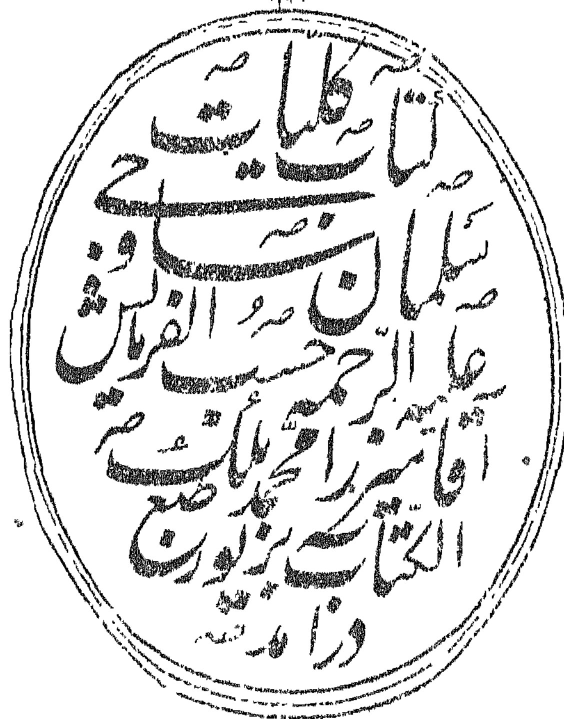


کتاب کلیات
سلمان ساوجی
علیه الرحمه حسب الفرمایش
آقا میرزا محمد ملک
الکتاب بزیور طبع
درآمد

٢٧١

بسم الله الرحمن الرحیم

١ هر دل که در هوای جمالش مجال یافت | عنقای همتش دو جهان زیر بال یافت
٢ هر جان که با بلای ولایش گرفت انس | از نعمت و نعیم دو عالم ملال یافت
٣ آداب خدمت درش آنرا میسر است | کو از ادیب او به ادب گوشمال یافت
٤ هر مدرکی که زد در درک کمال او | خود را مقید درکات ضلال یافت
٥ عقل عنان کشیده چو سوزن درین طلب | عمری بسر دوید و بآخر خیال یافت
٦ جبریل را تجلی شمع جمال او | پروانه وار سوخته بی پر و بال یافت
٧ ای منهی که ناطقه خوش سرای را | در حصر نعت تو خرد گنگ و لال یافت
٨ یکذره از لوامع نور تعالی برد | یک شمه از روایح خلقت غزال یافت
گر نخل را جلال تو تشریف وحی داد | گر نحل بر بساط تو منشور فال یافت
بویی ز گرد دامن لطفت دماغ باغ | در جیب و آستین صبا و شمال یافت
بر آفتاب گر نتق عزت تو تافت | بی زوال کسوت و بی نقص و زوال یافت
بر طور طاعتت از آن گفت آفتاب | یکذره از تجلی حسن جمال یافت

٢

سلطان هر دو کون که کونین در ازل

در منقبت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم

ای ذروهٔ لامکان مکانت — [illegible] آستانت
سلطان دو عرش تکیه‌گاهت — [illegible] سایه بانت
طاقیست فلک ز بارگاهت — [illegible] آستانت
کوثر عرقیست از جبینت — طوبی ورقی ز بوستانت
هرچند که پرورید نطفه — در دامن آخر الزمانت
فرزند نخست فطرتی تو — طفلیست طفیل آسمانت
آن قرص مه که چارده شب — خورد و خفت شکاف بر میانت
تو خانهٔ شمع را چراغی — عالم همه روشن از زبانت
تو گنج دو عالمی از آن روی — کردند نهفت در نهانت
از تست صلات در حق ما — وز ما صلوات بر روانت

یا قوم علی النبی صلوا
توبوا و تضرعوا و ذلوا

بالای سپهر هر دو عالم — از [illegible] آدم
او خاتم انبیاست زان [illegible] — بر سینهٔ [illegible] چو خاتم
ای پیرو تو کلیم عمران — وی پیش روت مسیح مریم
وز ذیل محمدی روایت — از دولت احمدی روان دم
آیین شده هم آسمان مبارک — زان شد که گفت این چنین مکرم
از عیسی مریمی [illegible] — بر عالم و آدمی مقدم
سلطان دو عالمی و هستت — ملک ازل و ابد مسلم
با تقویت قضای کبریایت — [illegible]

ترکان سفید روی بلغار | هندوی دو نرگس سیاهت
ذی هیبت لشکر جناحت | قلب خفقان بود سپاهت
ما مجرم و با صد گنهیم و داریم | امید بلطف عذرخواهت
با آنکه هزار کوه کاهیست | با جبر قهر کوه کاهست

سلطان رسل سراج ملت
هادی سبل شفیع امت

ای مثل تو دیده‌ها ندیده | تا دیده کسی ز ما شنیده
تا حشر یکی که مثل او نیست | مثل تو یکی نیافریده
در عین سپیدی و سیاهی | ذات تو خرد چو نور دیده
مهر تو حجاب حسن بی‌قی | بر دیده دشمنان تنیده
گیتی که نیافت سایه‌ات را | در سایهٔ تست پروریده
روزی که شود ز شرک اشراک | پرده همه ز دشمنان چهیده
وانجا که ز کیش ما رهی نیست | مرغان جهان و پر پریده
پرده همه دست باد نصرت | از نیشترک اللهت رسیده
آن از کرم تو دیده چیست | کانگشت ز حیرتش گزیده

با آنکه کسی نگاشت خواند
از بندگی تو در قصور اند

با آنکه تراست سدره منزل | با قدر تو منزلیست نازل
عالم همه حق تست و هر چیز | کان حق تو نیست هست باطل
آنجا که براق عزم راندی | افتاده فلک مسیح در گل
دین تو بقوت نبوت | ذات تو بمعجزه دلایل

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در شارع معجزات عیسی ... جان داده و در تو نارسیده
از ناف زمین نسیم شکست ... برخواسته تا خطا رسیده
مرغی که نرفت از آشیانت ... پیداست که تا کجا رسیده
از تذکرهٔ رسالت تست ... یک رقعه با نبیا رسیده
در مملکت ولایت تست ... یک نقعه با ولیا رسیده
برخلق شده حطام دنیا ... مقسوم تو بلا رسیده
در منزل قرب تو ملایک ... از رکنه دعا رسیده
تا مدح تو صد هزار طوبیست ... زانجا که خیال ما رسیده
جسته ملکت مقام ادنی ... از سدره که قصد تا رسیده

رخسار تو ... و چهار
... دو نیم کرده انکار

رضوان جنان سرای داست ... جبریل امین امیر بارست
کرده سر آسمان ... یمن قدم بزرگوارست
ای پنج ستون خانهٔ شرع ... قایم بوجود چار یارست
اول بوجود تالی ... صدیق که بود یار غارست
ثانی عمر است ... داد از اشت بنای استوارست
ابیست ... شد تازه و سبز گشت رازت
باقیست ... او بوده وصی حق گذارست
ای ... آراسته زان دو گوشه ارست
این گل ... از تو تازه ... بروی زمین ... کاسته

این ترجیع بند است در منقبت حضرت امیر المؤمنین علی ولی وصی نبی علیه الصلوة والسلام

لافتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

از زبان روح گفته با محمد آشکار

هر کجا در باب فضلت عقل فصلی خوانده است | انس و جان گویای آمنا و صدقنا شده
گر تو دریائی چه ای ابر رحمت در کنار | در تو کانی کی بود کان معدن دریا شده
لطف حق و نور رحمت در دلت جا یافته | آفتاب و آسمانی در دلت پیدا شده

آفتاب کبریا دریاست در لافتی
فخر آل مصطفی مخصوص نص هل اتی

آنکه چوگان مروت در کف احسان اوست | لاجرم گوی فتوت در خم چوگان اوست
شرع بر مسند نشسته عقل تمکین یافته | جهل دست و پا شکسته فتنه در زندان اوست
باب شهر علم میخوانندش آنانکه عقل [illegible] | عالم علم اوست ای دل عالم عقل آن اوست
هر کجا در عالم وحدانیت او خلوت کند | آستانش لامکان روح الامین دربان اوست
با همه رفعت که دارد آسمان چون بنگری | گوشه از گوشه های گوشه ایوان اوست
لحمک لحمی نبیش گفت و بر تصدیق آن | قل تعالوا ندع از حق منزل اندر شان اوست
خاطر ما وصف دانش چون تواند کرد چون | ناطقه مدهوش و دل سرگشته جان حیران اوست

آنکه ذات او [illegible] عالم است
[illegible] وجود او وجود آدم است

ای برابر کرده ایزد با تجلیات در وفا | آیت یوفون بالنذر است بر قولم گوا
بوده با ایوب [illegible] | گشته با جبریل همره در ره خوف و رجا
نوح را [illegible] | از برایت [illegible] اندر هل اتی
در سبا [illegible] | آیت [illegible] لست از خدا
در [illegible] او الصلوة | ویقیمون الصلوة آمد ترا از حق ندا
در [illegible] مصطفی را مع الله [illegible] | گشت منزل بهر [illegible] نفس [illegible]
[illegible] اقرار دارم [illegible] آنکه نیست | در ره دین پیغمبری [illegible] بعد از مصطفی

تا مگر خود را بمنزل در رسانم از درت — بر امید توشهٔ راهی گدائی میکنم
با همه ملک گدائی تا گدایت گشته‌ام — بر سر شاهان عالم پادشاهی میکنم

در منقبت و مرثیه شاه شهدا امام حسین سلام الله علیه و آله اجمعین

خاک خون آغشته لب تشنگان کربلاست — آخر ای چشم بلابین جوی خونابت کجاست
جز بچشم و چهره مسپر خاک این درگان همه — نرگس چشم و گل رخسار آل مصطفاست
ای دل بی‌صبر من آرام گیر اینجا دمی — کاندرین جا منزل آرام جان مرتضاست
این سواد خوابگاه قرة العین علیست — وین حریم بارگاه کعبهٔ عز و علاست
روضهٔ پاک حسین است آنکه مشکین زلف حور — خویشتن را بسته بر جاروب این جنت سراست
زاب چشم زایران روضه‌اش طوبی لهم — شاخ طوبی را بجنت قوت نشو و نماست
شمع عالمتاب عیسی را درین دیر کهن — هر صباح از پرتو قندیل روضش ضیاست
مهبط انوار عزت مظهر اسرار لطف — منزل آیات رحمت مشهد آل عباست
آنکه زوار ملایک را جنابت مقصدست — وی که مجموع خلایق را ضمیرت [illegible]
نعل شبرنگ ترا گوش عرشیان را گوشوار — خاک نعلین ترا چشم [illegible] را توتیاست
صفحهٔ تیغ زبانت عاری از عیب خلاف — روی مرآت ضمیرت صافی از زنگ ریاست
تابی از نور جبینت شمع تابان صباح — تاری از زلف سیاهت نافهٔ مشکین [illegible]
تا منزلی کاتش قهر تو در روی شعله زد — تا قیامت [illegible]
بهر دفع آتش دریا [illegible] — خاصه [illegible]
هر سگی کز [illegible] — گر خود [illegible]
[illegible]
[illegible]

۷

در ترک تعلق از دنیا

۱ ای دل آخر یکقدم بیرون خرام از خویشتن — آشنا شو یار وان بیگانه دان از خویشتن
۲ روی بنماید هلال از مطلع عین الیقین — تا هوای ملک جان تاریک دارد گرد ظن
۳ عین انسانیت ار خواهی که روشن گرددت — چهره پنهان دار چون انسان عین از خویشتن
۴ آدمی را آن زمان آرایش دین بر کند — کادمش از آلایش طین پاک گرداند بدن
۵ چون زن پیر است دنیا کینه جرخی بر کنار — گر جوانمردی چه گردی گرد چرخ پیرزن
۶ لاف مردی میزنی با چرخ کردانت چه کار — شیوهٔ پیوند بگسل چرخ را در هم شکن
۷ زیر زین داری براق آخر چه خسپی چون کلیم — زیر ران داری نجیب آخر چه پائی در عطن
۸ وار دنیا را بدین دزدان ده ده چون مسیح — راه دار الملک جان گیر از خراب آباد تن
۹ خیمهٔ جان بر جهانی زن که در صحرای او — لاله زار گلشن خضر است خضرای دمن
۱۰ در مقام صدق جان باید که باشد در نعیم — جسم خواهی در نعیم باش خواهی در محن
۱۱ ذات یوسف را بمصر اندر کجا دارد زیان — زانکه در کنعان بخون آلوده باشد پیرهن
۱۲ تا بکی بر باد خواهی دادن این عمر عزیز — بر هوای رنگ و بوچون ارغوان و یاسمن
۱۳ بس کن این آتش زبانی بس که در پایان چو شمع — خواهدت بر باد سر دادن زبانت بی سخن
۱۴ هر زبانی کز حدیث او رسد جان را زیان — شمع وار آن به که سوزد یا بمقراض در لگن

آب روی هر دو عالم آن زمان حاصل کنی
گر ز سر اخلاص گردی خاکپای بوالحسن

۱ منم که نیست بشب وز جز گنه کارم — گناه کارم و امید عفو میدارم
۲ امیدوارم بفضل خدا و هر روزی — هزار بار خدا را ز خود بیازارم
۳ تفکرم بلبان صراحی پیاله حرام و مدام — بجو و سکنم و زان بجو بیزارم
۴ چو من مخالف دین میزنم چه ساغر و چه باک — حسود گر به چو نیکی بنالد زارم

۹

رها کن جنس هستی را و ترک خود فروشی کن ‌‌ ‌ که در بازار دین خواهند بر رو بستن کالا

اساس عالم بالا برای تست و تو غافل ‌ ‌ تو قدر خود نمیدانی که داری منصب والا

تو از افلاک بالائی نگفتم زیر و بالائی ‌ ‌ اگر زیر فلک باشی چه باشد زیر یا بالا

کسی بالا بود کارش که از الا گذر یابد ‌ ‌ برو بالا هرو زیرا که نتوانی شدن بالا

درخت لا دو شاخ آمد یکی شرک و دویم وحدت ‌ ‌ بزن بر شاخ وحدت دست و بر شاخ دگر پا

تو با تعویذ بسم الله مرو در شارع وحدت ‌ ‌ که در بیدای لاغولیست تا سر منزل الا

دلت را با غم عشقش بمعنی آشنائی ده ‌ ‌ که تن را آشنا کردن نمی شاید درین دریا

نه کو هر نعمتی دارد عزیز است و شریف آنکس ‌ ‌ که گل در دامن خار است و زر در کیسهٔ خارا

ز کج بینی است گر نقشی بچشمت راست می آید ‌ ‌ تو وقتی راست بین باشی که بینی زشت را زیبا

بگرد کعبهٔ دل گرد و حج میکن همه عمره ‌ ‌ چه در بیدای تن گردی که پایان نیستش پیدا

چه واجب ساختن خود را بهیمی جای دوزخ ‌ ‌ بامری چون توان کردن که باشد جنت ماوا

تو زحمت میدهی خود را وگرنه خانهٔ رحمت ‌ ‌ گشاده شد درو در روی قدم گر میروی فرما

ز شرع احمدت راهیست و تن بنشین لیکن تو ‌ ‌ چه خواهی دید ازین ره چون نداری دیدهٔ بینا

تو عین عزت نفس عزیز از آنچه می خواهی ‌ ‌ برو از قاف قناعت جو چو عنقا مسکن و ماوا

چو شهباز از پی طعمه مشو پابند قید خود ‌ ‌ که از وی شاه مرغان شد که خود را کرد گم عنقا

بنطق طیر طاوس فلک رمزیست میگو یاد ‌ ‌ تو وقتی سر آن دانی که خوانی باز را تیغا

بهر کاری که خواهی کرد اول بر زبان آور ‌ ‌ مبارک نام رحمن را تبارک نبنا الا علا

سخنهای بزرگان را نشان اندر دماغ دل ‌ ‌ که حاصل می شود ز انفاس ریا عنبر سارا

سخن فیضی است ربانی بزرگ و خرد چون یابد ‌ ‌ که بر خاطر همی آید فرود از عالم بالا

سخن را بر زمین نتوان فکندن جمله چون باران ‌ ‌ لبی در گوش باید کرد همچون لولو لالا

سخن با هر کسی باید بقدر فهم او گفتن ‌ ‌ چو دریابند انعام از رموز نحن ایما

آن ماه رو اگر بنماید شبی بما
در وجه او نهم دل و جان بر رونما
روشن شهر مبارک و موی تو لیلة القدر
خود قدر آن نهال که دانند بی‌نوا
آن قد دلفریب تو بر قد کشت
چون ماه چارده شبه در خط استوا
تا عاشقان بروی تو بینند ماه عید
بر دار برقع و حسن ابرو بما نما
سرو ایستاده است همه روز در نماز
تا مه چادر ازی قدرت کشد دعا

تو نوری را که از خورشید رخشان بشنو و خمال — ز خاک تیره بیچونی زهی سکر نشته شیدا
ز نفس بد اگر نیکی طمع داری چنان باشد — که از زاغ سیه داری طمع سرسبزی بیضا
صفای باطنت روشن کند چون صبح مهر دل — که صدق اندرونی را توان دانست از سیما
چه میداند کسی حال گل اندامان نیز برگل — بگفتی حال اگر سوسن زبانی داشتی گویا
بدی کان بر تو می آید چه نیست وز بانی دل — مباش ایمن که روز و شب ترا در خانه اند اعدا
بشو بد نام را نیکو نخوانده نامه شرشش — که بد نام است افعال نکو می آید از صهبا
من از آدمی دانم که دارد سیرت نیکو — هر آنچه بسلوت با آن که این کبر است و آن رسوا
و ما او نیست بیچونی و میگویی که میدانم — نگو لی غیب اگر هستی علوم غیب را دانا
نکو تا فتنه بر آتش چرا گر دید پروانه — بگو تا عاشق خورشید رخشان از چه شد حربا
درین دریای خونخوار قضا ساز از رضا کشتی — بدان دریا قدم در نه که بسم الله مجریها
نجات از رحمت حق جو ندارد احیا غزالی — شفا زو دان نه از قانون طب بوعلی سینا
سلاح از حفظ یزدان دگر گوید خلاف آن — حدیثی در غلافت تیغ از وی دم مخور قطعا
براق فکر را یک شب بمعراج حقیقت ران — بگوش هر جان بشنو که سبحان الذی اسرا
الهی ما کنه کاریم از شرم آستین بر رو — کرمیما دامن رحمت بپوشان بر گناه ما
چو دین دادی بده دنیا چنان خوش نمی شد — هزاران بدره بخشیدن بیچو کردن استقصا
بیا بالشت و شب تا یک و منزل دو ... و ما کرد — دلیلی نیست غیر از تو خداوندا رهی بنما
هر اتوفیق طاعت بخش و خطی ده ز درویشی — چنان خطی که از هر دو جهانم باشد استغنا
ببوی رحمت غفران بدرگاه آمده اینک — گنه کار و خجل فاغفر لنا یا رب وارحمنا

ثنایی گر مرا دیدی ز نکته و تا همی گفتی
مسلمانی ز سلطان معزّ دولت و دین بود در دا

در مدح سلطان معز دولة والدین شیخ اویس گوید

وله ایضاً

۱۱

شخص حسود را دم تیغت بود دمار — شاخ امید را قلم کلکت دهد نما

گرد در سر حسود خیال بلا کمت — آید بجا صبیت سرش از تن شود جدا

ملک آن تست تیغ گواهست در میان — خصم خویش میگذران هر زمان گوا

گر چوب نایبت عصای کلیم نیست — بهر چه گاه چوب نماید که اژدها

دار السلام ملک تو عفو لبیت لیس فسیح — تا انسان که محو می شود از گفتنش خطا

ای آنکه چار بالش زربفت آفتاب — شد زیر دست قدر تو بر رسم متکا

حلم ترا چه پاک ولو دکت الجبال — ملک ترا چه بیم ولو شقت السما

بحر محیط کفچه کفت چون سفینه هست — آنجا که همت تو کشد سفره عطا

ذات تراست بخشش و الطاف لازمه — چون چرخ را معالی و خورشید را ضیا

با سپه موکب تو رسد آسمان بگرد — در روز لشکر تو برآید زمین ز جا

خورشید را که صنعت اکسیر کار اوست — داد التفات رای تو تعلیم کیمیا

کاری که بر خلاف رضای تو رفت دی — امروز آن قضیه فسخ میکند قضا

نصرت ندای دعوت کوست شنید و گفت — انی اجیب دعوة داع اذا دعا

بی حکم نافذ تو نیارد رسانند بوی — از کاروان نافه چین لشکر صبا

با سایه ات چه پایه سلاطین عهد را — آنجا که طوبی است چه سبزی کند گیا

انوار آفتاب چو پیدا شود ز شرق — پیدا بود که چند بود رونق سها

گر چتر همتت فکند سایه بر زمین — دیگر بآسمان نکشد خاک التجا

طبع جواد تست محیطی همه کرم — ذات شریف تست سپهری همه علا

شاها مخدرات سخن را نظاره کن — کآورده ام به پیش تو در کسوه بها

من نیستم از آن که ستانم بهای شعر — با آنکه هست شعر مرا زینت و بها

بی مدح تست گوهر منظوم من بسدر — بی ذکر تست لؤلؤ منثور من هبا

برداشتن تیغ و کشد ارچه گناه است — در عهد تو هست این همه بر کردن اعدا
بدخواه سبکبار ترا وعده مرگ ست — زان گرز گرانش اسیر آمد بتقاضا
انصاف بشمشیر تو با این همه تیزی — با منتقم ستمکار نسبی کرد مدارا
این لحظه که از خم سر نیزه پرکار — چون خانه زنبور شود سینه خارا
از بس که بر آید بفلک گرد و لشکر — چون توده غبار شود این گنبد خضرا
از زخم صداع فرع کوس صدایش — فریاد بر آمد ز دل صخره صما
آن روز همه روز زبان و لب شمشیر — باشند با وصاف ایادی تو گویا
آنجا که کند لشکر بدخواه سیاهی — شمشیر تو چون صبح نماید ید بیضا
روزی مه رایت اگر آری سوی کردون — رایت بکشا یا بسپهی قلعه مینا
کر قلعه هفتم بسپارد بتو کیوان — صد بار فرود آری ازین قلعه زحل را
ای مصعد اعلای ملایک که پرواز — مرغ حرم فکر ترا مهبط ادنا
ای سایه حق پرتو انوار الهی — در سایه لطفت چو خورشید هویدا
پیدا رد سر نیزه و آمد شد پیکان — بی آنکه لب زیر کشد تیغ تو بالا
اطراف بلاد تو شد از امن فزون — اسباب مراد تو شد از فتح مهیا
الحمد لله که درین فتح نداری — جز منت اقبال تبارک و تعالی
شاها چو سر کنج لآلی معالی — بگشود ضمیرم بثنای تو در انشا
ناگاه خیال صنمم در نظر آمد — مهر رخ او سر زد ازین مطلع غرا

کاملی کار مرا زلف تو انداخته در پا
از روز رخت راز دل من شده رسوا

هم لعل تو جا بیست لبالب همه گوهر — هم زلف تو دامیست سراسر همه سودا
از باد سحر شام دو زلف تو مشوش — وز شام پریشان تو خورشید مجزا

١٢

و له فی المدیح شاه

در مرکز حضیض نماید چنان حقیر | از اوج تو فلک که بر اوج فلک سُها
بعد از هزار سال بیام زحل رسد | گر پاسبان قصر تو سنگی کند رها
این آن اساس نیست که گردد خلل پذیر | تو بست الجبال و اذا انشقت السما
داری تو جای آنکه نشانند بجای حسام | در تابخانهٔ تو فلک آفتاب را
پیرون و اندرون تو سبز است و نور بخش | اول خضر لقائی و آنکه خضر لقا
خورشید ذره وار اگر یافتی مجال | خود را بروزن تو در افکندی از هوا
از عشق تیم برگ تو پیچم است کافتاب | این طاق لاجوردی اطلس کند قبا
در زیر صفات همه ارکان دل بسته‌ند | همچون ستون ستاده بیکپای دایما
هم تر از خورنقی و هم خوشتر از سدیر | وانکه برین سخن در و دیوار تو گوا
چون روضهٔ بهشت زمین تو نور بخش | چون چشمهٔ حیات هوای تو جان فزا
از شیح برگ تو بود سحر راز ماه تاب | وزرد و مطبخ تو بود ابر را حیا
رکن مبارکت چو برآورد سر ز آب | بگذشت ز آب و خاک بصد پایه در صفا
اضداد چار کانهٔ عالم باتفاق | گفتند شد پدید صفا در میان ما
با چند اعراق که از یمن این مقام | امروز شرق و غرب جهان راست ملتجا
یکباره خطه ایست معطر که خاک او | ارزد بخون نافهٔ مشکین دم خطا
دراج بوم او همه شاهین کند شکار | وآهوی دشت او همه سنبل کند چرا
گاهی نسیم بر طرف دجله میخ باف | گاهی شمال بر کدرق عطر سا
بازار خور ز سایهٔ او سرد در تموز | پشت زمین به پشتی او گرم در شتا
از شرم آن سواد که آن جان عالمست | تیر ز در میانه خوی ز هر اغبها
از آب روی دجله دگر بر جمال مصر | نیل کشیده را نبود زینت و بها
در تیره شب ز بس لمعان چراغ و شمع | بر صفحهٔ روی دجله زند خنده ضیا

ولە ایضاً

با خاکی برانگیخت صبا توسن جان را
از فاز براو وزیدن هوا آتش دل را
کز عین لطافت ... آب روان را
تا بر ... هوا در بدن خاک فزون است
هم ... زمین ... زمان را
آغاز خلافت ... باره جهان را
دارد

[illegible]

دارد هوس آنکه زماهی برساند | بابار که ماه طلبند بی مکان را
آزار ببرد آب رخ آذر و کانون | وز درد سر دور امان داد جهان را
از آب رخ لاله دم باد صبا این | بنشانده بر خاک سپه نار دخان را
وقتست که تا بندد رخ از جانب آتش | گیرند خلایق طرب آب روان را
فرق سر کهسار که گفتند سفید است | از لاله جهان سرخ بخون سکندان را
نرگس نه برانست که بیرون کند از سر | تا چشم بهم بر ننهد شکل خزان را
بر عارض نسرین چو زند صبح سفیده | گلگونه کند باغ رخ لالستان را
هر صبح فرستند عروسان ریاحین | بر دست صبا غالیه خیرات جنان را
از کثرت انوار بنجم نکنند فرق | هیچ گذر باغ وره کاه کشان را
چون تیغ نهد در کف مغرب ملک عصر | در بازی گردون فلک چرخ کمان را
این حرب نیاموخته باشد بتحقیقت | جز ابر کف شاه جهان برق جهان را
جمشید زمان شیخ حسن آنکه بفاخر | باشد بغلامی درش قیصر و خان را
شاهی که خواص از عنبر خلقش | بیرون برد از یاد سکلم خفقان را
تیغ و قلمش کرد عیان خوف و رجا را | لطف و غضبش کرد سبب سود و زیان را
چون صبح ضمیرش زند از کوی یقین دم | سر رشته شود دم شب تاریک گمان را
ای شیر شکاری که در ایام تو آهو | بگرفت بخون برده شیران ژیان را
در عهد تو از گرگ گرفته دیت بلبش | بستد بره از گرگ و خجل ساخت شبان را
ابنای جهان در کنف رافت عدلت | کردند فراموش حدیث حدثان را
در دولت عدل تو برانم که نراند | زین پس نبرند تیغ حکایات فسان را
دهقان سپهرست بران کز پی ملکت | در کار کند صاحب عین و بر آن را
تقدیر بر قرنیست که با ماه لوا نیست | معزول کند والی ملک سرطان را

فی المدح شاه سلطان شیخ حسن

[illegible]

دود زآتش می‌رماند از آتش لباس | سر ز پیکان می‌نماید گلبن پیکان نما
زهره از گردون نشاند عارض اکلیلیان | لاله در بستان نماید صورت قلب شنا
سرو دیجور است پیمانه بدین زیبا نگار | کاسمان تا که برآورد دش لبید دستان پا
بوی آن می آمد از لطف هوا کاندر گلشن | مرده را چون غنچه بخشد قوت نشو و نما
تبسم هم بشنو که در بساط اینجای رنگکار | داستانی می‌سراید بلبل دستانسرا
که صبا شد از نرگسی به هر که خیزی جام کیمیا | کهنه از دانه هرکه افتی خوش بر آ
غنچه هر برگی که کرد آورد گل بر باد داد | پیرهن گند سکین ندارد اعتقادی بر بقا
سعی کن کز مفرده گل هم به برگی در رسی | گر چمن زد بلبل مست گلبانگ صلا
می‌گشاید غنچه دل قوت یاقوت و زر | آری آری خود زر و یاقوت باشد جانفزا
چون بنفشه بر زبان و شمر خود حرفی نراند | پیش باتش باچرا پیرهن کشید از قفا
دل که در شب خار کرد آورد چو حما احباب | عاقبت دانم که خواهد بود لش آتش سرا
از گل خوشبو آرخا می‌بود دی در دلی | تا زبنی کی بچه این خار بود می مبتلا
ابر هر ساعت دهان لاله شوید بهر شبابک | تا گشاید لب بمدح داور صدر مان روا
آفتاب سلطنت بدر الدجی بحر الخضم | آسمان مملکت کهف الامم شود الاعلا
کعبهٔ ارباب دولت قبلهٔ ارکان دین | ناصر شرع پیمبر سایهٔ لطف خدا
عصمت دنیا و دین دلشاد بلقیس اقتدار | مریم عیسی نفس قیدافه دارا بسترا
آن خداوندی که فراشان قدرش میزنند | بر سر خرگاه گردون سایبان کبریا
طاق ایوان جلالش را محل آسمان | خاک درگاه رفیعش را خواص کیمیا

منعمم تا کی خرامم در لباس مستعار — گل بهم زین رو بدان رو چند گردانم قبا
کافرم گر هیچکس روزی بآبی یاد کرد — گشت امید مرا چون ابر احسان شما
کرده ام چون باد آمد شد بهر در لیک نیست — زآستان هیچکس بر دامنم گرد عطا
عالم از انعام سلطان گشته مالا مال و من — چشم امید از نوال کس چرا دارم چرا
ساحل عمان و آنگه بست از سقای آب — سفرهٔ سلطان و آنگه کدیه از نان گدا
چون شبه با دم سیه رو گر بغیر از حضرتت — بسته ام بر هیچ صاحب دولتی دل تا شما
من باجماع افاضل در بسیط ملک نظم — مقتدایان جهان را هستم اکنون مقتدا
شعر من شعرست و شعر دیگران هم شعر لیک — ذوق نیشکر کجا یابد مذاق از بوریا
حاصل از یاقوت و مرجان باز نشناسد فلک — جوهری داند بحد خویش هر یک را بها
گر کسی را اعتراضی هست بر دعوی من — حضرت فضلست اینک بنده حاضر گو بیا
فکر بکرم را درین معنی گواهست این سخن — خود به از عیسی نخواهد بود مریم را گوا
این سخن بر کوه اگر خوانم باقبالت ز کوه — صد هزار احسنت برخیزد بجای هر صدا
ای فلک بر من تو هر جوری که میخواهی بکن — من نخواهم رفت ازین حضرت بصد چندین جفا
ذره از خورشید و ظل از کوه نتوان دور کرد — لیک از خاک درش نتوان مرا کردن جدا
تا نماید در قبای سبز گل ریز ورق — لاله رویان چمن را چرخ فیروزی قبا
گر نشاند بر کمر یاقوت کوه سرفراز — که نشاند بر جبین کافور باد مشک سا
تا نهد نرگس کله بر طرف ترکان طراز — خم کند سنبل کله بر شکل خوبان خطا
روز نوروزت مبارک باد و هر روزی ز نو — ابتدای دولتی کان را نباشد انتها

وله ایضا

ای عید رخست کعبهٔ دل اهل صفا را — هر لحظه صفای دگر از روی تو ما را

آنجا که سحاب کرمت سایه بگسترد / بر باد دهد ابر سیه روی گدا را
گر قیمت خاک کف پای تو کند عقل / از گوهر خود نقد کند وجه بها را
هر جا که دلی جسته نجات از مرض جهل / بنموده اشارات بقانون و شفا را
چون مهر شود چشم و چراغ همه عالم / گر شمع ضمیر تو دهد نور بها را
با شعر مرا زیور مدح تو شعار است / بر چرخ سخن شعری شعرم شعرا را
منثور شود گوهر منظوم ثریا / در مدح تو چون نظم دهم در ثنا را
تا از نفس باد صبا هر سر سالی / دوران کهن تازه کند عهد صبا را
هر شام و سحر عکس گل و نسترن از باغ / سرخاب و سفیداب کند روی هوا را
بلبل ز سر سوز دهد ساز غزل را / قمری بسر سرو کند راست نوا را
یادا تو چمن جاه شما خرم و سرسبز / زانگه که بر و زینک بود چمن سما را
با عید تو هر روز بود غره شادی / هر روز ز نو عید دگر باد شما را

در مدح سلطان اویس

ای غبار موکبت چشم فلک را توتیا / خیر مقدم مرحبا اهلا و سهلا مرحبا
رایت رایت ابیروزی چو چتر آفتاب / سایه بر ربع بسیط انداخت از بهر شفا
باز چترت سایه بر نسرین چرخ انداخته / فرخ و میمون شده فی ظل بال هما
آفتابت در رکاب و مشتری در موکبت / آسمان زیر علم ماه علم خورشید سا
با غبار نعل شبدیزت همی ارزد کنون / خاک آذربایجان مشک ختن را خونبها
شهر تبریز از قدوم موکب سلطان اویس / چون مقام مکه از پیغمبر آمد با صفا
این بشارت در چمن هر دم که می آرد نسیم / می نهد اشجار سر بر زیر شکرانه را
می نهد بر خوان دهقان گل صد گونه برگ / می زند بر روی مهران ره دو بلبل صد نوا

هر کجا کرد قضای نافذت حکمی روان
داده دیوان قضا امضای حکم ما مضا

هر سرایی را که بگرفت نعل آهیت گرد سطح
گشته مالامال و میلامیل آن از توتیا

طبع گیتی راست شد در عهد تو زانسان که باز
نشنود مسموع مخالف هیچکس زین چار پا

کاهی از ملکت نیابد بر خصمت گرچه یافت
از نهیب تیغ بینا زنگ زنگ کهربا

هر که رو بر درگهت بنهاد کارش شد چو زر
خاک درگاهت مگر دارد خواص کیمیا

هر که چون دل در درون دارد هوای حضرتت
در پسار هست او همه وقتی و دار و صد رجا

هست مستغنی بعون ایزد از اعوان دولتت
گر بدرگاهت نیاید شور بختی گو میا

تیره باد آن روز و سال و مه که دارد بر سپهر
چشمهٔ خورشید چشم روشنائی از سها

خویشتن بیگانه میداند ز مدحت طبع من
زانکه دریا نیست در قدر مساح آشنا

چون ز تقریر ثنایت قاصر آمد طبع من
این غزل در خاطرم سر زد در اثنای ثنا

در فراقت گرچه بگذشت آب چشم از سر مرا
بر زبان هرگز نراندم سرگذشت ماجرا

شمع وارم روزگار از جان شیرین دور کرد
باز داد آنکه بدست دشمنم سررشته را

تا مگر وصل تو یابد شست وصله کارم شود
در فراقت پیرهن را ساختم بر تن قبا

من بهر بیت نکرده ام بر باد خود و بهمدمی
لاجرم بی باد یکدم بر نمیآید مرا

هست دردی بیدوا بر جان ما از عشق تو
بود خواهد همچنان بر جان ما این دوا

در میان چشم و دل گردیست دور از روی تو
خیز و بنشین در میان هر دو پیدا کن صفا

خاصه این ساعت که دل را اصفهان حاصل است
از غبار موکب جمشید افریدون لقا

آن جهانداری جهانگیری جهان بخشی که هست
تیغ و کلک او جهان را مایهٔ خوف و رجا

دولت او آفتاب نور و کوه و سایه اند
آفتاب از نور و کوه از سایه کی گردد جدا

پادشاهان هست ما نزد یک شناسا کرده است
دور از آنحضرت بلای درد پایم مبتلا

۱۸

[illegible]

پر آب صورت چین را نگر که پنداری — بر آب زد قلم باد نقش مانی را

هوای یوسف مصر بهار کرد جوان — بحسن لطف زلیخای پیر دنیی را

ز بیت حزن قفس خنده میزند یعقوب — مگر نسیم سحر آیتست معنی را

بیا تفرج شاخ شکوفه کن در باغ — که چون ستاره برآورد شکل شعری را

[illegible] درخت شکوفه طوبی [illegible] — [illegible] تجلیات [illegible] طوبی را

خیال سبزه و آب روان بدان ماند — که خضر بر سر آب افکند مصلی را

صفای بهجت روی زمین [illegible] — [illegible] آب لطافت ریاض عقبی را

درون غنچه سمن بوی [illegible] چاه زنخ — در آستین خضر برده دست موسی را

[illegible] چو صبا [illegible] — مگر گشاده ز هم پیچ زلف لیلی را

بنفشه بسته از آن می‌شود [illegible] — که در بهار بپوشند لباس تقوی را

[illegible] — نهاده اند [illegible] را

[illegible] — [illegible] دیده اعمی را

بدان معانی نازک که غنچه در دل [illegible] — گشاده است زبان عندلیب املی را

[illegible] آب [illegible] — روان [illegible] آب [illegible] را

درین سه ماه [illegible] ازان بهار — [illegible] سری را

[illegible] — [illegible] بشری را

سپهر سلطنت [illegible] پادشاه [illegible] — [illegible] کسری را

زهی گذاشته پای [illegible] — نهاده [illegible] را

[illegible] که افلاک [illegible] — [illegible] دنیی را

[illegible] لاشی [illegible] — [illegible] دولت [illegible] را

[illegible] عطا [illegible] — مگر بمعنی امساک [illegible] را

[illegible]

۱۹

بصورتی که تو خواهی و نیک خواهان است	هزار سال بمانی هنرا ... را

در مدح سلطان حسین گوید

بنازد ملک اسکندر ببالد افسر دارا — به تخت و بخت شاهنشه جلال الدین والدنیا

جهان سلطنت سلطان حسین آن شاه دریادل — که در دوران او بخت جهان پیر شد برنا

سریر تخت جمشیدی گذشت از تاج خورشیدی — نیابد این پایه زین منصب که او بر سر نهادش پا

کشد مهر شبستانش زحل بر طرز لالایات — گرش طالع دهد یاری ولی کی دارد این یارا

شهنشاهی که میخواند بچشم و ذهن و رای او — ز روی تخته امروز نقش صورت فردا

بیاد بزم او گیرد قدح تا ... چون میزان — به پیش تخت او بندد کمر خورشید چون جوزا

شده مست از نیت صافیش آب ملکت رونق — گرفت از رایت عالیش کار سلطنت بالا

چو تاج خسروان آمد درانش شهر ... — چو موی لبران افتاد زانصافش ستم برپا

جواب سایلان از وی نعم باشد نعم در ... — بحر وقت ... و کلامش ... لا

ایا شاهی که در ظل همای عدل انصافت — بگردن میکشد شهباز طوق طاعت و رقا

فروغ روی رایت گرفته بر سپهر شب کرده — ز روز آخر خرد او روشن تر شب یلدا

اگر بر نرگس اندازی نظر نرگس شود ناظر — و گر با سوسن آغازی سخن سوسن شود گویا

د ... ادراک کمالات خرد بینا اگر ... — همان مقدار می باید که از آیینه نابینا

... ما ... ا ... — جواب آمد که این لطف و عذوبت نیست اینجا

بسی گردید خورشید از پی شهمش فلک گفتا — که شهمش را اگر عولی بجو در سایه عنقا

... تحریر او صافت تو دارد کلک سودائی — سر از دستش نخواهد رفت بیرون زین سودا

اگر نتواند ... دیدن عدو از کوربختی دان — چه غم خورشید تابان را که خفاشش بود اعدا

هنوز از صد هزارت گل یکی نشکفت از غنچه — کنون گوهر دولت بیرون می آید از خارا

الا تا لاله در بستان الا تا غنچه در صحرا
یکی چون تاج دیگر آید یکی همچون سر مینا

بهار دولت و عمرت سراسر سبز بادا
چنان کز وی خجل گردد ریاض گلشن خضرا

ز بخت و دولت کامل ترا آن چیز کو خواهد دل
ترا بادا همه حاصل بفضل مبدع اشیا

دعاهایت همیگویم از جان و ما را هست روز و شب
دعای خیر ازین یا رب تقبل باد منا

مبارک باد و میمون باد و فرخ باد این وصلت
کزین وصلت همی نازد روان آدم و حوا

در تهنیت تولد شاهزاده اویس پسر شاه معز الدین گفته

ز کان سلطنت لعلی سزای تاج شد پیدا
که لؤلؤ را بهم لطفت ازین گوهر آمد لالا

مهی بشکفت از افق طالع که پیش طالع سعدش
کمر چون توأمان بسته است خورشید جهان آرا

قضا تا مهد اطفال چمن را سبز بجنبش
نخوابانید ازین ای در این گهوارهٔ مینا

قبای اطلس گردون بقد قدرش ار بودی
بریدندی قماط او ازین نه سقف والا

همایون مقدم این ماه همایون فال فرخ پی
مبارک باد بر سلطان معز الدین و الدنیا

سپهر سلطنت سلطان اویس آن شاه کو دارد
جهان در سایهٔ تیغ همای چتر گردون سا

شهنشاهی که در تشریح اعضای بدانشها
بتیغ کوه پیکر آتش زبان تیغ شد گویا

سحاب همت او گر نگشتی بر جهان سایه
زمین را بودی از خورشید گردون تیر استغنا

چو در منهاج فکرت رو بمعراج کمال آرد
ملایک در دهد آواز سبحان الذی اسری

ز مهرش صبح میزد دم از آن شد صدق او روشن
که صدق اندرون را توان دانست از سیما

چو در چوگان گیرد چو عباس قدح خواهد
تو گوئی مشتری در قوس خورشید است در جوزا

نسیم پیش پای او روان چون آب میخواند
ز لوح چهرهٔ امروز نقش صورت فردا

چنان احکام شرعی بر طریق عقل می راند
که اندر سر همی آید کمیت نوش در صهبا

٢١

وله ایضاً

ای سران ملک را شمشیر تو مالک رقاب / باغ عدل از جویبار تیغ سبزست خورده آب
با شکوه کوه فضلت ابر گریان بر جبال / با وجود جود دستت برق خندان بر سحاب
میخورد تیهو بعهدت طعمه از منقار باز / میزند روبه بعونت پنجه با شیران غاب
جود دستت بحر را افکند آتش بر جگر / بحر را کی با وجود جود دستت بود آب
شام قهرت گر شبیخون آورد بر خیل روز / تا بروز حشر ماند تیغ صبح اندر قراب
در هوا چرخ جز بر آب شمشیرت بود / آسیای آسمان یکبارگی گردد خراب
کوه هست تیغ تو گر عکس افکند بر جرم کوه / روی خارا را چو لعل گرداند خضاب
ساقی بزمت اگر بر خاک ریزد جرعه / زهره گوید با فلک بایستی گشت تراب
اعتدال خلق بهار خلقت اندر مهرجان / سبزه از آتش دماند همچنان از سراب
قصه وا از روضه بزمست کز رشک جنت آب / مدتی شد تا مرا نیست راه از هیچ باب
من زاهل جنت بزم تو بودم پیش ازین / چون شدم محروم چونی چندین عذاب
کو کی آن دولت کجا شد کز سر لطف و کرم / یا منت هر ساعتی بودی خطاب مستطاب
آنچه من دیدم تصور بود آیا یا خیال / وین که می بینم به بیدار است یا رب یا بخواب
آفتاب عالم افروزی و من آن ذره ام / کز فروغ طلعت خورشید ماند در حجاب
آفتابا گر گناهی دیده از من پیش ازین / در بیقم میزنی سهل است روی از من متاب
خرده گیرد وجود آمد ز من بر من مگیر / خرده های ذره کی خورشید گیرد در حساب
آسمان رحمتی دارم ز درایت چشم مهر / حاش لله کاسمان با خاک فرماید عتاب
من خطائی خود کردم در خطائی رفته نیز / همچنان امید عفوم هست از آن عالیجناب
آفتاب مهرگان چون گرم گردد در عتاب / ای دل مجرم کجا داری تو تاب آفتاب
گر گناهی کرده ام الاعتذار الاعتذار / گر خطائی رفت از آن الاجتناب الاجتناب
من جوالفت میکنم فیشر ترا بالطف تو / خود که خیر لطفت تواند گفت خشمت را جواب

[illegible]

آفتاب کرم روا نغیرت افسرده بمیرد
گرچه سایه مایه خاکی کالبدش در رکاب

پادشاها آسمان ملکت را [illegible] روز و
آفتابی کز عنان بشرق و که بغرب تاب

آفتاب فتح و نصرت [illegible] مطلع است
بر جهان روشن شد [illegible] این یک شه تاب

آنکه می افراشت [illegible] گردون بری
دیده دشمن خود را [illegible] در گردن طناب

خصم بدبخت تورانی وار آمد بری
شد [illegible]

گرد و با آسمان کی آسمان [illegible]
آسمان [illegible] الرای [illegible]

پنجه زد قهر او با اقبال [illegible] لاجرم
[illegible]

آهوی صحرای کرد و [illegible] از کلاب
[illegible]

خویشتن را [illegible] دولت و [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] دست [illegible] دل
[illegible]

تیغ [illegible] ایران بود [illegible]
[illegible]

وه امان تیغ حکمت [illegible] ایران زمین
[illegible]

این قصیده [illegible]

و دیگر از [illegible]

درد که درد [illegible] اب
ایام ساخت چشم [illegible] سراب

و خفا [illegible] چشم من از کثرت [illegible] دل
از [illegible] خواب آفتاب

[illegible] مردم چشم [illegible] بود
انسان در [illegible] چه کسی بخواب

در گوشه [illegible] اکنون [illegible]
بستم ز دست مردمک چشم در عذاب

چشم [illegible] باد و پلکها [illegible]
افتاده خار [illegible] اطراف او ز تاب

آفاق چشم من همه ظلمت گرفته است ... ریزان ز تیر کشش از همه اطراف چون شهاب
در زر ده سپید ه بیضه بسینه ... پندار نرگسی است تر این چشم در دیاب
معزول گشت ناظره مژگان قلم کشید ... راند از وجود عین من ادرار بی حساب
با آنکه چشم من نظر از من گرفت باز ... حقا که نیستم نظر الا بر آن جناب
بر دو چشمها ز سر سوز هر شبی ... در دم ترانه زند از ذکر بوتراب
نسبت بچشم من نتوان کرد ابر را ... وقتی که گه خون جگر بارد از سحاب
ای چشم من چو روی تو هرگز ندیده ام ... از من چه دیده که بماندی درین حجاب
قطعا نمیکند نظر من بهیچ کار ... گویی که زنگ خورده حسامیست در قراب
چشم و چراغ دوده معنی کمال دین ... ای کرده آفتاب بکمالت خرد خطاب
بهر ثنای تو همه نظر پر کند ... چشم آستین و دامنم از لولو خوشاب
هر چند نظم تو بشکست از کلام من ... در شکسته به زبی چشم دردیاب
زاهل نظر جواب سخن کرده سؤال ... چشم شکسته بست بیان کرد این جواب

فی المدح پادشاه اویس گفته

ز سیم برف زمین شد چو قلزم سیماب ... بیا و کشتی دریای لعل را دریاب
بیا و یکدو قدح کش چه میکنی آتش ... که در شنا نرسد هیچ آشنا به شراب
ز اسب سرخ همی افتاده است زال خرد ... چه جای زال که رستم بیفتد از سرخاب
ازین محیط تلوح از خروج ما طلبی ... کسی نرفت برون جز بکشتی می ناب
تن زمین همه در آهن است غرق که چرخ ... سهام بهمنی از قوس میکند پرتاب
ز دست برد بچالست پای مرد سوار ... که دشنبرد هوا پای می برد ز رکاب
رود بباد چو دست چنار پنجه مرد ... نعوذ بالله اگر آورد برون ز نقاب

لب و دهان ترا ای لبت خجل ز نمک — که هست چشمکی ریش و نهانهای لباب

خوار صید بهر سو [illegible] — کمند طره بهر سو کشیدگی به تاب

دهان تنگ تو از وی هیچ پیدا نیست — که رفته گشت بهیچ خدایگان نایاب

سخا که وقار آفتاب [illegible] شان — بچشم سپهر با آسمان عرش جناب

معز دنیی و دین پادشاه شیخ اویس — کنش آفتاب [illegible] ملک [illegible] خطاب

بجز هم [illegible] شاهی که [illegible] — [illegible] یافته فتح الباب

[illegible] وقار تو [illegible] کرده [illegible] — [illegible] تو [illegible]

نواحی [illegible] — [illegible] گشاده [illegible]

[illegible] — [illegible] فتح الابواب

[illegible] — همت تو [illegible]

چه پیچ تو [illegible] — چنانکه [illegible] آفتاب [illegible]

زباد [illegible] تو [illegible] — آب تیغ [illegible] چرخ را [illegible]

قضا و قدر [illegible] اول — [illegible]

شمال رافت [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] دریا [illegible]

[illegible] — [illegible]

عدو [illegible] آبی تنگ [illegible] — چه پای [illegible] آب

بروزگار تو [illegible] آبی خواسته — کف تو گفت [illegible] آب

[illegible] — [illegible]

اگر [illegible] عجب — [illegible] نقاب

زفقد مراد و جفای زمانه | زبعد دیار و فراق صواحب
زتزویرهای جهان مزور | زبازیچهای سپهر ملاعب
فلک را همی گفتم از جور دورت | چرا اختر طالعم گشت غارب
چرا گشت با من زمانه مخالف | چرا هست با من ستاره مغاضب
کنون چند ماهست تا من اسیرم | ببغداد اندر بلا و مصایب
پریشان جمعی و جمعی پریشان | گرفتار قومی و قومی عجایب
نه جای قرارم زجور اعادی | نه روی دیارم زطعن اقارب
مرا هر نفس غصه بر غصه زاید | مرا هر زمان گریه بر گریه غالب
فلک چون شنید این عتاب و شکایت | مرا گفت بس کن که طال المعایب
اگرچه ترا هست جای شکایت | ولی هست شکرانه‌ات نیز واجب
که داری چو درگاه صاحب پناهی | مقر مقاصد محل مآرب
کنون عزم تقبیل درگاه او کن | باقبال او شو سعید العواقب
مشو یکزمان غایب از آستانش | که هر کس که غایب شد او هست خایب
فلک با من اندر حکایت که ناگه | برآمد زکه رایت صبح کاذب
قمر چهرگان شبستان گردون | کشیدند سر در نقاب مغارب
بگوشم رسید از محل قوافل | صهیل مراکب غطیط نجایب
دلم را هوای سفر خاست ناگه | شدم چست بر مرکب عزم راکب
رهی پیشم آمد که از هیبت آن | ببندد اخی پنجه شیر محارب
سمومش هم آغوش ذرات در صحاری | حمیم حمیمش روان در مشارب
زلالش ملوث بسم افاعی | حجارش بحدت چو نیش عقارب
مزلزل زمین از ریاح عواصف | مستر هوا از غبار غیاهب

همی در گذشت از کتاب رکایب
همی در نشیبی که احوال قارون
همی سود در دست و پای مراکب
همی پر وازی که از عرق
همی بار از اسب همی با نقایب
همی راندیم در بیابان و وادی
فرو پیچید از کف مرد مضارب
چنان برکشیدم چون قطره آب
که چون موم بگداخت دل سنگ در بر
هوا ایش ز فرط حرارت

همه روز در اندیشه تا کی برآید
ز درگاه صاحب ندای مواهب
جهان معالی سپهر وزارت
محیط مکارم سحاب مواهب
بریده سر آنکه از حکم خطش
بپیچد و پیچو چون کلک کاتب
وزیرا بحق خدای که صنعش
نهد گوهر درج در درج قالب
بپیوند تقدیر سلطان عالم

۲۶

[illegible]

شاهد ماه رخ عید بر انداخت نقاب
ساقیا جلوهٔ خورشید طرب ده ز حجاب

در خمخانهٔ می زود کشا باز که کرد
دل پیمانه پر از خون جگر جام شراب

جامهٔ عیدیم از جام می گلگون بخش
که بسی دوش گرو کرده ام اثواب ثواب

ساغری هست هنوز از می دوشین باقی
خیز ساقی سحر دولت باقی دریاب

پیش از آن دم که سپیداب کند روی افق
بایدت کرد بگلگونهٔ میگون خضاب

جام عدلی ز می لعل بمن ده که مرا
جور دور قدح سبز فلک ساخت خراب

خوش برآ همچو حباب از می گلگون دست
پیچ بنیاد بر این گنبد گردون چو حباب

بخت را روز شبا لیست و جهان را شب عید
رخ و خورشید بلال قدح باده متاب

کام ایام پر از خندهٔ جام است و قدح
پردهٔ چرخ پر از نغمهٔ چنگست و رباب

بعد ازین از گرهٔ زلف مغان کن تسبیح
پس ازین از خم ابروی بتان کن محراب

فلک پیر بعیش و جوانی دارد
که نهادست بکف پر قدحی از زر ناب

ذوق ایام شباب از فلک پیر بپرس
کز ندید بجز از پیر کسی رسم شباب

عین عید است و هم آمد بنظر چون جامی
یعنی امشب سوی جامست نظر عین صواب

نقرهٔ خنگ فلک آمد بر کاب زرین
تا در آرد بستان پای عزیمت بر کاب

ماه نو داشت بعین صفت ماهی سیم
زان بتب لپید در تهانش در آب

ران بکران فلک زا لتش تو رشید فلک
داغ کردند بنام شه خورشید جناب

بانی ملک کرم ثانی جم شیخ اویس
که بجم داد و دین عرش کرد خطاب

آن بهار از صفت ذکر خلقش یک فصل
وان بهشت از صفت وصف لطف کتاب

بوسها داده لب خنجر او بر ارواح
مهرها سفته سر نیزهٔ او در اصلاب

ای روح نفس خلق تو آسوده قلوب
وی ز لطف متین جود تو فرسوده قاب

عقل را روح متین تو بود استشهاد
چرخ را رای رفیع تو بود اصطرلاب

۲۷

[illegible]

با وجود عظمت روح محفوظ است در نظر تو مختصر است
واور فلق جهان آنکه وجود دو جهان
عالم علم علی عادل عدل اعظم است
ناصر دین نبی شاه و بس آنکه ز کی
مجد بیکی کف دستش ز شمار عظمت است
مجد ذو الفقار کرم آنکه که موج عطف
همه ز الفت تو بر چشم شده واو کرت
سایه لطف تو بر چشم تو خورشید افتاد
در جهان نیست چراغ برجم افتاده چه ...
... خاک ره و خاک در تو دارم حال

تا گزیند همه وقت خضر و صبا رمضان	عابدان صوب سما از جهت ثواب
باد هر روز ترا عیدی و هر شب عیدی	خلعت دولتی از حضرت رب الارباب
خرکه بیش ترا زهره زهرا کوکب	خیمه عمر ترا مدت ایام طناب

ردیف	وله ایضا	التاء

ای که روی تو بصد روی زگل تازه ترا	از چه بایست لبرق روی گل تازه تراست
یارب آن شهر سیاه تو چه خوش تافته است	کش حریر و سمن و اطلس و گل آستر است
بر قبح عارض تو عافیت از دامن ما برد	عافیت باز بر افتاده ز دور قمر است
طره از سر زلفت بگشود است کسی	ظاهرا بوئی از آن برده نسیم سحر است
از ره دیده دلم رفت بخال و خط تو	کرده مسکین زپی سود بدریا سفر است
دامنت دود دل عود گرفت و خوش کرد	تا بدانی که دم سوختگان را اثر است
عجب آنکس که بدور لب تو مست می است	گر از باده لعل لب تو بیخبر است
چشم ترک تو بتیر نظر انداخت مرا	چشم ترک تو ام انداخته باز از نظر است
بسکن ای دیده بیکبار مریز آب مرا	کز خیال رخ او راهمه بر ما گذر است
همه از یکه زر آتش رخساره اوست	مردم چشم مرا آلی اگر در جگر است
بسته اگر دهن باز نکن مست ز می	پیش ازین بسته دهن کش سخن اندر شکر است
چون میان تو شنیم که چو خیالی شده است	همچنان این دل مسکین بخیال تو در است
کی تواند دلم از موی میان تو گذشت	که شب تیره و تاریک همی بر کمر است
سرکشی نیست چو زلف تو واو نیز چو من	از بن گوش بعشق تو در آورده سر است
چشم دارم که چو چشم تو بود نرگس مست	و اندرو هیچ نظر نیست چه جای نظر است
شمه حاصل مشک است ز بوی آن نیز	نیست از باد هوا بلکه ز خون جگر است

کر جوا این هر دو سرا پا همه نور بصر است
ایکه خاکی کف پایت فلک کحلی را
نیل پیشانی مهر و مه کحل بصر است
خط فرمان تو طغرای مناشیر قضا
حاکم دیوان تو امضای مثال قدر است
فتنه را دیده بدوران تو از خواب خوش است
تیغ را دست ز انصاف تو اندر کمر است
همه بر گردن بدخواه ستمکاره ...

۲۸

[illegible]

ظل الله ماند بدوران تو انجم زان روی / روز و شب خانهٔ ایشان همه زیر و زبر است
تا ندیدیم از سجدهٔ خاک در تو / هیچ معلوم نشد کز چه فلک تاجور است
ملک از امن چو اطراف سپهر آراسته و / خفته آهو بچه در چشم غزال شیر نر است
هر که چون سمیش نام تو برآمد بزبان / همه تش چون دهن سکه لبالب ز زر است
همه کس را شرف و فخر ز علم است و هنر / قول آن کس که ز علم و هنرش مفتخر است
آن سرافراز نهالیست سنان تو برزم / که سر و سینهٔ بدخواه و کیشش بار است
هر کجا سر زده در قلب سماک رمحت / در دم از تیغ تو سرسبز ده تخم ظفر است
یا از آن در کف آبست بزندان جهان / [illegible] تو را اینجا چمن پرده در است
هست با داغ ولای تو طوق [illegible] / هر چه امروز تو را طاعت از این جانب است
تا نه افلاک پدر چار طبیعت مادر / باشد آدم از هر دو نخستین پسر است
وارث ملک کیستی یکی ذات تو باد / که حقیقت خلف هر دو از این تو پسر است
باد عید تو همایون که جهان را امروز / دیدن ما بچه چیز تو عید دگر است

[illegible]

[illegible]
ای بت نگار چنین تا کی در نگار من / من [illegible] نهدست نگار دست
صورت گری که نقش پری پیکر شید و حور / رویش چو دید باز گشت از نگار دست
مشاطگان تجمل که ایکاش حسن را / هرگز نداد همچو نگار دست نگار دست
ای کرده داغ خال تو بر لاله راجای / دی کی به باغ حسن تو از نو بهار دست
لغزد خرد ز لعل تو چون از شراب پای / لرزد دلم ز چشم تو چون از خمار دست
به حلقهٔ طرهٔ تو باد و نیست نشست / هر کو شنید دامن تو باسر از دست

[illegible]

۳۰

رایت چو در مدارج همت قدم زند — بر دوش آفتاب نهد ز افتخار دست
بالای کرد بالش خورشید می‌نهد — سلطان کبریای تو در روزبار دست
در روز بخشش تو نماند ست سایلی — غیر از چنار داشته بر رهگذار دست
تا همت تو دست ایادی گشاده است — با کرد لست لبسته عدو ز اضطرار دست
در معرضی که موج زند فوج لشکرت — انجم بدیده باز نهد از غبار دست
بر خیل لیل رایت اگر تیغ کین کشد — دارد کشیده لیل ز ذیل نهار دست
تا آبروی تیغ ترا دید روزگار — از طلم شست پاک بران جویبار دست
گوش فلک بنعل سمندت قرین است — زانسان که سر بتاج بود ور سوار دست
تا باز گشت دست نشین تو مهر باز — با نطع کرده است قرین باردار دست
در عهد همت تو بامید خرده — شاید که پیش ار بدارد چنار دست
در مهد اگر نه تابع رایت بود زحل — بر بند دوش فلک بهمگی زان دیار دست
قاضی چرخ را نبود بی رضای تو — بر مسند قضای فلک پایدار دست
ترک سلاح دار جهان گنبد آسمان — کوته کند بحکم تو از گیرودار دست
قوت ز رایت از نکر فتی نیافتی — سلطان یکسواره برین نه حصار دست
تا هیار اگر تو نهی سنان بی سکه نهد — در دست پیر چرخ نه ترک عقار دست
جز مدحت عطارد اگر ست بی کند — از رعشه اش چو ذره شود بیقرار دست
جائی که فیه سپرت دادنور صبح — بر رو گرفت ماه فلک شرمسار دست
دنیا چو کرد کردشت بدامنت — افشاند همت تو بران خاکسار دست
دست خلایق از تو طلب خواست لاجرم — شد لعنت ترا بد عاجی گذار دست
مرغ سحر دعای تو میکرد بر چمن — بر سر و بانگ زد که بآمین برآر دست
جویای چشمه خضر از آنچه یافتی — خاک در ت بشستی از آنچشمه سار دست

۱۳۱

ای دل شکایتی که ز دوران روزگار ... داری نهان مدار که درگاه داور است
ای بنده حاجتی اگرت هست عرضه کن ... کین بارگاه پادشه بنده پرور است
دارای شرق و غرب شهنشاه بحر و بر ... کاوصاف ذات جو ز ثنا اندازه برتر است
خورشید تیغ زن که بتیغ گهرنمای ... از شرق تا بغرب جهانش مسخر است
سلطان اویس سایه حق که بکمال عدل ... ذاتش معز دولت و دین پیمبر است
شاهی که از برای صلاح جهانیان ... پیوسته تخت و افسر او مفتخر است
یاجوج فتنه تا ز ملکت ز تیغ شاه ... اندر میان کشیده چو سد سکندر است
در دور او بخاک فرو رفته هست زر ... وز آسمان گذشته بسی پایه منبر است
روز ولادتش چو نظر کرد مشتری ... انصاف داد و گفت که او سعد اکبر است
گردون بچار رکن جهان هیچ نوبه زد ... کین پادشاه شش جهت و هفت کشور است
دولت سرای سلطنتش را سپهر پیر ... در گوش کرده حلقه و چون حلقه بر در است
ای از شرف سرآمده کل کاینات ... ذات مبارک تو که در حق منصور است
چون تو نقطه ایست درین سبز دایره ... کان نقطه محیط کرم سایه گستر است
تیغ تو بر سر آمده خصم تست لیک ... از محنت آمده خصم تو بر سر است
تا خطبه عروس ممالک بنام تست ... نام تو بسته بر زر و بر روی زیور است
مانند نیم تو بلشکر کسی نجوم و ... کز شرق تا بغرب خیام ستاره لشکر است
فی الجمله خود بقوت لشکر چه حاجتست ... آنرا که عون و نصرت حق یار و یاور است
گر لشکر عدو شود از ذره بیشتر ... روز مصاف پیش تو از ذره کمتر است
تا روز عقل مایه خصمت که کم زیاد ... در معرضست شاه و نفیر نشنده است
کو راه خانه گیر و حکایت مکن طویل ... با آنکه ده هزار کسش خوش چاکر است
مشعوبه جمیل نتوان باخت با کسی ... کز جاه کعبتین بهم مشتری مسخر است

در مدح شاه حسن

ای

بر برگ رز اینک بزر آبست نوشته
رفت آنکه بر نگار و نقش سبزه لاله
امروز چو چشم اسد و شاخ غزالست
بر برگ رز آن قطرهٔ باران شده زان
در آب شمر اینهمه ماهی زر اندود
تا ابر سر خوان چمن دید پر از برگ
یاران سبک روح مطل منشینید
ماه رمضان رفت دگر عذر میارید
در غرهٔ شوال و محرم نبود می
عمر از پی دنیا مگذارید به سختی
تا بست فرو رفت و هم آواز دهید شش
در دست بنان چنگ ازان ره که زند سر
دارای جهان شیخ حسن آنکه به تحقیق
بحریست که در دقت سکان کوه وقار است
آن نیست قضا کز سخن او بدر آید
ای شیر شکاری که دل شیر زبیمت
چون تو چه بلیست که بحر و کنار است
قدر تو چنانیست که طاوس فلک را
عدل تو چو بسته ستم اسباب جدل را
نا داده بعهد تو کسی آب بجا ماست
ور نه چه سبب نیل بجالست بکوشد

کانکس که چنین رنگ کند رنگ رز آنست
گویی که بهم گوهر و لب رنگ رز انست
گر شاخ و رفتست دگر برگ رز انست
اشکیست که بر چهرهٔ عشاق روانست
پیدا ازپی آن ریخت که بر رایت بالست
از ذوق فرود آمد قد البش بدبالست
امروز که روز طرب و رطل گرانست
خیزید و می آرید که عید است و رمضانست
آن رفت که گویند رجب با رمضانست
خوش خوش بگذرانید که دنیا گذرانست
کوکوش بره دارد و ششش نگرانست
در بارگه شاه برآورد و فغانست
دارای زمین است و خداوند زمانست
ابریست که با حرکت برق عیانست
هر چیز که او گفت چنین است چنانست
همچون دل آهوی فلک در خفقانست
جاه تو چها نیست که بیدا و کرانست
پیوسته بر اقصای جلالش طیرانست
بر داشته یکبارگی از روی جهانست
انصاف تو مالیده بسی گوش کمانست
خود را ز چه رو تیغ کشیده ز میانست

در غم شهد لبان شکرین تو مرا … تن چو یار گداز آن چو شکر در لبن است
تا دلم در شکن زلف تو آرام گرفت … دیدهٔ من شده در خون دل خویشتن است
سر زلفت بقدم چهرهٔ مه می سپرد … گوئیا نعل سم اسب وزیر زمن است
آن فلک قدر ملک صدر کواکب موکب … که زحل حزم و قمر عزم و عطارد فطنست
آفتاب فلک جاه غیاث حق و دین … که محمد صفت و نام محمد سخن است
ناصر شرع نبی نائب عدل عمر است … وارث علم علی صاحب خلق حسن است
آنکه بر مسند ایوان سخا پادشه است … وانکه در عرصهٔ میدان سخن تهمتن است
وانکه اندر نظرش صورت ایوان و فلک … راست چون پیرزنی در سپنج کهن است
ای که بر خاک درت مهر فلک را حسد است … وی که در چرخ دلت روح ملک پاشکن است
خرد از سحر حلال سخنت مدهوش است … دل و جان بر خط و خال قلمت مفتتن است
در مقامی که صریر قلمت در نغمه است … در زمانی که زبان سخنت در سخن است
تیغ هر چند که آهن دل و فولاد رگ است … شمع با آنکه زبان آور و آتش دهن است
تیغ را دست هنر مانده بزیر کمر است … شمع را تیغ زبان سوخته اندر لگن است
لطف آن در ثمین است که در رشتهٔ لعل … مایهٔ سود جهانش همه ثمن ثمن است
بصفت رای تو چون نور و فلک چون شب … شمع عدل تو جهانست و جهان بیچو تن است
چهرهٔ عدل تو فارغ ز غبار ستم است … عرصهٔ ملک تو ایمن ز سپاه فتن است
روبه از تقویت صولت تو شیردل است … پشه از تربیت همت تو فیل تن است
سالک دور قمر از واسطهٔ کلک و کفت … لله الحمد که با رونق نظم پرن است
دیدهٔ حاسد تو تیر بلا را هدف است … تن اعدای تو در حسرت گور و کفن است
سایه از هر که همای کرمت باز گرفت … کاسهٔ چشم و سرش مطعم زاغ و زغن است
دشمن ار سرکشی کرد چو شمع از تو چه غم … زانکه آن سرکشیش موجب گردن زدن است

و له ایضاً

۳۲

سلطان اویس

بشگفت ... [illegible] ... / تشویش می برم که زمین جهان مفارق است
ور ... [illegible] ... / وشوا همی رود که زبر مضایق است
بالفت ... [illegible] ... / کرده معلق از سر مسکین معالق است
چون ... [illegible] ... / گویند که از معارضت اژدها دو دافق است
ای ... [illegible] ... / جوری که از تو بر دل مسکین خلائق است
... [illegible] ... تو / اما بعهد عدل شهنشاه وافق است
سلطان ... [illegible] ... / پیوسته بر میان فلکها مناطق است
شد ... [illegible] ... / بالای هفت خیمه خضرا سرادق است
ای ... [illegible] ... / چون پیش تو بخوانم شبهای غاسق است
قدر ... [illegible] ... / با فکرم این قیاس نکر چون مطابق است
... [illegible] ... / نعل سمند شاه که تاج مفارق است
کیوان ... [illegible] ... / ای مشتری بخر که بهای موافق است
وانجم ... [illegible] ... مغارب است / طالع کواکب شرفش در مشارق است
سوگند خورده چرخ که باشم غلام او / دایم و گر نه باد ... طالق است
هر دو و هر شرار که خیزد ز سطح تش / در طبع آن دخان شر ... بارق است
ای آنکه بر لسر ... تو ... / این نجم ثاقبی که ... ق است
چندان نفاوتست ز خصم تو تا به تو / گر خار خشک بادیه با نخل باسق است
ذات تو گوهر صدف بحر خلقت است / شخص تو صورت کرم لطف خالق است
اعمال فتح را سر ریح تو عامل است / ابواب غیب را دم کلک تو خالق است
بر خلیست همت تو که گردون اعظمش / کستر دقیقه ز عدد ... فایق است
تو ظل خالقی و وجود تا ابد / گسترده ظل مرحمتت بر خلایق است

پاینده

پاینده باد ذات شریف مبارکت … گر فضل عقول و نفوس سوابق است

وله ایضاً

دولت سلطان اویس عرصهٔ دوران گرفت … ماه سر خنجرش سر حد کیوان گرفت
هر چه ز اطراف بحر و انچه ز اکناف بر … داشت تیغ آفتاب سایهٔ یزدان گرفت
ماهچه رایتش سر بفلک بر فراشت … شاه کلاهی ز روم تا در کرمان گرفت
از طرفی دولتش فتح دیوان نوشت … ور جهتی لشکرش ملک سلیمان گرفت
گرد سپاهش که هست سرمهٔ اهل نظر … رفت ز بنگاه و سیل چشم سپاهان گرفت
ساحت وحشش ز قد مهر سپهر کان برفت … دامن قدرش بپنجهٔ چرخ بدندان گرفت
ای که چو خورشید چرخ از پی آرام خلق … شیب فراز جهان عزم تو یکسان گرفت
از چنین مملکت بر که خورد آنکه او … باد دهم تیغ را باد گلستان گرفت
حکم تو خواهد گرفت از همه عالم خراج … دایره را ابتدا از خط ایران گرفت
فتح نه امروز کرد پیروی موکبت … با تو ز عهد ازل آمد و پیمان گرفت
مملکتی را که داشت خصم بهتان بدست … سم خر مست فشرد پای و بپایان گرفت
خصم تو ما نیست کو بست ز پای هوش … هر چه ساخت چنین بار فراوان گرفت
دولت است آنکه سپهر سپاهی از او … لعل لب هست لسان اثر و لعل گرفت
از فرح فتح فارس مطرب عشاق دوش … این غزل بر نواخت راه صفاهان گرفت

گرد گل عارضش تا خط ریحان گرفت
حسن رخش خرده بر گل بستان گرفت

زلف زره پوش آن ترک نکو ون سوار … لشکری از چین کشید مملکت جان گرفت
خط عذارش نگر تا نکه بد و رستم … کفر بر آورد سر خطهٔ ایمان گرفت

٣٥

یافت ز انصاف تو گلبن عمران بزی‌ها ... کردم روح الامین دختر عمران گرفت
معجز اقبال شاه بود که قبل از سه سال ... نسخهٔ این غیب خاطر سلمان گرفت
همای چتر همایون پادشاه ادیس ... بسیط روی زمین را زیر سایه گرفت
حدود مملکت فارس تا در هرموز ... بسال خمسه و ستین سبعمایه گرفت
تا که بود آفتاب تهمتن نیم روز ... آنکه تهنیت از جهان حد خراسان گرفت
رایت فتح و ظفر باید جسیل تو باد ... اینکه بیکحمله فارس بجو خراسان گرفت

وله ایضا

روز ظهور مظهر سر دو عالم است ... روز ولادت خلف صدق آدم است
امشب درین زجاجهٔ زرین نهاده اند ... نوری که چشم و چراغ دو عالم است
از روز و شب مراد جز این روز و شب نبود ... الحق شبی مبارک و روز معظم است
بگذشته از ربیع نخستین دوازده ... روز دوشنبهی که ز ایام اکرم است
در وضع حمل آمنه از بهر وضع خلق ... وضعی نهاد خویش که به از وضع مریم است
خورشید طلعتی بشب آمد که آفتاب ... از دود بیش نشسته برین سبز طارم است
زانروز کو بخیر قدم در جهان نهاد ... ذکر سپهر و ورد زبان خیر مقدم است
در عام فیل نصرت اصحاب کعبه دان ... خاص آنکسی که کعبه بذاتش مکرم است
دانی که سنگ بر سر اصحاب فیل ریخت ... آنکس که سنگریزه بدعوتش ملزم است
آن خاتم رسل که جهان در نگین اوست ... بر سینه سنگ بست چو ز آنکه خاتم است
از انبیا اگرچه بصورت مؤخر است ... بر انفس و عقول بمعنی مقدم است
آنشب که زاد باغر و بیکفت چرخ ... طفلی که من طفیل و هم از تو اقدم است
مه خاکبوس کرد و سپهرش نماز برد ... زانروی ماه خاکی و پشت فلک خم است

در مدح سلطان شیخ حسن

خاصیتی که دید جم از جام خویشتن   آن خاصیت ز جام ببینید کز جم است
آن صفدری که اشهب زرین ستام صبح   چون شب ز گرد لشکر جرارش ادهم است
شاهی که در شکار عدو باز اشهب است   شاهی که در کمال ورع ابن ادهم است
فیض کفش بجود همه آب بحر ریخت   غم در غمام ازین حسد و غصه مدغم است
رایش نهاد بر طبق عرض یک بیک   هر صورتی که در تتق غیب مبهم است
ای داوری که آینهٔ ماه و آفتاب   در پیش رای و روی تو این تا روان کم است
در قدر جاه تو نتوان گفت کیست کم   زیرا که پیش مرتبه جاهش آن کم است
در باغ حشمت تو سپهر است و انجمش   نیلوفری گلی که قرین به شبنم است
آنجا که خیل جاه و ضیف تو خیمه زد   چرخ معسکر و ز دوران مخیم است
چون از سواد زلف عذار بیاض یار   تابنده روی نصرتت از موی پرچم است
انوار فتح را سر رمح تو مطلع است   ارزاق خلق را کف دست تو مقسم است
ابر از خجالت کف دستت گریسته   روزی که جام عیش تو خندیده پر نم است
در معرضی که از پی کسر عدوی دین   با رایت رفیع تو فتح و ظفر ضم است
از پوست رمحت آمده بیرون چو اژدهاست   در حلق خصم حلقه کمندت چو ارقم است
تدبیر دفع فتنه اگر چه ضرورت است   زانها بدولت تو چه اندیشه و غم است
هر درد و داغ را که مسیحا کند علاج   آنرا چه احتیاج بعیسی بن مریم است
تا در دهان تیر نهادی زه کمان   بهرام را چو تیر لب بازه که در فم است
هر جا که سرکشیست در آفاق پیش تو   چون سرو ایستاده بیاد دست بر هم است
حجت ز معظمات امور است و نیک بخت   سلطان که او مباشر این امر معظم است
محکوم باد ملک ترا تا اساس دین   آیات محکمات و احادیث محکم است
پاینده باد در کنف لطف لم یزل   ذات مبارک تو که لطف مجسم است

۳۷

وله ایضاً

ای جهانگیر و جهان‌بخش که از حکم ازل — سلطنت تا به ابد بر تو مقرر شده است

مار رمحت بستان مهرهٔ سفاک آمده است — شیر رایات تو در بیشه مصور شده است

طره بر دیدهٔ بدخواه تو پیکان گشته — آب در تیرهٔ خصم تو خنجر شده است

روشن است اینکه تو خورشیدی از آن روی جهان — شرق تا غرب به تیغ تو مسخر شده است

سر گردون به دولت نسبت دریای عدلت — لاجرم زادهٔ طبعش همه گوهر شده است

گرگ با عدل تو هم از شبان آمده است — باز با [illegible] انباز کبوتر شده است

انجم در قبضهٔ شمشیر تو کوکب گشته — صبح [illegible] تو [illegible] شده است

عقل را پیروی رای تو می باید کرد — [illegible] شده است

طاعت حکم تو با خود بنهادست فلک — در نهاد فلک [illegible] تو [illegible] شده است

ذره از عون تو با مهر مقابل گشته — زر [illegible] تو با سنگ برابر شده است

هر که او نام تو بر لوح جبین کرد نشان — کار او [illegible] همه چون زر شده است

وانکه از سایهٔ اقبال تو برتافته روی — [illegible] از ذره [illegible] شده است

خسروا از [illegible] — چه خرابی که درین خانهٔ [illegible] شده است

یارب آن شب چه شبی بود که گفتی سحرش — [illegible] شده است

بسکه از سوز دعای ملک و نالهٔ ملک — آفتاب [illegible] فلک اندر شده است

گنبد سبز فلک گنبد گل را ماند — بسکه از [illegible] شده است

دست در دامن آنهم زده این جان عزیز — تا دعایت [illegible] شده است

صبح هر تو دعای سحری خواند و دمید — از دعای سحر این فتح میسر شده است

جان ملکی و سر مملکت و ملک برین — در [illegible] شده است

شکر این موهبت و نعمت این صحبت را — تا زبان قلم [illegible] شده است

تا دل نا روح تیره است به [illegible] — خاکی و آتشی از باد و ز اخگر شده است

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

فلک سخت لست بر بنای که چرخ کوژ پشت / چون جهان دشمن ... فرمان اوست

... ملک ... از شرف ... / گر ... [illegible]

داوا ... اجرم / آب ... [illegible]

هرکه ... [illegible] / نوشدارو ... [illegible]

من ... یوسف کی ... باکل کمال / [illegible]

... جناب اهلبیت عصمت است / [illegible]

تا بود بر بام هفتم قلعه کیوان پاسبان / آنچنانکه ... [illegible]

طاق ... چرخ اطلس پوش را / سقف ایوانت ... [illegible]

روز ... مبارک باد ... آن / روز ... [illegible]

در مدح شاه اویس گفته

... آذر ... [illegible] / [illegible]

... جام آتش ... / این اتحاد ... دو دشمن است

... جام ... دل ... را / ... [illegible]

... هیچ اعتماد نیست / بر خنگ آسمان ... [illegible]

... از عنان ابلق ایام باز دار / [illegible]

... بپشت مرکب جم برنهاد زین / مرکب نگر که چون ... [illegible]

... آتش کشیده تیغ / یعنی که روز رزم ... [illegible]

چون ... جامه فولاد کرده آب / اکنون ز قوس چرخ هوا ناوک افکن است

ابواب غیب اگرچه فروبسته شد ولی از شوق خامه تو دران خانه روزن است
تا هم علامتیست کند فهم هر کسی خورشید سالهاست که هم مرد و هم زن است
لفظ مبارک تو شرابیست کز صفا صافی بساغر خضرش دردی دن است
گردون شدست داخل ملک تو زان سبب انجا غزاله را حرم شیر مسکن است
باشد سزای افسر و تخت آنکه پیش تو چون شمع نرم گردن و آنگه فروتن است
تار ضعیف تافته آورد در خیال خصم ترا جهان که بدو چشم سوزن است
رای تو آفتاب و ضمیر تو عین عقل آن صورتیست روشن و این خود مبین است
عنقای قاف قدر ترا آنچه واقع است بالای نسر طائر گردون نشیمن است
قدر تو برسر آمد ازین چرخ آبگون قدر تو با سپهر چو با آب روغن است
آمال را خطوط جبین تو مطلع است آجال را حدود حسام تو مکمن است
خصمت اگرچه با کفن آید بدر زکهست چون کرم پیله پیرهن خود کفن تن است
حلم ترا بحمد دشمن چه التفات البرز را چه باک ز سنگ فلاخن است
هرکس که دید کین تو در سینه می پرد از دست خویش کوفته خاطر چو هاون است
ز انسان که بود در عربی مالک سخن حسان که یافته مدد از لطف ذوالمنن است
سلمان پارسیست سلیمان ملک نظم زیر نگین طبع سخن پرورمن است
وقت بیان خاطر من گرچه شمع را آتش همی جهد ز زبان لیک الکن است
تا از شعاع جام زر اندود آفتاب اطراف چار صفه ارکان ملون است
از عکس آفتاب دولت باد نور بخش جامی که قصر چرخ ز نورش مزین است

در مدح خواجه شمس الدین

سرو با قد تو خواهد که کند خود را راست راستی نیستش این شیوه که بالای تراست

ای سراپرده رفعت زده بالای فلک	زیبد ار سراپرده‌ات منظر سپرده سراست
نظر رای تو از منظرهٔ امروز سه	کرده نظارهٔ احوال جهان فرداست
ذات بی‌مثل تو عقلی است مصور گشته	که سراپا همه علم و هنر و حلم و حیاست
شده از عشق عبارات خطت دیوانه	آب با سلسله بنهاده سر اندر صحراست
عدلت از روی جهان تیغ ز بس برکشیده است	آن مظالم همه برگردن شوم اعداست
درهم آمیخته اعضای عدوی تو چنین	تیغ ایام ز بس بندبندشان کرده جداست
فتنه در دور تو بیمار و ضعیف افتادست	آنچنان نیست که تا خسته تواند برخاست
با کف ابر سپید روی شد و کرد عرق	هیچ شک نیست که این هر دو ز آثار حیاست
خرد مصلحت اندیش هر اندیشه که خوش	تکیه بر نظر رای صواب تو خطاست
زیر دست تو فلک می‌طلبد منصب خویش	خویشتن را همگی برده فلک بر بالاست
رای عالی نظرت مطلع انوار یقین	ذات فرخ اثرت منبع الطاف خداست
گشت در شرح ثنای تو قلم سرگردان	رد ز کار نیست که تا در سر کلک این سوداست
صاحبا خیر رهی بندهٔ پنجه ساله	نیست این بنده ز درگاه تو [illegible] جداست
قبلهٔ حاجتی امروز تو اینک ما را	هیچ حاجت ز جناب تو روا نیست رواست
میکنم شکر که در طبع دعاگوی تو نیست	هیچ از آنچیز که در طبع خسیس شعراست
بدن و جان مرا عارضه‌ای هست آن عرض	میکنم بر تو که تدبیر تو قانون شفاست
که برهم از شومی اختر است چنین نامنظوم	خاک بر فرق هنرکان سبب رنج و عناست
آب خاشاک چو بر خاطر و دیده حکمت	هیچ شک نیست که هر چیز که پیوسته نماست
با چنین عارضه و ضعف تمنای نجات	دارم اما همه موقوف التفات شماست
آن حقوق که دعاگوی رهی را به سخن	هست در بار که سلطنت امروز کراست
تا مکاری فلک است علامت اطلس	تا قبای بدن کوه گران از خاراست

عکس رویت زسواد زره موی سیاه
شاه دلشاد سرو سرور شاهان جهان
عکسی از بیرق او غره شغار صباح
ای که با عرصه [illegible] بان که پیوست
لعل شبرنگ تو موبند عروسان بهشت
کلک بیرای تو حرفی تواند بنگاشت
کلک را باصفت فکر تو موی اندر سر
گاه در حل دقایق نظرت موی شکاف
هرکرا یکسر مو کین تو در دل بنشست
دیدم آینه را روی سیه یاد چو موی
خنگ را موی کشان برد و پس پرده نشاند
میچکد از بن هر موی دو صد قطره عرق
باد غیرت سپه فتنه بیکدم شکند
ید بیضای کلیم است ترا گر ز آتش
هیچو موی سر ز آبه که سمی پالاید
دست بربسته چو عود است مخالف بر تش
چرخ خود تو سر بوسیدن پایت دارد
قاصرم در صفت گرچه بمدح تو مرا
جامه بافته ام بر قد مدح تو زمو
می چکد آب ز موشعر ترم را که بسی
در پس گوشه منه در صدیم چون موی

چون فروغ ظفر از پرچم سلطان صداست
گر جهان آمده بر سر سخنش موی آساست
موی از پرچم او طره مشکین بهاست
وی که با پرتو روی تو قمر کم ز سهاست
گر در خلوت تتق پرده نشینان سماست
تیغ بی حکم تو موئی نتواند برداشت
برق را بار گوش عزم تو خفا اندر پاست
گاه در کشف حقایق قلمت چهره کشاست
یاب بیکسر موی ز ان دام بکینش برخاست
در زمان تو بنا محرم اگر روی نماست
غیرت عدل تو تا دید که پیری رسواست
ابر را بسکه ز هجر کف دست تو حیاست
گرچه انبوه ترا ز موی بتان لشکر است
بر تن خصم تو هر موی یکی اژدرهاست
از زجاجی مژه دشمن تو چون پالاست
گر نهد یکسر مو پای برون از ره راست
پشت چون موی سر زلفت از آن روی دوتاست
هر سر موی بر اندام زبان گویاست
بنگر این جامه زیبا که به از صد دیباست
طبع من غوطه فکرت زده در بحر صفاست
جای در گوش خود ش کن که بدین پایه سزاست

در تهنیت عید اضحی بسلطان اویس نوشته

عید اضحی روز رویش چون کان شمس ضحاست
عالمی را زو چو من قربان روز عید ماست

جان من قربان عیدی باد کو خوش خرم بریخت
من فدای قرة العینی که صد جانش فداست

دیده خوابی نبخت من کامد بلائی بر سرش
از چه از بالای او وان خواب بی بود در اداست

کشت عشقش سالکان را بی دیت در بادیه
وان شهید از غبار خاکپایش خونبهاست

آنچه خلق است رویش حلقه آن کعبه زلف
خال او سنگ سیاه و چشم او زمزم نماست

هر کجا سلطان حسنش کرده با عبدی ندا
نعره لبیک لبیک از مه و خورشید خاست

حج صدیقان همه عمره طواف کوی اوست
هر کرا هست این مقام صدق دایم در صفاست

راه کویش را حج است ... کسی را منع نیست
نیستش در آید آن که از هر جانب آوازه است

تا کنیم کبیری بحرم بحذا سیرا گرفت
نیست جسید حرم [illegible]

هیچ سودای غمت را چون درشت بادیه
از غم چشم و سودای جان در دل آشوب و بلاست

در صباح عید رندان را صبوحی واجب است
ساقی رندان کجا ساغر و صهبا کجاست

خانه خمار خوان بیت احرام عارفان
شو مقیم خاک کویش کان مقام کبریاست

دیده دل چاه زنخدانش رسید جان بلب
بر لب آن چاه با هم جان و دل ما را جزاست

در بیابان تشنگی بسا چشمه بر من جوش کرد
غیر از این چاه زنخدانش هیچم از دل برنخواست

روی من در قبلت آمد شد بسوی دیگران
من درون کعبه‌ام هر سو که آرم رو رواست

نقطه خط شهنشاهیست یا سنگ حرم
خال مشکینست کز جان قبله را بوسه جاست

سایه یزدان که گرد بارگاهش روز و شب
بهر طاعت در طواف این کعبه بیلی و دعاست

قبله شاهان معز دین حق سلطان اویس
کاستان او خلایق را تمامی مناست

آنکه بر عزم طواف بارگاهش هر سحر
چادر کافور گون صبح احرام سماست

در بیابان بلا چتر تو ابر رحمت است — کز خلایق کرده دفع تاب خورشید عناست
پادشاها بر دعای تست مبنی شعر من — لاجرم چون کعبه هر بیتی ازین بیت الدعاست
یافت هر بیت جدید از حرمت بیت الحرم — خاصه آن بیتی که مبنی بر دعای پادشاست
کعبه وار نظم من چون حلقه در گوش افکند — راستی آن گوهر دری بدین منصب سزاست
که چو سلمانم بخدمت گاه حسانم به مدح — در جنابت کز نهایت چون جناب مصطفاست
تا عروس وی بپوشد عنبرین خال حرم — در حریم سایه‌ات نه آبا ساکن ام القراست
نو عروس دولت جاه ترا باد احترام — بارگاه حضرتت کان کعبهٔ عز و علاست
مقدم عیدت مبارک باد و باد اهم رسا — هر دعا کان در مقام صدق ورد اولیاست

وله ایضاً

گفت لبش نکتهٔ لعل بدخشان شکست — زد دهنش خندهٔ پستهٔ خندان شکست
یار بچوگان زلف آمد و چندان بباخت — گوی دلم را گرفت پاره و چوگان شکست
کی برخ او رسد با همه تاب آفتاب — خاصه که در دست کلاه بر سر تابان شکست
با خط مشکین که آن نسخهٔ یاقوت اوست — خال سیه شد غبار رونق ریحان شکست
گرد برون ز آستین دست که خون ریز دم — دیدهٔ چین بر جبین پیر از سر دستان شکست
یوسف جان پای بست بود بزندان دل — غمزهٔ مست او زد در زندان شکست
برقع او روی بست آرزوی من بداد — کار شکیبا رکی بر من ازینسان شکست
ماه رخان فلک با تو مقابل شدند — مهر جمالت فکند بر همه رخشان شکست
چشم تو بر ناوکی کز خم مشکین کمان — بر دل من زد درون ناوک پیکان شکست
روی تو بس فتنه‌ها کز پس برقع نمود — چشم تو بس قلبها کز صف مژگان شکست
گریهٔ خونین من رشتهٔ گوهر گسست — خندهٔ شیرین تو حقهٔ مرجان شکست

معدلت خسرویت داشت جهان را بپای
ورنه در آمد ز ره بود طاق شایوان شکست

صیت سنانت به سحر گوش نهنگان بسفت
زخم عمودت ببر مهرهٔ ثعبان شکست

زهرهٔ مطرب ترا ساز معنی کشید
تیر سحر ترا کاغذ دیوان شکست

چرخ بدخل جهان خرج ترا شد ضمان
مال ضمان بر فلک از ره نقصان شکست

نیست صبا تندرست زانکه بدوران تو
یافت بمولی از زلف پریشان شکست

طبع تو هر که داد گوهر منظوم نظم
کلک تو در زیر پا لؤلؤ عمان شکست

عقل چو با آفتاب رای ترا دید گفت
پایهٔ خورشید را سایهٔ یزدان شکست

فتنهٔ آخر زمان شحنهٔ پاست نشاند
لشکر شرک و فساد حملهٔ طوفان شکست

ماهچهٔ سنجقت بر در سمنان و خوار
لشکر مازندران تا بخراسان شکست

بخت جوان تو برد گوی ز پیر فلک
دولت کیخسروی قوت پیران شکست

دولت تو کار کرد لیک به تحقیق بین
با تو بگویم که کار از چه پریشان شکست

نعمت و لطف ترا قدر چو نشناختند
گردن آن طاغیان غلت طغیان شکست

بود وجود ترا صورت عصیان محض
سیلی انصاف تو گردن عصیان شکست

زود بگیرد نمک صورت آنکس که او
نان و نمک خورد و رفت زان نمکدان شکست

پیرویت کرد خصم مدتی و عاقبت
جانب کفران گرفت عهد و پیمان شکست

با تو معارض شود ضد تو اما کجا
دیو تواند بر او مهر سلیمان شکست

دعوی حساد کرد حجت تیغ تو قطع
رایت اضداد را آیت قرآن شکست

تا که برآنست شرع کافر کار جهان
یابد از آسیب حشر گنبد گردان شکست

باد مشید چنان قصر جلالت که چرخ
هیچ نیارد در آن خانه و بنیان شکست

وله ایضاً

ز تاب پرتو خورشید رای روشن او / پناه جستن تدبیرش به سایهٔ عنقاست

ایا ستاره سپاهی که برج عصمت را / فروغ قبهٔ مهر تو غرهٔ غراست

تو عین لطفی و دریا عنبر مستعمل / تو نور محضی و گردون غبار مستعلاست

رفیع قدر تو چرخی همه ثبات و قرار / شریف ذات تو بحری همه دوام بقاست

زمانه را ز تو حظی که جسم را ز حیاست / وجود را ز تو زیبی که چشم را ز ضیاست

بگوشش آمده بر سر حسام تو در رزم / ببخشش آمده برتر کف تو از دریاست

شکوه تو سراپرده در بهشت سی زد / که زهره با همه سازش کمینه پرده سراست

بیاض تیغ تو آیینهٔ جمال ظفر / زبان کلک تو دندانهٔ کلید رجاست

شکفته به بسط بسیط جهان گرفت ترا / شگفت آیتیست که آن بر کفایت تو گواست

دولت نوشته بر اقطار ابر را ادرار / کف تو رانده بر آفاق بحر را اجراست

ز روی و رای تو خورشید با هزار فروغ / ز بزم عیش تو ناهید با هزار نواست

به عهد عدل تو اسم خلافت بربید است / ازین مهابتش افتاده لرزه بر اعضاست

بمرده که برسد مژدهٔ عنایت تو / چو غنچه در کفنش آرزوی نشو و نماست

سرای جاه تو دار البقاست پنداری / از آنکه ساحت پاکش بری ز گرد فناست

بخاکپای تو گردن خطاست نسبت مشک / بخاکپای تو کان خونبهای مشک خطاست

زیاست تیغ زمرد لباس خونریزت / علامت یرقان در جبین کاه رباست

ز چین ابرو باست بچشم خصم و چین / فضای عرصهٔ چین تنگ تر ز چین قباست

بزیر زین زر اندر تراست شبرنگی / که نعل او بکحل تیرهٔ آفتاب اداست

هلال نعل و ستاره ستام گردون سیر / جهان نورد و زمان سرعت و زمین پیماست

بلند پایه چو همت فراخ رو چو هوس / گران رکاب چو حلم و سبک عنان چو دعاست

شب سعادت ارباب دولتست مگر / که روشنی سحر در سوادش پیداست

نه آخر از ستم طبع دهر بی مهر است ‌ نه آخر از سبب چرخ سرکش رعناست

که بی ارادت و بی اختیار قرب دو ماه ‌ که بنده شاه از رکاب شاه جداست

تنم بکاست ازین غم چو شمع و نیست عجب ‌ که سینه همدم سوز است و دیده جفت بکاست

ز خدمت ارچه جدا بوده ام ولیک مرا ‌ همیشه در عقب شاه لشکری ز دعاست

قوافل دعوات از زبان من همه وقت ‌ رفیق کوکبهٔ صبح و کاروان صباست

سخن که نیست مرا در تحامت هیچ سخن ‌ تو لی که بر سخن من ترا هزار ابحاست

سخن که زیر نگین من است ملک سخن ‌ کسی که در سخن امروز خاتم شعراست

ز روی آینهٔ زرنگار روشن روز ‌ همیشه تا نفس پاک صبح زنگ زداست

ز زنگ خاطر گرد کدورت ایمن باد ‌ درون پاک تو کآیینهٔ خدای نماست

در مدح شاه اویس گفته

نگارخانهٔ چین عرصهٔ گلستان است ‌ مخوان بهارستان نقش کرد ثبت مؤمنانست

خوش است وقت گل تازه زان که در همه وقت ‌ بدیع مجلس او بلبل خوش الحانست

خوش است رقص سهی سرو بر نوای هزار ‌ از آنکه در حرکت با هزار دستانست

میان باغ درخت شکوفه پنداری ‌ که قصری از گهر اندر ریاض رضوانست

بباغ سفرهٔ بیضا از آن کشاید گل ‌ که صحن دشت پر از کاسهای مرجانست

از آن بمصر چمن در شکوفه گشت عزیز ‌ که گل هنوز چو یوسف عزیز زندانست

قد بنفشه چرا شد خمیده چون امروز ‌ هنوز غرهٔ عهد شباب بستانست

لب نبات سوسن هنوز شیرین است ‌ هنوز در دل غنچه خیال بستانست

کمان قوس قزح تا دمانه پر زر کرد ‌ ز ژاله بر سر کاز ارتیر باز انست

از آن سهام که شست هوا گشاد هنوز ‌ نشسته در سر گلبن هزار پیکانست

ردیف الدال ولہ ایضاً

حمل چگونه هراسد ز گرگ در صحرا | اسد ز شیر لوایش چنان هراسانست
فلک چو کلک ترا دید گفت نیشکر است | زمانه گفت که نی نیست اژدهانست
خرد چو دید کفت گفت کاین کف بحر است | سپهر گفت که کف نیست عین عمانست
بپاسبانی قصر تو رای هند درای | خبر نداشت که این منصب آن کیوانست
بحمد نغاشیه داریست قیصر روم | گمان نبرد که این پایه آن خاقانست
تراست ملک جهان ملک و تخت ار خواهند | حسام قاطع تو حجت است و برهانست
کفت زبسکه بکردون زر و گهر بخشید | فلک زسیم و زر افکنده خشت و ایوانست
درم که خلق جهان برگزیده اند او را | به پیش دست تو با خاک راه یکسانست
سحاب چتر تو در آفتاب گردش دهر | مظله ایست که بالای ابر احسانست
بعهد عدل تو مهتاب در جهان ناخهاست | که رشته بافته مهر زوی کتانست
حسام مهر که میکرد رخ بخون گلگون | ز سهم عدل تو چون برگ بید لرزانست
سواد چتر ترا آفتاب در سایه | مثال خط ترا آسمان بفرمانست
مدار کار جهان بر زمان دولت تست | نه بر سپهر که او سخت سست بنیانست
زبان تیز قلم قاصر است در صفتت | که حصر مدح تو بیرون ز حد امکانست
دبیر چرخ بهنجا است تا کند قلمی | چو نیشکر شکر شکر شاه نتوانست
سپهر گوی صفت با وجود این عظمت | بخدمت تو در آورده سر چو چوگانست
چنانکه روز ازل ابداع او اراده تدبیر است | مخالفت که زسر تا بپای دستانست
سپاه مور سیه خانه رانگر که کمر | ببسته در طلب منصب سلیمانست
چو دست برد نماید کلیم در معجز | چه جای لشکر فرعون و عون هامانست
ولیس نام و حسن خلق مصطفی صفتی | بر آستان تو سلمان بجای حسانست
بهین معجز دین محمدی امروز | بهین سخن سخن پارسی سلمانست

طرب لعل تو می را برساند بکلام — جان شیرین بلب ساغر صهبا آورد
عشق تو کیش من و طاعت شاهم دینست — مومن آنست که اقرار به یغما آورد
سرو را باد صبا منصب بالا بخشید — لاله را لطف هوا خلعت بالا آورد
بود بر غنچهٔ گل وجهی و آن وجه برون — بلبل از غنچه به تشنیع و تقاضا آورد
دامن پیرهن یوسف گل را بدرید — باد کفقی که بر عشق لیحا آورد
تاخت صد بهره ز هر شاخ و به هر شاخ مگر — شاخ نور است که بر زهرهٔ زهرا آورد
نقشبند چمن آرای طبیعت گوئی — نقش خضرا همه بر غنچهٔ عنبرا آورد
گر و ساقی چمن بلبل عاشق رامست — زان می لعل که در ساغر مینا آورد
گل رعنا چو سر نرگس مخمور گران — دیده در ساغر زرین همی حمرا آورد
می شود باز دل از آرزو طلعت شاه — غنچه در دل مگر این فکر و تمنا آورد
پادشاهی که کمال شرف پادشهیش — نقص در سلطنت بهمن و دارا آورد
ظل حق شیخ اویس آنکه ز آفات فلک — ملک را در کنف چتر فلک سا آورد
آنکه در دعوی ملکش چو خرد برهان خواست — آیت معدلت مملکت آرا آورد
تیغ تو بلبل ذرا عست ولیکن در قلب — آتشی گشت و زبان تا بزبانا آورد
ایکه خاک ره شبرنگ تو رواست که چشم — چرخ کحلی ز پی دیدهٔ بینا آورد
دی که نعل سم اسپت فلک از گوش هلوک — بیرون جهت یارهٔ جوزا آورد
دین پناهید هدایت تو و ذات تو پناه — سجده او تبارک و تعالی آورد
هر کجا موکب منصور تو یک پی بنهاد — دولت از هر طرف روی بدانجا آورد
جان ستانی داد نه و از پی تحصیل اجل — رفت و شمشیر تو ابر سر اعدا آورد
دبیر چرخ و جهان زال تو کیخسرو عهد — قوتی در تن پیران کهن برنا آورد
نه بهر تحفه بدیوان حضرت اعلی — از ولایات عدم نسخهٔ فردا آورد

۵۰

گلگونه از جمال تو خواهد بعاریت — باد صبا چو عرض گل گلستان دهد

بردم گمان که نیست میانی کمر ترا — اما کجا میان تو تن در گمان دهد

در رشتهٔ جمال تو هر دل که عاشقست — جانی بیک نظر دهد و بس گران دهد

از حلقهٔ دو زلف تو عطار باد صبح — بوی بعالمی دهد و رایگان دهد

تا چند در هوای جمالت بتاب چشم — بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد

صفرای چهره را چو علاجی کنم سؤال — از دیده در جواب مرا ناردان دهد

مانده بپستهٔ تو دهن طفل غنچه را — گر دایهٔ صبا شکر نیش لبان دهد

دندان فرو مبر بامید ایدل ار ترا — روزی لب نگار بکامی زبان دهد

وانی که خال در چه سیمین او چراست — آن سیم اگر دهد بتو شب درمیان دهد

ما بید بیم و راه غمت پر خطر بگو — با زلف پر دولت که دل بید لالت دهد

دادم دل ضعیف بدست ستمگری — کس چون چنین دلی بچنان دلستان دهد

خود دل کرا دهد که دهد دل به بیوفا — باری چو دل دهد بمه مهربان دهد

چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد — کس خنجر کشیده بمستان چنان دهد

هر ناوک بلا که کشاید فلک ز چرخ — چشم تو را بستش بدل من نشان دهد

کرده بعینه لب من چشمهٔ حیات — هر که شرح آن لب شکرفشان دهد

چون مسیح حیات بکرد دنخ صیت — آن لب که بوسه بر در شاه جهان دهد

سلطان معز دنیی و دین کز نسیم عدل — نوشین روان بقالب نوشیروان دهد

دریای جود شیخ اویس آنکه دو دستش — آب نهال عدل ز تیغ یمان دهد

شاهی که فر جم و دارا صیت او — گاهی بباد و گاه بآب روان دهد

کیوان بیک دقیقهٔ فکرتش کجا رسد — خرگهش گر از هزار درج نرد بان دهد

بر قامت بزرگی او اطلس فلک — می زیبد ار بزرگی او تن در آن دهد

شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق | تا ختم شهر خسرو شاه زمان دهد
داری توجای آنکه چنین مدح خوان نو | صد سال نان صد چو قزل ارسلان دهد
روح ظهیر اگر شنود این قصیده را | صد بار بوسه بیش مرا بر دهان دهد
تا صبح نو عروس زمرد حجاب را | هر روز جلوه از تتق خاوران دهد
بادا عروس بخت ترا زینتی که چرخ | هر سالش بروی شما صد جهان دهد

وله ایضا

باد نوروز از کجا این بوی جان می آورد | جان من پی تا بکوی دلستان می آورد
جنبشی در خاک پیدا میشود ز انفاس باد | باد گوئی از دم عیسی نشان می آورد
گل بزیر لب بخندید آنچه میگوید که باز | بلبلان بینوا را در فغان می آورد
غنچه را در دل بسی معنی نازک جمع بود | بلبل اکنون زان معانی در بیان می آورد
غنچه وقتی خرده در خرقه پنهان کرده بود | گل کنون آن خرده ها را در میان می آورد
گل صبوحی کرده پنداری که پیش از آفتاب | باغبان گل را بدوش از بوستان می آورد
کرده نرگس را چو مستان دستها زیر بغل | باغبان از باغ مست و سرگران می آورد
تا درون خلوت خود میکشد بلبل را بار | گل نسیم صبح را صد لی بجان می آورد
میزند بیرنگ نقشی باد در راز انفاس باد | وز زمرد شاخ و برگی خوش بران می آورد
باد پای آب را در روی باهن بسته بود | وین زنجیر در گردن دوان می آورد
کوه خارا پوش کز یاقوت می بندد کمر | باد در حله از نیسان می آورد
حلهای سبز پوشانیده رضوان سرو را | راست گوئی از بهشت جاودان می آورد
در جهان هر جا که آزادیست چون سرو سهی | منزل اکنون بر لب آب روان می آورد
ده چه خوش می آیدم در دو قصیده کنون که سر | دستها بر دوش بید و ارغوان می آورد

کی

کرک اکبر غالبی یابد اندر عهد او — می نشاند بر کتف پیش شبان می آورد
در همه کاری ازان فیروزمی کرد فلک — کو پناه اول بدین بخت جوان می آورد
ای طلوع ماه عالی رایتت در منزلی — کز شرف سر در میان فرقدان می آورد
شد مبارک پی بهمن و سیمتوس پای باز — باز هرلی سر به پیش پای ازان می آورد
شب قصیم اختلافت زار نفاع سنبله — میکند حاصل به دوش کهکشان می آورد
عاقبت در عهد عدلت پشت بر دیوار امن — داده پا در دامن آخر زمان می آورد
تیغ هندی را نشان در ترکه و سند و در قضا — تا خراج از جانب هندوستان می آورد
والی تبریز را کر خطه اشرف دبیر — باج بر گردن ز آذربایجان می آورد
خطه شیراز چون بغداد میکرد و نیم — گر خیال تیغ تیزت در گمان می آورد
چشم تر راحت اهل اصفهان تا یاد دید — سرمه از راحت بر اهل اصفهان می آورد
در هوای مدحت مرغان شاخ سدره را — بلبل طبعم فرود از آشیان می آورد
در بیان مدح شیرازی نظم گرگهر بجا — تا ب نظم رستم و نثر بیان می آورد
تا ز دریا بار رسم خسرو خیل بهار — گنج باد آورد و ابر درفشان می آورد
بزم عیش و عشرتت پاینده باد تا از آن — رایگان ایام گنج شایگان می آورد

وله ایضاً

چمن از بلبل و کلبرگ نوائی دارد — عالم از طلعت نوروز صفائی دارد
مجلس عیش بیارای که رضوان بهشت — دیده بر سر ره گوش صدائی دارد
بر سر پرده گل پرده سرا شد بلبل — راستی گل بنوا پرده سرائی دارد
چون گل عارض کلبوی تو از سنبل تر — باغ بر هر طرفی غالیه سائی دارد
ورق صورت نقاش فرو شو که کنون — شاخ بر هر ورقی چهره کشائی دارد

چرخ در پای تو سر می نهد و گر نه نهد
همت را چه غم ار سپهر پائی دارد

زیر زین اشهب تازی نژاد به جهان
گذشت جنبشت ز چین باد صبائی دارد

در بنان تو چو ثعبان سنان یافت زمان
گفت ثعبانیست که در دست عصائی دارد

خرگه جای تو بالای سموات زدند
تا فلک ... اند که سمائی دارد

کس نگشتی بقضا راضی اگر دانستی
که قضا غیر رضای تو رضائی دارد

گرد میمون سمند تو غباریست عجب
کز او دیده اقبال جلائی دارد

پیک صبح شبانگاه بمشرق برسید
تا چو ... نعل ... ی دارد

بجز از خنجر و کلک تو ندارند امروز
گر ستم خوفی و انصاف بنائی دارد

تا جهان را شب و روزی متواتر باشد
تا شب و روز صباحی و مسائی دارد

باد فرخ شب و روز تو که ایام دوام
بقای تو چو ... خنده ثنائی دارد

وله ایضاً

... ... تو بیمار میکند
جان را امید وصل تو تیمار میکند

طرار طره تو دلم برد و عارضت
رو وا نهاده پشتی طرار میکند

خال تو پیش چشم غضب سحر کرد
وین بهر قوت دل بیمار میکند

از بندگی قد تو شد کار سرو راست
آزادی از تو دارد و هموار میکند

هشیار باش ای دل غافل که چشم یار
مستست و قصد مردم هشیار میکند

بیدار او بخواب و خیالست دیده را
کاریست اینکه دولت بیدار میکند

وصلیست با لبم دهن تنگ او و هیچ
او غنچه بین مضایقه بسیار میکند

افتاده دل ز کار بیچاره سی که یار
هر با غمیست یا دل من بار میکند

مرغ شکسته بال دل من که روز و شب
پروانه در هوای رخ یار میکند

از غایت کم آبی روی شعر شعر — کو نام خویش قلزم زخار میکند
شاها من آنکسم که بمدح تو طبع من — پیوسته نظم لؤلؤ شهوار میکند
وانکه عروس خاطر من عقدهای در — آورده است و بر در تو انبار میکند
با آنکه کار خاطرم افکار مدح تست — دایم زمانه خاطرم افکار میکند
در خاک تیره چرخ ز دستم نشسته است — زان چرخ با من اینهمه پیکار میکند
داعی ز بندگی وزیری که کلک او — ضبط امور هفت و نه و چار میکند
آن خواجهٔ که آصف اگر زنده میشود — در خدمتش ببندگی اقرار میکند
دارد شکایتی نه شکایت حکایتی — وز غایت صفای دل اظهار میکند
قرب دو سال رفت که در خدمتش رهی — احوال خویش گفته و تکرار میکند
وز بهر آنکه عرض کند در جناب شاه — تصدیع مینماید و تذکار میکند
پنرار بود وعدهٔ و تدبیر چون نکرد — امید داشتم که مگر پار میکند
امسال نیز قرب سه مه رفت و بندگیش — با من همان حکایت پیرار میکند
در حسب حال تذکرهٔ نظم کرده ام — نظمی که شرم لؤلؤ شهوار میکند
کاری زپیش می رود از لطف شاملش — این نظم را که پیش تو برکار میکند
تا هر بهار چنانهٔ نقاش روزگار — بر خار نقش صورت فرخار میکند
سرسبز باد گلشن جاه تو تا زرشک — در چشم دشمنان قره چون خار میکند

وله ایضاً

در درج در عقیق لبت نقد جان نهاد — جنسی عزیز یافت بجای نهان نهاد
قفلی ز لعل بر در آن درج زد لبت — خالت ز عنبر آمد و مهری بران نهاد
باریک تر ز موکمرت را دقیقهٔ — ناگاه در دل آمد و نامش میان نهاد

در جان من نهاد و که در جان نهاد
جانم چنانکه از نظر دوست [illegible]
از [illegible] هوای خاک [illegible] دوست پیش [illegible]
[illegible] وازین معامله بر زبان نهاد
ایدل بجوی سود و سودای او که عشق [illegible]
گویا تو در میان سر و جان [illegible] نهاد
شاکی چو شمع [illegible] کشی بدم
در [illegible] لطیف دل آزاد روان نهاد
از قامت [illegible]
[illegible]
[illegible] نهاد

[illegible]

شبدیز خسروی ز مه نو رکاب یافت / تا شهسوار قدر تو پا در میان نهاد
قدر تو با سماک سنان در سنان فکند / خنگ تو با شمال عنان در عنان نهاد
بنای روزگار که این خشت زرنگار / بر طاق چارمین بلند آسمان نهاد
چون اوج بارگاه جلال ترا بدید / بر کند مهر از و و بر این آستان نهاد
در کام طفل خصم تو چون دایه شیر کرد / گردون لعاب عقربش در لبان نهاد
از پشت دشمن تو نیامد برون یکی / غیر از سنان که کوه برش بیتوان نهاد
ذات تو گشت واسطهٔ عقد گوهری / کانرا صنیع در صدف کن فکان نهاد
در قبضهٔ تصرف تیغ تو آسمان / شهانه کار و بار زمین و زمان نهاد
ایزد مدار نه فلک و آسیای چرخ / بر آب این بلارک آتش فشان نهاد
هر بره را که گرگ بدور تو باز یافت / در دم گرفت و برد به پیش شبان نهاد
از حرف ملک چون خرد انگشت برگرفت / در روزگار امن تو بر دیدگان نهاد
در دور همت تو ز افلاس محضری / بنوشت چرخ سفله و در دستکان نهاد
در خاک درگه تو که با مشک همدم است / طبع زمانه خاصیت زعفران نهاد
هر حربه که مرکب تو یکدو پی سپرد / صد ساله بهر قوت همای استخوان نهاد
بنمود خنجر تو در آن عرصه هفتخوان / بس کاسه‌های سر که در آن هفتخوان نهاد
قدرت مکان چو پایهٔ خود چون قیاس کرد / دست جلال و مرتبه بر لامکان نهاد
بی دست و مسند تو مزلزل نهاده بود / اوضاع تخت و بخت تو دستی بر آن نهاد
از خاورت همیشه بگردون زر آورند / جز را بنای این خراج که جاودان نهاد
شاها من آنکسم که خرد در سخن مرا / شمشیر صنعت فصاحت و بیان نهاد
بس قد آبدار که طبعم بدولت / در آستین دامن آخر زمان نهاد
بس شمع تابدار که فکر من از بیان / در مجمع بنا لبس کو بیان نهاد

و له ایضاً

بسنان نیزه او چشم عدو را برکند
به بنان خامه او گوش ستم را مالید

ایکه از دولت عدلت بره بی حفظ شبان
شیر شیران گرسنه بشبان شیر مکید

در زمان تو هر آن باز که رفت از پی کبک
رشته کم کرد و زحسرت سر انگشت گزید

سر انگشت تو چون از قلم افشاند شکر
طوطی از غیرتش انگشت شکر میخایید

جوی شمشیر تو تا آب ظفر داد بملک
باغ دین سبز شد و شاخ سعادت بالید

ابر بر کان زعطای نم دست تو گریست
ساغر جود تو آن روز که بر یم خندید

آسمان خواست که در موکب عزم تو رسد
در پیش پای سپهر آبله دبکرد و دوید

باز چتر تو هر آنجا که بپرواز آمد
مرغ روح از قفس قالب بدخواه پرید

در زمان تو کس از دست کسی ناله نکرد
بجز ابریشم و انیز بناحق نالید

لاجرم محتسب عدل تو برکاو نشاند
زهره را زین سبب گرد جهان گردانید

خنک از آوازه عدلت بکناری بنشست
رخ بناخن بجز اشید و لیسی بجز و شید

از فتی مهره زر پای سر تخت از دست
کرد سوراخ دل خصم و در آن فتنه خزید

قطره‌ای رایت اگر تربیت ماه کند
ماه را نور ز خورشید نباید دزدید

در سر افرازی خصم تو کسی سعی نکرد
بجز از نیزه که بر جان تنش میل زنید

کرم از کلک تو بیچون شکر از نی برجا بست
دشمن از تیغ تو چون مار ز فولاد خمید

زر و ر دولت بعهد تو از آن دولت تو
زر و بیش اول و در آخر کارش بخشید

منزل فتنه سر دشمن خونخوار تو است
صبح سر زد ز افق پای کواکب لغزید

هر مسئله‌ای کز آن از ذهن و خرد عاجز ماند
خرد آن مسئله از رای منیرت پرسید

دی که بر فرق شهنشه ز سر تخت بلند
آفتاب فلک از برج حمل می‌تابید

برچمن بود که از مرغ نی تر میخواند
عندلیبی که چو من عشق گل میورزید

چو مرغ عیسی اگر لعبتی ز گل سازی ز اعتدال هوا حسن گلم جانور گیرد
مشابه گل زرد فلک شود گل شمع نخست تیغ برآرد دگر سپر گیرد
نمونه ایست ز چراغ آتش کبریت چراغ لاله که هر شب ز باد در گیرد
بدان چراغ شب تیره تا سحر بلبل همه لطایف اوراق گل زبر گیرد
اگر نسیم سحر بر ختن گذر یابد ز رشک مشک چه خونها که در جگر گیرد
مسافر عجبست این گل رسیده که او چو برگ سفره بسازد ره سفر گیرد
ز یک نسیم که در آستین غنچه ابکر دم شمال چو مریم بروح در گیرد
ز بس قراضه که گل کرد در ته دامن مجال نیست که دامان بکمر گیرد
ز آفتاب چو چرخ خمیده نرگس مست بیاد خسرو آفاق جام زر گیرد
معز دولت و دین شاه شاهزاده اویس که سکه بر همه شاهان نامور گیرد
اگر حمایت او ذره را رسد تمکین فراز مسند خورشید مستقر گیرد
ایا سحاب نوالی که دست بخشش تو بیکاه فیض عطا بحر را اشمر گیرد
تو آفتاب منیری چو آفتاب سپهر چهار بالش ملک از تو زیب و فر گیرد
عنایت تو روانی بیک نفس بخشد کفایت تو جهانی بیک نظر گیرد
نظر داد تو دراج چشم باز کند بعون عدل تو روباه شیر نر گیرد
بیمن فکر تو افلاک زیر پا آرد همای همت آفاق زیر پر گیرد
چو تیغ تو بدرخشد قضا سپر جوید چو شصت تو بگشاید قدر حذر گیرد
مهابت تو اگر باد را عنان بپیچد صلابت تو اگر کوه را کمر گیرد
بقهر باد سبک را بخاک دفن کند بحلم کوه گران را ز جای بر گیرد

در مدح شاه شجاع گوید

شکفته دل از لطف شمیم باد بهار — که برد مانع دلم دوش لای بستر زد

به بزم دل شوق چو باده اش بر دوشان — لبالب ... با نکهت ... بر زد

اگرچه سنگ ستم زد نسیم بر ساغر — نمی توان گله کرد از کسی که ساغر زد

ز بسکه ریخت به نیش خون ز چشم من کوهی — که پلکهای دو چشم مرا لشکر زد

دو طشت گشت پر از خون دو کاسه چشم — ز بسکه بر رگ دل غمزه تو نشتر زد

خیال غمزه مست تو هر شبی صد بار — بر دو دیده من بر تراشه تر زد

بوصف روی تو طبع چو آب و آتش من — ببا که آتش غیرت بر آب کوثر زد

چو آب و آتش روی ترا مشاهده کرد — دلم ز عشق تو خود را به آب و آذر زد

لبالب است ز جان لعل یار و پنداری — که بوسه بر در دارای عدل گستر زد

دل مرا که دو عالم نیست در هوای یکیست — که پنج نوبت شاهی بهفت کشور زد

عمر صلابت و بوبکر صدق عثمان شرم — که در ممالک دین ذوالفقار حیدر زد

جلال دولت دین آنکه سایبان جلال — ز قدر برتر ازین بارگاه اخضر زد

خضر لقای سلیمان بساط شاه شجاع — که قفل بر در دروازه سکندر زد

شهی که بانی ایوان ز طاق ایوانش — فراز بارگه خویش طاق دیگر زد

زواله دولت آن چمن به بسیار رونق آن — چه طعنها که فلک بر زمان سنجر زد

عروس بخت جلالش ز سدره ... فضا — از آن سبب ... بر ... محشر زد

چنان ز ملک برانداخت رسم و دستار ناز — که بار کس نتوانست بر کبوتر زد

رکاب ماه نوازد چو زیر بار آورد — کسی که دست تفاخر به دولتش در زد

نجیب بار کشش آفتاب خرم ... — که این بدو و براند و دو کمند چادر زد

بر فلک نشست ... آسمان از دو گرچه — فراز خرگهش این خیمه مدور زد

حباب با شوان گفت برتر از دریاست — حباب خیمه زد دریا اگرچه برتر زد

در مدح شاه [illegible]

صبا چو پرده ز روی هوا بگشاید / نخست در گل [illegible] بگشاید
چو چشم باز نماید بعینه نرگس / که بامداد ز خواب خمار بگشاید
گشاد باغ ز نرگس هزار چشم و کجاست / کسی که یک نظر اعتبار بگشاید
تو دل نمود کی غنچه با صبا بنگر / که هر دمش که ببیند گره ها بگشاید
بنفشه در شکن پیچ راستی ماند / بجای آنکه سر زلف یار بگشاید
تو باش تا گره غنچه را ز دامن گل / هوا بناخن [illegible] بگشاید
رگ جهنده باران هوا بنشتر برق / دمادم از تن ابر بهار بگشاید
صبا که قافله سالار چین و تاتار است / تنگهای گل و لاله [illegible] بگشاید
هوا بیک نفس از حسن طره سنبل / هزار نافه مشک تتار بگشاید
چنار دست تطاول برآورد و قمری / زبان بشکوه ز دست چنار بگشاید
نگار بسته و بگشاده دست سرو سهی / چو شاهدیست که دست نگار بگشاید
کجاست ترک پریچهره تا بکام قدح / ز حلق شیشه می خوشگوار بگشاید
صبوح بر طرف لاله زار کن که صباح / دل از مشاهده لاله زار بگشاید
چنانکه سوسن آزاده هر صباح زبان / بشکر نعمت پروردگار بگشاید
دهان لاله بشوید صبا بمشک و گلاب / که تا بمدح شه کامکار بگشاید
جهان گشای عدو بند امیر شیخ حسن / که چنبر فلک از اقتدار بگشاید
یگانه که اگر بانگ بر زمانه زند / علاقه نه و هفت و چهار بگشاید
تهمتنی که چو زه بر کمان کین بندد / ظفر نگین یمین و یسار بگشاید
شهی که آیت فتحش چو رایت اسلام / بهر طرف که رود آن دیار بگشاید

همیشه تا که بباران نقاب غنچه صبا ‌‌ ز عارض گل نازک عذار بگشاید
بهار عمر تو سرسبز باد چندانی ‌‌ که دهر غنچهٔ پروین ز بار بگشاید

در مدح شاه شیخ اویس نوشته

صبح ظفر از مشرق امید برآمد ‌‌ اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد
از غنچهٔ پیکان و زباد دم شمشیر ‌‌ بشکفت گل فتح و نسیم ظفر آمد
بر آینهٔ تیغ شهنشاه دگر بار ‌‌ رخسار دلارای ظفر جلوه گر آمد
بی دردسر نیزه و آمد شد پیکان ‌‌ آن فتح که مفتاح امان بود برآمد
سلطان فلک با کفن و تیغ بزنهار ‌‌ زی تسلیم داور جمشید فر آمد
خورشید کرم شیخ اویس آنکه ثریا ‌‌ در کوکبهٔ همت او بی سپر آمد
جمشید جهانگیر که خاک کف پاشش ‌‌ تاج سر گردون مرصع کمر آمد
آن قلزم زخار که عمان گهربخشش ‌‌ با موج کف او ز شمار شمر آمد
تیغ و قلمش ضابطهٔ خوف و رجا گشت ‌‌ لطف و غضبش واسطهٔ نفع و ضرر آمد
یکروزه عطایش نه که یکساله خراجش ‌‌ محصول تر و خشک همه بحر و بر آمد
هر سر که بخاک در او گشت مشرف ‌‌ همچون فلک از دور ازل تاجور آمد
ای شیر شکاری که بعدلت چو غزاله ‌‌ آهوبره در چشم و دل شیر نر آمد
چون خط نگارین بتان بر سر رخسار ‌‌ طغرای تو آرایش دور قمر آمد
ابر سر شمشیر تو هر جا که بباریذ ‌‌ از خاک زمین خنجر بران بدر آمد
وانجا که نسیم دم لطف تو اثر کرد ‌‌ بر شاخ شجر زهره بجای زهر آمد
از سیر سپاهت خم چوگان فلک را ‌‌ که گوی زمین زیر و گهی بر زبر آمد
آنکس که چو نرگس نتوانست ترا دید ‌‌ از عین حسد دیدهٔ شوخش بدر آمد

در مدح

بیکر طاوس حسن بال کشاید / طوطی لعلت چو پر سبز بر آرد
نرگس اگر پر کند بچشم چو شب چشم / باد صبا چشم او ز سر بدر آرد
این تن چون موی آشیان تو گوئی / در شب تاری چگونه بی سر آرد
شاهد رویت چو در محل قبولست / از چه جمالت رو دخلی دگر آرد
هر سحر از زلف مشکسا نافه لقت / آهوی چین آه و ناله از جگر آرد
نفس از آستان حضرتش افتد / هر دو چشم باستین گهر آرد
آنکه نشستست بر هوای تو دوشینه / طرفه هوا کی بهار اگر مطر آرد
خسته دلم را که جاست کنج و ثانیست / هر سحری ناله از عدم خبر آرد
لؤلؤ و یاقوت را بیفکن از چشم / لعل لبت را کسی که در نظر آرد
یار تصور مکن که پیشتر آید / زانچه دل پیش عجز بیشتر آرد
گل نگشاید نقاب تا نرسد وقت / بلبل بسیار کو چه در دو سر آرد
رو مکن از بحر شعر طبع چو آیم / بهر نثار تو گوهری اگر آرد
قاصد از آن گوهری که بحر ضمیرم / در نظر پادشاه بحر و بر آرد
سایه یزدان معز دین که چو سایه / سجده به پیش باعتقاد خور آرد
شیخ اویس آن علی کرم که بعالم / رای رزینش قواعد عمر آرد
شاهسواری که روشنان فلک را / گرد رهش روشنائی بصر آرد
پادشه بحر و بر که دست جوادش / روز سخا جز فشان ز بحر و بر آرد
... عزمش بهر طرف که خرامد / مژده فتح و بشارت ظفر آرد

٦١

هر چه فلکم بروح زاید ازان رو
تا که بنات نبین دور زمان را
باد وجود تو در امان سلامت

شاخ لی خشک من ثمار تر آرد
مادر گیتی ز پشت پدر آرد
تا که فلک در وجود نفع و ضر آرد

وله ایضاً

صبحگاهی که صبا مجمره گردان باشد — گل فرو کرده بدان مجمره دامان باشد
گل صد برگ ز صبا برگ نهد خوش خوانی — تا بران خوان نوا بلبل خوش خوان باشد
دهن غنچه لبالب ز شکر خنده شود — قامت سرو سراپا همه دستان باشد
افسر شوکت گل را چو ببیند نرگس — از کله داری خود کور و پشیمان باشد
غنچه را باد چو آید به تقاضا اگرش — در میان زر نبود دست و گریبان باشد
جامهٔ سرو ز استبرق و سندس بافند — کمر کوه ز پیروزه و مرجان باشد
آب در رود و نواهای تر و تازه زند — مرغ بر عود سحر ساخته الحان باشد
طفل سوسن که بشیر است و زبان بگشاده — همنفس با پسر و دختر عمران باشد
میکند باد صبا طفل چمن را در خواب — ورنه مهد سحرش سرو جنبان باشد
قرعه‌ها لاله طفل و سمن نورسته — که بلالای ایشان خواسته ریحان باشد
فرخ آنست که لالای شهنشاه بود — مقبل آنست که او بنده سلطان باشد
باد عطر آور و مرغ عزیمت خواند — لاله رویان چمن را چو پریشان باشد
ساقی بزم پری جام پری وار بود — چون پری وار گفت آورده به لبان باشد
از پی جام پری وار بیا و ساقی — شیشه را که دران شیشه همه جان باشد
گاه بر دایرهٔ گل نقطهٔ ژاله فشاند — گاه ازان نقطه منقط خط ریحان باشد
ژاله بند است مگر غنچه و گر نیست چرا — در مرقع زر خود ساخته پنهان باشد

و له ایضاً

آن کریمی تو که [illegible] | [illegible] باشد
پای کلک تو ز سودای تو شب دارد | ابر نیسان زپی آن گهر افشان باشد
بی حیائیست که آب رخ خود می‌ریزد | برق [illegible] خندان باشد
خاک پای تو متاعیست که هر ذره خرد | بجهان خردارزان بود ارزان باشد
با بزرگی تو شمس فلک و طاق سپهر | این یکی طاقچه وان شمسهٔ ایوان باشد
گر دو صد سر [illegible] تو بد اندیشه از آن | رنج بر جان بد اندیش تو لرزان باشد
اصل یاقوت بدان غنچه [illegible] | گر ز رنگ کرمت [illegible] باشد
دانه و شبنم [illegible] و تابش خویش | کان سخن یافته [illegible] دل عمان باشد
[illegible] | ابر چون [illegible] گریان باشد
از [illegible] | [illegible] باشد
[illegible] طاعت [illegible] | [illegible] باشد
[illegible] | [illegible] که ویران باشد
هر کجا تیغ تو باز از [illegible] | [illegible] باشد
در جهان [illegible] | [illegible] باشد
[illegible] سخن [illegible] دارد | [illegible] باشد
روشن [illegible] | [illegible] باشد
تا که باشد [illegible] | [illegible] دایره گردان باشد
آنچنان باد که [illegible] دایرهٔ گردون را | [illegible] باشد
[illegible] احسنا | [illegible] باشد
باد [illegible] | [illegible] باشد
باد و روز تو مبارک همه تا شب عید | [illegible] ایمان باشد

یوسف عیسی دم احمد قدم سلطان اویس — کو چو اسکندر بدار الملک دارا میرسد
آنکه دستش چون برات جود جاری میکند — بر همه ملک جهان ادرار و اجرا میرسد
شرع فرمانش از کشور بکشور میرود — مژدهٔ احسانش از اقصا باقصا میرسد
نامها یک یک بر فلک منشور حکمش خوانده اند — ز اختران هر دم ندا اسمعنا و طوعا میرسد
دولتش را دید گردون گفت من پیرم کنون — کار ملک و دین بدین سلطان برنا میرسد
قصهٔ جودش فرو میخواند ابر نوبهار — پیش هر کس گر بکوه و گر بصحرا میرسد
دست فیاضش قلم بر بحر اخضر میکشد — قصر قدرش را شرف بر سقف خضرا میرسد
زهرهٔ خارا چو دریا آب میگردد اگر — بانگ کوس او بگوش کوه و خارا میرسد
آنکه در عهد تو جست فتنه در عین عدم — همچنان کز کوه قاف اخبار عنقا میرسد
در پی بدخواهت افتادست مرگ شوم پی — همره تیر تو او در پی باعدا میرسد
گاه میگیرد کمندت حلق دشمن چون خناق — گه بدو ناگاه تیرت چون قضا میرسد
خامه در شرح بنانت می‌پزد سودای خام — هرچه بر بحر میرسد او را ز سودا میرسد
سیل میخیزد ز صحرا کوه اما از شرم هم — آب میگردد سراپا چون بدریا میرسد
آنکه پا از مرتبه بر فرق فرقد می‌نهاد — می‌نهد سر چون بدین درگاه اعلی میرسد
در صباح دولتی شاها صبوح عیش ساز — خواه جام می که دور عشرت افزا میرسد
خون ناحق چون بدور شاه جز ساقی نریخت — خواستن بشنو راز ساقی خون صهبا میرسد
خسروا نتوان بیان کردن زلیخا اندکی — آنچه از گردون بمن پنهان و پیدا میرسد
چشم من گریست روزی چند دور از خدمتت — دور از آن حضرت مرا بسیار از ینها میرسد
در دو چشمم بود راهی دور و هر ساعت ز راه — قاصدی چون باد می‌آید که سرها میرسد
شد سپاهی توس آورد چشم را تنگ — زانکه زخم سهم تو سی پیچا پا میرسد
زانچه از یاد هوا ناگاه مردم زار شد — مردم چشم مرا سرما و گرما میرسد

در مدح شیخ حسن

ور چشم رمد دیده من سرمه اقبال / از خاک در خسرو خورشید لقا کرد
دارای حسن نام و حسینی نسب و اصل / کو کار عراق از پی احسان بنوا کرد
سلطان جهان شیخ حسن آنکه زمانه / تیغ و قلمش را سبب خوف و رجا کرد
جمشید فلک قدر که خورشید جهانتاب / از رای کرم گستر او کسب ضیا کرد
گاهی فلکش داور جمشید نگین خواند / گاهی لقبش خسرو خورشید لقا کرد
از نور رخش صبح دل افروز ضیا یافت / وز فیض کفش ابر گهربخش حیا کرد
ای شاه فلک جاه که انصاف تو ازگاه / دفع ستم جاذبه کاه ربا کرد
رمحت به لسان عامل آن شغل خطیر است / کاعجاز که موسی عمران بعصا کرد
قولت به بیان محیی آن فعل شریف است / کاثار دم عیسی مریم بدعا کرد
ناهید نباهید به بزم تو ز راهی / بنواخت و را مطربه پرده سرا کرد
تیغ تو که سدیست ز پولاد کشیده / منع خطر فتنه یاجوج بلا کرد
دست تو که بابی ز ایادیست کشاده / حاجات خلایق ز سر دست روا کرد
سیما بکرده به فلک گرد ثواقب / تا قدر تواش متصل پرده سرا کرد
شمشیر تو آوازه به سایه بفغفور / حالی بسمانیش انگشت نما کرد
اسماعیل تو پروانه فرستاد بقیصر / آتشکده کفر به پروانه رها کرد
ما بکه بحیط گفت چرای جهان راند / وقتی که دل روشنت اظهار ضیا کرد
شد بر خجل از گهت آن آینه سیما بود / وز مهر تو در صبح نفس آن صفا کرد
بدخواه تو قصد سر خود داشت که نیست / تیغ تو ز تنکیه سرشان به تیغ جدا کرد
قدر تو شهی کهنه قبائی بفلک داد / از روی زمین بوس فلک پشت دوتا کرد
پیش از قد او بود به هر باب زکواکب / بخشش کله داری دیانی بقبا کرد
از چشم تو بر کوه زند بانگ بسیار د / کوه از فزع خشم تو آشنا صدا کرد

65

چشمشان روشن که بربالای چشم آفتاب / شکل ابروی مقوس چون هلال آمد پدید

بر مثال عید گردون از شفق خون آل زد / شکل طغرا این که بربالای آل آمد پدید

در حد و دباغ آهوی دشت خاوران / چون فروشد در هوا شاخ غزال آمد پدید

توسنان نفس را از پای وی شب برگرفت / عید قیدی را که بر شکل شکال آمد پدید

از سفالین ساغر میخانه رندان را دگر / جوهر یاقوت با عقد لآل آمد پدید

قیمت و قدر لعل از سفالین جام پرس / زانکه نقش جوهر لعل از سفال آمد پدید

رود و بربط را مغنی گوشمالی داد و زد / این همه فریاد شان زان گوشمال آمد پدید

چون شراب لعل ساقی ریخت در جام بلور / آتش رخشنده در جام زلال آمد پدید

دم بدم میریزد اندر سینه از سر باده / شیشه می را از نهیبی سفال آمد پدید

آسمان در سر خیال نعل اسپ شاه داشت / مدتی آن شکلش اکنون در خیال آمد پدید

عالمی از دیدن مه شاد شد گفتی مگر / ماه چتر داور فرخنده فال آمد پدید

داور دوران جلال الدین که هر صورت که خواست / رایتش آن صورت بفضل ذو الجلال آمد پدید

سایه لطف خدا سلطان حسین آن کز ازل / آفتاب دولتش بی زوال آمد پدید

سایه چترش چو همت بر سر گردون فکند / شاهد خورشید را بر چهره خال آمد پدید

خاتم ملک سلیمان اول افتادش بدست / وانکهش ملک عظیم لایزال آمد پدید

بر در دریا بخواهش ابر آب روی ریخت / تا ز بحر خاطرش فیض نوال آمد پدید

شد فلک خم تا ببوسد پای او گفتش ملک / راست کردای کج ترا این احتمال آمد پدید

ای خداوندی که مال کیسه کان و بحار / با وجود جود دستت پایمال آمد پدید

روز عرض جوش جیشش بازمین گفت آسمان / بارک الله چون ترا این احتمال آمد پدید

کوه را در جنب با حلم تو شد سرعت عیان / برق را در طبع با غایت کلال آمد پدید

سایلان بارگاه جود و احسان تو اند / بحر و کان را این همه مال و منال آمد پدید

بازچترت را ظفر بر قلب و نصرت بر جناح
از همای همت ارباب بال آمد پدید

شاهباز خاطرم را بال و پر بشکسته بود
از نوی امروز بازش پر و بال آمد پدید

شعر شد بی بعد چون بر حضرت مدحت حرام
فکر بکرم را که از سحر حلال آمد پدید

تا نه پندارد کسی کاندر قفسهای فلک
مثل سامان طوطی شکرمقال آمد پدید

تا ز مهد غنچه خواهد هر بهاری در چمن
نوعروس گل بصد غنج و دلال آمد پدید

بر جهان ظل نهال دولتت پاینده باد
زانکه برگ عیش گیتی زین نهال آمد پدید

روز عید و سال و ماهت فرخ و فرخنده باد
کزلی عهد تو روز و ماه و سال آمد پدید

[illegible]

وقت آن آمد که بلبل در چمن گویا شود
مهر گل گوید خوش آمد تا دل گل وا شود

غنچه اغصان شاخ شوخ رنگ آینه گل
این همه طاوس کرده آن سراپا شود

تا سحر مرغ سحر گوید کلیم آسا کلام
چون ید بیضای صبح از جیب شب پیدا شود

روی گل چون بیت شود چون در نیارد چمن پا
نازک اندامی که چندین خارش اندر پا شود

کوه جام لاله گیرد ابر لولو گسترد
باغ چون مینو نماید راغ چون سینا شود

خسرو ملک فلک بهر تماشای بهار
از زمستان خانهای زیر بر بالا شود

کوه را کاندر زمستان داشت اندر قاقم و خز
اطلس گلریز روی جامه خضرا شود

برکشد آواز ابر و در چکاند از دهن
گوشهای باغ از آن پر لولو لالا شود

رعد چون وعد از هوا نالد بسودای ذباب
باد چون وامق فدای غنچه عذرا شود

زال گیتی را که بهمن داشت در آهن شباب
خط سبزش بود مد پیرانه سر برنا شود

روز عیش و عشرت امروز مهر و هم آنکه او
عیش امروزی کند از دی و فردا شود

شکل عین عید پیدا شد ز لوح آسمان
عارفی گو تا بعینی اینچنین بینا شود

۶۷

لب نخبت مرغی حریص افتاده است این آدمی
گز برای دانه صد بار در دریا شود

آخر آن نادان که هرگز دانه ویش موزی نبا
بستهٔ دام بلا چون مرغک دانا شود

چاکری باید فرستادن بدفع آن عدو
چون تنور شاهی کی معارض با چنین اعدا شود

آن کمند حقا که رستم کرد در مازندران
بر سر گردکان زحیات کرتری تنها شود

در ثنای حضرت شاه ز سحر خامشم
هر کجی کان بر سر آید لو دلولالا شود

فرقها مالک سخن جوابش سیاران انتظار
تا چو من صاحبقرانی دیگرش پیدا شود

منتظر می باشد بنظم خویش هر کس تا چو من
شهرهٔ عالم بنظم دلکش غرا شود

شعر من بگرفت عالم جز بعون دولت
کی چنین فتحی بسعی خاطر تنها شود

باید اول التفات پادشاهی همچو تو
بعد از آن طبعی چنین طبع بنده تا انشا شود

تا نویسد منشی دور فلک منشور عید
بر سر منشور تشکل ماه نو طغرا شود

باد نام عالیت طغرای هر منشور کان
تا قضا از دیوان حکم کشور خضرا شود

مقدم عید است مبارک پایهٔ قدرت بلند
گر علو قدر گردون همه درج بالا شود

وله ایضاً

وصف ماه من چو شعری را منور میکند
آفتاب از مطلع آن شعر سر بر میکند

لعل را العل سکر و چشمه ای سازد گران
[illegible] میکند

تا نشاند آرزوی نرگس بیمار تو
نارون اشک را [illegible] میکند

جسم [illegible] کرده با جانم بد [illegible]
آنچه ساقی با خرد دور [illegible] میکند

فصلی از دیباچهٔ حسن تو میخواند بهار
لاجرم رخسار گلها از حیا [illegible] میکند

چون نخست نقاش هستیها بتصویر [illegible]
صورتی از سر چه او با خود مصور میکند

دارم از عشق قدت شکل صنوبر [illegible]
زندگانی دل بدان شکل صنوبر میکند

پهلوی انصاف در دین عدل تو فربه کرده است
کیسهٔ دریا و کان چون دست تو لاغر میکند

در جبین درایت و در روی تو پنهان کرده اند
آن روایتها که راوی از سکندر میکند

میرود با سدرهٔ قدر تو طوبی را نسب
نامهٔ انساب خود را گر مشجر میکند

آفتاب نوربخشی و ز طریق تربیت
کیمیای التفاتت خاک را زر میکند

هر کرا مستوفی رایت قلم بر سر کشید
کاتب ارزاق نامش حک ز دفتر میکند

فکر در مدح تو چون بیدست و پا بیگانه است
راه‌نما گو آشنا در بحر اخضر میکند

آسمان بربست دست دشمنت خونش بریز
گرچه خود خونش درون نقش نعل نشتر میکند

دشمنت را در درون از حقد پیچ افتاده است
ره جوابش ده که سودای تو در سر میکند

دشمن سرگشته بخت است روباهی که او
پنجه با سرپنجهٔ شیر دلاور میکند

روز خفاش است کو از کور بختی زانکه او
دشمنی در خفیه با خورشید خاور میکند

شاهد ملکست در عقد کسی کو همچو تو
دست در آغوش با شمشیر و خنجر میکند

آنکه او پابرس زانو و تنعم می‌نهد
روزگارش در جهان در بدر میکند

پادشاهی چون دادند گل را زانکه گل
با وجود نازکی از خار بستر میکند

آن منم شاها که طبع من ز عقد جنت است
بر عروس سلطنت تسبیح زیور میکند

می نویسم باز مدحت و سفینه مالت
دفتر عیشم مرا پیری مکدر میکند

بنده را عمریست از کسب باقی و آن پنجه
در دعای پادشاه بنده پرور میکند

در مدیحت جز هوای دست‌بوس پنجه نیست
لیک در پای سریر شمع چاکر میکند

سر نشستم پرورت چون حلقه و اکنون مرا
بالله دوری از خدمت دل افگار میکند

بنده در تنبیست چون گنج معطل لاجرم
گنج گنج از دست ایام خاک بر سر میکند

گر نمی یابد ز گنجم کس نصیبی طرفه نیست
زانکه همت دهر ایام از زر میکند

گرچه دور از حضرتم جز فکر مدح حضرتت
تا نپنداری که سلمان فکر دیگر میکند

٦٩

و له ایضاً

قصهٔ موری ببارگاه سلیمان می برد
بادگردی از زمین بر آسمان می آورد

خون ایشان بیست ده بیت من ای باد صبا | پیش یوسف شرح حال بیت احزان می برد
صورت این قصه واین چیست یعنی قاصدی | رقعه از حال درویشی بسلطان می برد

باد صبح آمد نسیم از زلف جانان می برد
راستی بیک از کمند زلف او جان می برد

سینه‌ام جهان پابست باد پیش گرچه باد | ناتوان افتاده است افتان وخیزان می برد
من بصد جان می خرم گردی ز خاک پای او | باد صبح از ران بتاعی دارد از ران می برد
زان پریشانم شود از باد زلف او که باد | پیش زلفش قصهٔ جمعی پریشان می برد
پیک آهم در پیش با پیکان یکسان نمی شود | گرچه در تیزی گرو صد پی ز پیکان می برد
پیش آن گلبرگ خندان هر زمان ابر بهار | قصهٔ احوال من گریان وزاری می برد
ذره او سر نهادن چون قلم کار کسی است | کو رهٔ سودا بفرق سر بپایان می برد
گرچه من پیراهن از غم تا بدامان میدرم | گوی میدان وصال او گریبان می برد
یک جهان جان در پی باد صبا افتاده اند | او که بوی از خاک کوی جانان می برد
عکس جان پرتو ایمان زرویش ظاهر است | گرچه یار از روی ظاهر جان وایمان می برد
انتظار نوش و دانش غارت دل میکند | گاه پیدا میرباید گاه پنهان می برد
باید بیضا بکوشش معارض می شود | آن که من رخسار دست اندر بدندان می برد
رغبت بیضا بکوشش تو مردار بیدا | چون سرشک من زمین بحر غلطان می برد
تا بتش مهر رخش جان جهانی را بسوخت | دل پناه از زلف او با ظل یزدان می برد
پادشاه بحر و بر دارای دین سلطان اویس | آنکه او دست از همه شاهان باحسان می برد
آنکه بستان میکند تیغ خلافت اندر خلافت | گر صبا نشنود ز فوالش بستان می برد
نیست لب پروانه سستو فی دیوان او | فی المثل گر یک ورق باد از گلستان می برد
رای عالی ایشان بی خواهش نیلی اگر | التفاتی میکند ملک سلیمان می برد

چرخ زرین خال بادت ادنی فرمان غلام تا که دربان ترا پیوسته فرمان می برد

وله ایضاً

هر کرا بخت همعنان باشد در رکاب خدایگان باشد
پادشاهی که بندگانش را در رکاب دوان دوان باشد
کامرانی که در مواکب او صد چو نوشیروان روان باشد
سایهٔ کردگار شیخ اویس باد پاینده تا جهان باشد
جان ملک جهان که فرمانش در تن مملکت روان باشد
آنکه بر تخت سلطنت حکمش [illegible] باشد
وانکه در بزم مکرمت دستش گنج پرداز بحر و کان باشد
ملک هندوستان دانش را رای رای وی پیشخان باشد
هر چه آن رای بر زبان آرد کلک هندوش ترجمان باشد
بحر و کان در دو آستین دارد مهر و ماهش بر آستان باشد
هر مثالی که آید از گردون نام او بر سرش نشان باشد
ایکه معراج قصر قدر ترا پایهٔ سدره نردبان باشد
آسمان در مخیم قدرت سایهٔ عطف سایبان باشد
ماه در دار ضیف انعامت گرده روی گرده خوان باشد
ایکه ساقی بزم جود ترا بحر ذخار جرعه دان باشد
شاهد دولتت کشان در پای دامن آخر الزمان باشد
صورت همت تو بر زده سر از گریبان آسمان باشد

ردیف دال ایضا

پیش صرصر چگونه باشد کاه / کوه با حملات چنان باشد

در چنین جهان دره ی دلبر / قوت ضعف تن عیان باشد

یک حدیث ترا خرد بخرد / در بصد گنج شایگان باشد

جان شیرین بهر چه باز خرند / بجنابت که رایگان باشد

آنچه از بهر جنگ تیز کنند / تیغ در عهد تو فسان باشد

کی رکاب ظفر گران گردد / که رهی پای تو در میان باشد

کی قبای بقا دریده شود / که رهی شمشیر تو دران باشد

پادشاها رهی چهل سال است / که درین خانه مدح خوان باشد

شب و روزش چو طوطی از گرست / شکر شکر در دهان باشد

وانکه از نعمت تو چون پسته / بسته مغزش در استخوان باشد

بلبل خوش نواست خو کرده / کش جناب تو گلستان باشد

طایری پی مبارکست آن به / که درین دولت آشیان باشد

بنده را بر در تو مردن به / زانکه در خلد جاودان باشد

چون کمان خدمت تو خواهد کرد / تا مرا پی بر استخوان باشد

من یقین بر در تو خواهم مرد / خود کرا غیر ازین گمان باشد

رانیض طبعم از نماید را / همه داغ شمایلان باشد

جان برین گفته ها روان باشد / انوری گر درین زمان باشد

ذره گر ز عراق برخیزد / رشک خورشید خاوران باشد

با وجود سلامت نفسم / انوری بارها ازکیان باشد

در بیان گرچه قادرست کجا / این ستایش درین بیان باشد

هر سیاهی که آید از قلمم / محل اعیان صفهان باشد

٧٢

زای پیرت تیغ سپهر قضا را محرم
پایه سلطنت از سایه قدرت عالی
بوی اخلاق تو در ساز شمال است و صبا
بحر را از عطایت نتوان گفت کریم
سعد اقبال ترا ملک و ملایک داعی
ناف مشک از اثر خلق تو یابد آهو
[illegible] با پایه اقبال تو خسرو
ای نهاده [illegible] قاف شفاعت را حرم
لشکر [illegible] همه روزه لشکر تو شفاه
باشد ار نسبت بایت شرف شمس و قمر
نیر بازاری تیغت چو فلک [illegible] بعدل
بنیان راست نهادی تو صفاهان و عراق
[illegible] بصر [illegible] از آنجیات
[illegible] کندست تو اگر بیند ابر
[illegible] تو چون شاخ زالت
[illegible] دشمن ملک تو بتو
گر پرانست که چون تیغ شود [illegible]
خصم در پیش تو چون [illegible] آمد
دشمن جاه ترا چون بود امید حیات
[illegible] تو ظفر [illegible] یابد
ثلث الواح سموات بخطهای غبار

دل پاکت نظرت [illegible] اراسته طور
رایت ملکت از رایت رایت منصور
[illegible] احسان تو همراه [illegible] و دبور
کرده [illegible] نتوان گفت [illegible]
خط و فرمان ترا [illegible] اکسیر ماسور
نیش و نوش از غضب و لطف تو دارد زنبور
زور رستم همه با قوت بازوی تو زور
وی سواد [illegible] سعادت را نور
[illegible] همه [illegible] تو [illegible]
[illegible] با دل [illegible]
گفت [illegible] که گر [illegible]
[illegible] زنان [illegible]
خاک نعل سم اسبت که [illegible]
در سر [illegible] پس از این با غرور
پایمال ستم عصر شود چون انگور
گر چه [illegible] تصور [illegible]
هیچ [illegible] نیست که [illegible]
با تو [illegible] [illegible] ظهور
گشته قهر ترا کی بود امکان نشور
[illegible] چون آتش [illegible] دامن طور
[illegible] سیاهی سیاحت سطور

پادشاه بحر و بر بحر البسیطی طود حلم ... آفتاب سایه در کهف الوری خیر البشر

آنکه گر شیر فلک شمشیرش آرد در خیال ... گردد از بیمش چون ناف آهو دل پر از خون جگر

طلعتش را پرتو انوار قدسی بر جبین ... خاطرش را نسخهٔ اسرار غیبی در نظر

در دل پاکش مهر عدل چون در می نشاط ... در سر کلکش مرکب بذل چون در نی شکر

عالم از حکمش مزین همچو جسم است از روان ... ملک از پاسش منور همچو عینست از بصر

چون عقاب آهنین منقار او کرد هوا ... نسر طایر آرد از دهشت فراهم بال و پر

گر بر اطراف چمن عدلش نشاند شحنه شاخ ... پرده دار گل شود زین پس نسیم پرده در

وصف طبعش گر کان منقاش اشرف کرده ... بحر چون آرد گمان در زیر لب خواند زبر

ای کلاه همت را چار که هر چار ترک ... وی قبای حشمتت را چرخ اطلس آستر

رای عالی تو خواند شمع گردون را سها ... طبع فیاضت شمارد بحر عمان را شمر

ای کحل دیده بخت تکحل لا ینام ... وی مخاطب پنجه قدرت بحکم لا تذر

آفتاب از بهر سپر رومی شود زیرا که او ... باز خواهد بدو رسته دادهٔ خویش از قمر

تا سپهر حلقه شکل این قرص حاصل کرده است ... بس که گردیده است در خیل و سپاهت دربدر

وین درم هالی که بیکر دند گردش این زمان ... از بساط مجلست بچیده است آن بشتر

گرچه صامت بوده فون بر خاک از عهد کیان ... حی ناطق شد بنام خسرو از نو زال زر

رهت میخواهی ترا نه و سنگسار او لیتر است ... تا چرا در عهد جودت سر فرود آرد بزر

یکسر مو هر که بیرون آید از فرمان تو ... هر سر مویش برون آید برد چون نیشتر

روز کین و قلبگه مردان در صف نا پیدا از رحم ... پشت بر جان و جهان کردند و رو بر یکدگر

آن زمان کز گرد سیدان چشم گردون گشت کور ... وان نفس کز بانگ اسپان گوش گیتی گشت کر

کرده از سر در دون شمشیر شکین هم نبان ... داده از تیر اجل پیکان آهن پی خبر

صدرهٔ خار از دست باد پایان گشته چاک ... جوشن ماهی ز خون ماهرویان گشته تر

صبح زیر لب دعا میخواند و آنگه میدمید ... زده بود الحق دعای صبح صادق را اثر

آفتاب عالم آرائی که در یکدم چو صبح ... لشکری را همچو انجم کردی از عالم بدر

باد رحمت بر دلیرانی که پیش تیغ و تیر ... در پیت جانها سپر کردند و شهها پی سپر

سنگ ملت کرده در دندان شمشیر آمدی ... از مخالفت در جهان نگذاشتی یک جانور

سینها کردند و با بیت نوازیاران ولی ... قلعه گشتار را آخر علی بکند در

سرنگشتی کو هزاران شریفت واسطه ... می گسست ایام سلک عقد نسل بو البشر

هم پیشینه آخر آن اشرار کز شمشیر شاه ... می جهید امروز می میزید یک یک چون شرر

دین پناها شهرتی داده که دیجیات آمد ... کس نبود الا احد با احمد پیغامبر

دادش ایزد نصرتی بی شرکت لشکر خدای ... تا ندارد منت الا از خدای دادگر

منت ایزد را که عالی رایت پرزینهانش ... همچنان خیزد ز پهلو بی منت خیل و حشر

پیش ازین کز تخت دور از تو سری بر خاک بود ... بر سرش هست افتخار تاج سروران نامور

گر چه از پشت پدر با افسر و تخت آمدی ... افسر از بازوی خود داری نه از پشت پدر

پادشاهان کز تاج و تخت گیرند افتخار ... تاج و تخت پادشاهی شد بجست نامور

چون قلم باید بریدن سر به تیغ آنرا که او ... در نیامد سر نهد بر خط فرمان قدر

با کف موسی که خواهد بود وادی سحر ساز ... با دم عیسی که خواهد رفت در دنبال خر

آخر ظلم عدو بود اول انصاف تو ... رایت مهدی پس از دجال کرده مشتهر

ظلمت ظلم عدو را نور عدلت محو کرد ... آری آری صبح کاذب راست صادق بر اثر

بحر و بر کردی چنان ایمن که از عین فراغ ... ماهیان در بحر بگشودند چو شستن از بر

گوش جان نشنید این آرام در ملک و ملک ... چشم سر نا دیده این انصاف در عدل عمر

بر سر عالم کسی کرده چو گردون قهرمان ... گر کند بهر صلاح ملک ترک خواب و خور

در مدح شاهزاده اویس نوشته

٧٦

بامر و رای و تدبیر و مراد اوست گردون را
ثبات و سیر و حل و عقد و امر و نهی و خیر و شر

ز عدل و داد و جودش آنچه دین دارد کجا دارد
دماغ از عقل و عقل از روح روح از طبع طبع از خور

زهی آراسته تخت و سپاه و ملک و دین و داد
چو دین عقل و روان جسم و حسب نفس و شرف گوهر

ز اقبال و جلال و عز و تمکین تو می بخشد
سپهر افسر شرف مسند امان خاتم طرب ساغر

تذرو و تیهو و دراج و کبک از پیشش عدلت
همایون فال و فارغبال و ظفر لا صید و شاهین پر

ز خال و عم و جد و باب و سه رو تثلیث ذاتت را
کمال نفس و حسن خلق و عز و جاه و زیب و فر

پلید و مکر و تذویر و حیل نتوان جدا کردن
نسیم از مشک و رنگ از لعل و تاب از نار و نور از خور

همی پیچید و در عدل و داد و لطف طبعت جز
قدح گریان و دف نالان و می آتش نی لاغر

در آن ساعت که از پیکار و حرب و رزم و کین گردد
اجل مانند روان ها لک مکان و ترح زمین محشر

ز سهم تیر و عکس تیغ و گرد و خاک و خون یابی
وجوه اصفر جبال اخضر سپهر اسود زمین احمر

زاوج گرد و موج خون و آشوب فتن کرده
زمین گردون جهان دریا فرس کشتی بلا لنگر

گهی کرده گهی لغزد گهی پیچد گهی لرزد
سر مرد و سم اسپ و تن رمح و دل خنجر

تو بر قلب و صف خیل سپاه دشمنان تازی
ظفر قاید قضا تابع ولی غالب عدو مضطر

روان سوی عدو تیغ و سنان و ناوک و تیرت
عدم در دم بلا در سر اجل در پی فنا در بر

ببیند از تند و بهند و غرو سمند و براند
یلان اسپر سپاهان گردن جهان مغفر شهان افسر

بزیرت باد پا اسپی جهان پیمای آتش رو
جوان دولت مبارک پی قوی طالع بلند اختر

بوقت حمله و سبقت و غزو و رزم از وی فرو ماید
بسرعت وهم و جستن برق و رفتن سیل و تک صرصر

تو کوئی که سکندر سیر و خضر و طبع او دارد
تحمل خاک و نرمی آب و تندی باد و تاب آذر

بسیر و سرعت در شمار و رفتن نگذرد چون او
نسیم از بر و باد از بحر و ابر از کوه و سیل از در

اسیر خسرو اشاها نوشتن وصف تو نتوان
بصد قرن و بصد ... بصد کلک و بصد دفتر

کلامی گرچه مطبوع و روان دلکش است الحق
که دارد چون تو معشوقی نگار و چابک و دلبر

گرفت خار یکبار جانب غنچه ⁂ که نازک است بهر حال جانب دلدار

ز خوی خار تنگ آمدست غنچهٔ گل ⁂ کجا کشد دل نازک تحمل آزار

بیا بیا که زمان بهار و وقت گلست ⁂ دمی بباده گلرنگ وقت گل خوش دار

چو عندلیب دل غنچه را ز دست مده ⁂ چو سرو بر طرف آب را فرو مگذار

چمن ز غنچه نماید هزار خرگه سبز ⁂ سپیده دم که زند خیمه در گلزار

چو خسروان که ز خرگه به بارگاه آیند ⁂ گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار

چو سوسن از طرف جوی پای باز مگیر ⁂ چو نرگس از قدح باده دست باز مدار

نگار شنگ و سماع و سماع چنگ و رباب ⁂ شراب لعل و صبوح صبح عیش بهار

میان باغ اندر آی دسته شد نرگس ⁂ که در چنین سبزه وقت سرگران خمار

ببین که دوش جهان بلبل آمد گل ⁂ ز ذوق بلبل بیچاره را نماند قرار

صبا بیاری بلبل جهان زبان بر خاک ⁂ بیاخت برگ دلنوازی که بود نشان در کار

شکوفه هر درمی را که داشت داد بباد ⁂ سحاب هر گهری را که یافت کرد نثار

ولی ز تنگدلی گل بخود فرو شده بود ⁂ نمی گشود دهان و نمی نمود عذار

بمهد غنچه درون خفته بود شب همه شب ⁂ سحر بزمزمه عندلیب شد بیدار

فراز تخت زمرد نشست و از شبنم ⁂ بتاج لعل در آویخت لؤلؤ شهوار

هزار دستان با صد نوا شد آمد پیشش ⁂ بعذرخواهی گفتش هزار بار هزار

که ای نگار بهی روی نازنین در دهر ⁂ چگونه ز صداع زمانهٔ ناهموار

جواب داد که چون عمر را بقائی نیست ⁂ معاش یکشبه ماست خوار یا دشوار

[illegible] ⁂ قرار [illegible]

دعای [illegible] جهان میکند و میگوید ⁂ که باد تا ابد از جاه و عمر برخوردار

ستاره موکب خورشید چتر ماه علم ⁂ سحاب بخشش [illegible] کوه وقار

سنان رمح تو آمد برون چو مار از پوست ز پشت خصم تو در سر شکسته مهره چو مار
عقاب ناوک زاغ آشیانت آن عفریت که می‌درد دل دشمن با همنشین منقار
چو خاتم تو هر آن کس که دست بوس تو یافت همیشه خاتمت کار او بود به یسار
شها بمدح تو گفتم قصیده‌ای که ظهیر اگر شنیدی کردی ز گفته استغفار
منم که این قفس عاج آبنوس جهان نیافت چو من طوطی شکر گفتار
بحر خاطر من میرود بمشرق و مغرب پر از جواهر حسن معانی اشعار
مرا معانی دلیست در کلام متین نشسته چون زر و یاقوت در دل احجار
عروس طبع مرا جامه‌ای است اطلس نازک ز جامه‌اش لفظ ترتیب در پیچ مدار
ولی ز دست جفای زمانه افکار درون خاطرم ابکار پرده افکار
همیشه تا سر سال می‌شوند پدید ز آسمان بساتین کواکب ازهار
درخت بخت تو بادا بغایتی سرسبز که شاخ دولتش آرد نجوم زاهره بار

وله ایضاً

بدل سحرگاه در مقام حضور ندای آیت استغفروا ز رب غفور
بی‌وری ز زوایای عالم ملکوت که بود چون خرد از دیده ذات او مستور
خطاب کرد کای کدخدای خانه گل مکن اساس اقامت درین سرای غرور
روا بود که بنی سر به کعبهٔ دل بود خراب و خرابات آب و گل معمور
برای جور و قصور از قصور همت تست دریغ نیست که هستی تو در مقام قصور
بگیر دل که استاد کارگاه دلست روا مدار که در کار گل بود مزدور
مراد دل تو نزدیک یابد در دل تست ولی چه سود که هستی بغایت از دل دور
گرفت ز آینه زنگار ریب پر خشیر هر آینه نظر لطف را شوی منظور

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

که برگزید مر این پادشاه عادل را ز کاینات برای مصالح جمهور
مدار مقصد و مقصود سلطنت دلشاد که باد دور فلک بر مراد او مقصور
صفات عصمت ذاتش که عین مردمیست سواد کرده ملک بر بیاض دیده خور
بخاک پایش اگر خورد سر ساید بتاب توبه بشوید لب از شراب طهور
مصاعد بپناهش و مناهج دین مآثری هوسیست در معارج طور
ز شام پرچم او روز خصم را ماتم ز عدل شامل سر مملکت امور
زهی نقود کلام ترا عیار گهر زهی عجب باشد ترا خواص در در
تو لی که بر صفحی ست فلک بخط غبار بود هوا اثر فضل هوا کبست مسطور
زیک اشارت عزم تو عرض داده قوالب هزار کوکبه در دفع حادثات دهور
زیک عبارت رای تو فهم کرده خرد هزار ضابطه در حل مشکلات امور
درون پرده سرای تو روز و شب دو روز دو خادمند یکی عنبر و دگر کافور
بدان سبب که در آیینه اسم تا نفسست ببهد عدل تو خواهد شد انتها ز کدور
ز خوف هیبت شحنه‌ای تو هی شود ظاهر علامت یرقان در عیون نیسابور
ز خاک رقص کنان همچو باد برخیزند اگر روایح خلقت رسد به اهل قبور
ز احتمال بیان تو عاجزند حروف ز امتداد صفات تو قاصرند سطور
سحاب فضل تو آلوده کان شده ما را ز تاب نحو چه فروشست نون کرد شرور
بیک توجه مردانه آنچنان بکشد ولست زباغ جهان شاخ فتنه بیخ فجور
که در زمان تو آهنگ می‌کند به حجاز ز کوی [illegible] بسازد [illegible]
ز روی عدل تو چشم بتان سیه رویست از آن سبب که مستی آمدست دیده [illegible]
بهشت عدن سراپرده جلالت تست خنک کسی که ز تاب بهشت شد مهجور
ظهیر پرده سرایت ندیده چون بشکفت سپید دم که شد هم [illegible] سرای سرور

٧٩

[illegible]

ولهُ ایضاً

از مصاف رزم او جاماسپ کرد ای شیرخو
از نهیبش مهره گشتاسپ گشتی [illegible]

اختران چندانکه گردیدند با چندین نظر
زیر و بالای فلک قطعاً ندیدش نظیر

ای لآل معنوی از نظم الفاظت نضد
وی بابش جسم وی از فیض الطافت نقیر

سنبل اندر وی و مانند کلک اندر قا وی
قطره از آتش بچکاند لطفت اندر ماه تیر

هست مامور شمالت ار ضعیفست ار شریف
هست ممنون نوالت ار صغیرست ار کبیر

سر گشاید تیر جز در مدح تو تیغ زبان
در زبان چون کمند دشمنت جان تیر

تیرباری کیست کو باشد دبیرت گرچه هست
وانکه این سودا کند در سر تیر دبیر

با تو خصم از دوست گر پیرزن بیاید چو پیاز
گردش گردون بگردش [illegible] بید چو سیر

اندر کوس تو نوای نای روئین در نبرد
خوشتر استی آید از صوت بم و آواز زیر

زان بنی آدم بکرمست اکرم شد که کرد
دست صنع از آب رحمت خاک آدم را خمیر

مژده اقبال می بخشد جهان پیرا
بخت برنا بیت که چون عیسی است طفل شیر

بخت بیدارت بعقل پیر کرد اقتدا
[illegible] انان و جهل [illegible]

خاک باشد گاه تمکنت [illegible] کوه حلیم
[illegible]

باد دولت [illegible] کند باد بهاری [illegible] ابر
[illegible]

خصم را گر صورت تیغ تو آید در خیال
[illegible]

تا تو تاج و گاه جمشیدی منور کرده
بر کی آید بکاه از شرم خورشید منیر

بر سبکساری جوابش بر سر چو پاره
می نشیند وز تکبر [illegible] سر [illegible]

می پژوهد آنکه تا که شاه خواهد شد مگر
شه نخواهد شد ولی خواهد شدن ناگاه فقیر

خسروا دور فلک بر من تطاول میکند
چون کند دلوار قصر من [illegible] قصیر

رای عالی را [illegible] گین زمات
رای عالی خداوندیست گردون را مشیر

در چنین وقتی که باشد چون تو سلطان وقت
کی روا باشد که وقت چون منی باشد فقیر

خواجگان مالدار معتبر در دهی خوش آبناک / هر یکی را همچو قارون بود سرمایه دار

خواجه شد بی اعتبار و مال شد مار سیه / ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار

بود ده از خوبی سوادش چون سواد خال حور / وز پریشانی شده چون زلف خوبان تار و مار

نقطه بینی چو دریا در تموج ز اضطراب / مردمی در وی چو در دریا خزف از اضطرار

عین کس نا خیست گفتن در چنین جغرافیا شرح / آنچه بر دهی رفت از قحط و وبا [illegible]

قحط تا حدی که [illegible] از فرط بی قوتی [illegible] / [illegible] و اسوختی [illegible]

شب همه شب بر نوای نالهای [illegible] / خون دل شو می کشید از کاسه چون عقار

هر دم از شوق [illegible] پستان مادر [illegible] / در دهان کودکان خون آلود [illegible] شیرخوار

آه از آن اشرار کایشان ز آتش شمشیر [illegible] / [illegible] می [illegible]

[illegible] بر [illegible] / [illegible] و [illegible]

تا بتاب [illegible] آن [illegible] کرده پر / [illegible] خواهد [illegible] کرده بار

آنکه مهتر بود و [illegible] / [illegible]

همچو آتش [illegible] می داد [illegible] / [illegible]

همچو [illegible] افتاده مردم را [illegible] / [illegible]

آنکه [illegible] چو گل بود [illegible] / [illegible]

بر گل [illegible] سر [illegible] خوبان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

تاج بر بود [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] اگر [illegible] / [illegible]

دارای نصرتا وشوبک که تقدیر کشیده است / گرد سواد خطه دین آهنین حصار

سلطان معز دولت و دین پادشاه ولیس / شاهی که یافت ملک بشمشیر اقتدار

تابان ز پرچم علمش نصرت و ظفر / کالبدر فی الدجیة والشمس فی النهار

خیلش که هست و رعا از ذره بیشتر / از شرق تا بغرب گرفت آفتاب وار

گر پایه ثنا سپه گردد حمایتش / باد خزان را نبود دست بر چنار

نجمی آسمان که مهبلیست بیخرد / اندر کف کفایت او همچنین مهار

دشمن که خواست تا نهد انگشت اعتراض / برداشت از مهابتش انگشت زینهار

تن جامه ایست جسم بداندیش او که راست / خیاط دهر دوخته استش لقب دار

هر جا که خسرویست ز شوق غلامیش / بشکست تاج را و از آن ساخت گوشوار

گر باز مان نغمه بگوید که بانگ رود / گردد رفیق موکب امسال خیل بار

ای مشعل ضمیر ترا اختران شرر / وی دامن جلال ترا آسمان غبار

در طشت خانه تو فلک طاس نقره کوب / در تابخانه تو خور جام زرنگار

عهد تو در میان قرون سوالف است / چون در فصول اربعه سال نوبهار

بر دل کسی که نام تو بنشیند چون نگین / مانند خاتم است شب و روز در یسار

مقدار نه سپهر خرد گر کند قیاس / با اوج همت تو یکی باشد از هزار

آورد برون ز جسم بداندیش جان بدم / تیغت که هست چشم بداندیش را دمار

تیغ تو آب دشمن جاه است نیست بد / قوطی اگر چه یک لقب اوست آبدار

بیچارگان ظلم سرای سپنج را / انصاف و عدل و رافت و احسان تست یار

زر را بهیچ کس نه شمارد بعهد تو / زر چیست کش بعهد تو آرند در شمار

دنیای دون چه لایق تشریف تست / آری گهر بسلک عیان گشت دگل ز خار

آب حیات خواست که خاک درت شود / جان داد و حاصلش نشد این قدر و اعتبار

گرچه گناه بخت من است این نه جرم من | آوردم اعتذار که هستم گناهکار
تا از طباق سبز فلک نوعروس روز | هر صبحدم چو ابر آخته شود نثار
بادا نثار جان تو هر دم دو دولتی | کان را نهاده باشند درین درج سبزکار
در هر توجهی که بود رایت ترا | اقبال پیش‌بین و ظفر باد بر یسار

وله ایضاً

ز امروز تا بحشر برابست ای روزگار | شکرانه واجبست بروزی هزار بار
زیرا که نور باصرهٔ آفرینش است | در عین صحت از نظر آفریدگار
دارای عهد شیخ اویس آنکه می‌کشد | از تیغ گرد خطهٔ دین آتشین حصار
هر دم بآستین کرم پاک می‌کند | انصاف او ز دامن آخر زمان غبار
دیبای صبح را دل او بافتست پود | اکسون شام را غضبش بافتست تار
در جنب فعلش نبود چرخ سرفراز | با تاب حمله‌اش نبود کوه پایدار
رایش چو در مدارج همت قدم زند | بر دوش آفتاب نهد دست اعتبار
ای زمرهٔ ملوک مطیعت بالاتفاق | وی چرخ و نجوم غلامت باختیار
هم عقل را کمال ز ذات تو مستفاد | هم روح را حیات ز لطف تو مستعار
تا نهیب رایت تو که نصرت دهد ثمر | بازیست همت تو که دولت کند شکار
پیش افق ز تیغ تو صبحی اگر کشند | چتر سیاه شب نشود زین سپس آشکار
راعی بعدل تست که ابنای عصر را | در دور دولت تو تنعم کرد کار
رفت آنچنان خیال ز سر که بعد ازین | بیند بخواب چشم بتان مستی خمار
شاها درین دو هفته که خورشید ملک را | شد منحرف مزاج مبارک ملال دار
دور از جناب شاه بر اعیان مملکت | روز سفید بود سیه چون شبان تار

تو جان روزگاری و جانها بجان تو | پیوسته اند جان تو و جان روزگار
تو شمع افروز شبستان عالمی | حاشا که بر سپهر تو بود باد را گذار
پیوسته تا بود سبب صحت بدن | بادی نسیم روان بخش در بهار
ذات مبارکت ز همه رنج و آفتی | محروس باد در کنف لطف کردگار

این قصیده تهنیت تولد فرزند بمشکوی شاه اویس گفت

فرخ اختر اختری دری شاهوار | شد به برج خسروی در درج شاهی آشکار
آسمان در حلقهٔ خود گوهری مینداشت گوشوار | ساخت امروزش برای آفرینش گوشوار
سالها بهر حیات چشم آفتاب تو بخش | تا بجاهی نور کردش اکنون روزگار
در ایام رآه تو نقش خون بخت | قرة العینی ز روز نیل کردون کنار
آرزو چنین کردون کین گل اقبال را | پیچید اندر اطلس زنگاری خود غنچه وار
چون گل بیرون آید از گریبان فرخ | عاشق شدکان لباس عاصیان بنازد شعار
مشتری اشکال سعد اختر از اینکیمیا | در نظر آورد شکل طالعش کرد آشکار
باش تا این بال نصرت را بالد بال و پر | باش تا این شاخ دولت را برآید برگ و بار
باش تا بر فرق فرقد همتش ساید قدم | باش تا بر خنگ گردون جو نقش کرد سوار
خسروانرا خاتم است این خسرو فیروزبخت | قانعی کو در جهان این است انجم یادگار
ملک را بود آرزو از بحر شاهی گوهری | یافت ملک این آرزو را در کنار شهریار
ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس | آفتاب عدل پرور سایهٔ پروردگار
آنکه بر سمت صفایش میکند اختر مسیر | وانکه بر قطب مرادش میکند گردون مدار
رای ملک آرای او را از بلندی آسمان | میتوان گفتن بشرطی کآسمان گیرد قرار
خلق او را کی توان گفتن صبا وقتی مگر | کو صبا بنشسته باشد بر دلی هرگز غبار

وله ایضا

کجائی ای نسیمت دماغ باغ معطر
بیا که باغ ز شمع [illegible] گشت منور

بسان عکس شقایق صحیفه ایست ملون
زمین ز شکل حدایق کتابه ایست مصور

شکوفه چون گل [illegible] گشاده روی سطرا
بنفشه چون سر زلف معنبر است سراسر

صنوبر ار بدل راست نیست بنده قدت
چرا است اینهمه دل در هوای قد صنوبر

اگرچه چشم تو [illegible] نشاید
زمانه چشم جواهر ندارد [illegible]

درخت شد دم طاوس غنچه شاهد طوطی
ز حلق بلبل باریک تا [illegible] خون کبوتر

صباح کرده صبوحی بلاله زار گذر کن
[illegible] صبوحی کشیده است [illegible]

ببین که بر سر [illegible] نسیم باد بهاری
[illegible] نهاده است بر آذر

چو آذر است [illegible] بیار آب ز داغم
که شوق آب ز داغم بسوخت جان چو آذر

بیار از ان می گلگون که گر شعاع [illegible]
ببین [illegible] گل [illegible] شود گل [illegible]

زمین [illegible] اگر بخواب فرو شد
عجب [illegible]

بیا [illegible] سر لاله [illegible]
برون [illegible]

[illegible] وساخت غنچه [illegible]
[illegible]

نمود صورت بادام در نقاب شکوفه
پنهان [illegible] ز خوبان [illegible]

کسی نماند که گرد دهان غنچه خندان
[illegible]

برون کشید جهان از قفا زبان بنفشه
[illegible] شاه [illegible]

سپهر مرتبه دلشاد شاه جم [illegible] آن کو
[illegible]

هزار بار بروزی شکسته [illegible]
شکوفه [illegible]

سعادت ازلی در ولای جاه تو مدغم
[illegible]

[illegible] ز بادیه از کار بان اهل را
[illegible] تو [illegible]

ز خاک پای [illegible] عیون [illegible]
ز بوی خلق لطیفت دماغ [illegible] معطر

٨٥

زبان خامه ببسم بریزم آب مرکب ** لب دوات ببندم سیه کنم رخ دفتر
همیشه تا که دم صبح و رنگ شب بزداید ** جمال صورت عالم نماید آینه خور
غبار نعل سمند تو باد در همه وقتی ** سواد چشم جهان را چو نور آمده در خور
فروغ رای منیرت نگین خاتم دولت ** بقای مدت عمرت طراز دامن محشر

وله ایضا

غم امروز و بلای شب هجران بر سر ** گرده در کار تو چون شمع سر و جان بر سر
روی آنم که نه بر خاک درت مالم روی ** تا کنم سر دمش از چهره زر افشان بر سر
دست آنم که نه در دامنت آویزم تا ** تا نگسترده لطف تو دامان بر سر
او فلم زلف تو آورده بدستان دیوای ** تا مرا خود به رسد از تو بیابان بر سر
غمزه و چشم تو شوخت دل آمده اند ** ابروان تو به پیشانی از ایشان بر سر
زلف تشکن تو با شانه بر آمیخت بهم ** عاقبت آمد از و شانه بدستان بر سر
گر دو دست همه دلهای پریشان را جمع ** همنشینان شد و زلف تو نگهبان بر سر
زلف نبندی گره در پای تو ناهموار است ** که ز عاشق همه جان خواهد و ایمان بر سر
تا دل من بستاند غم عشق تو مرا ** چون ره آمد شب تیره هجران بر سر
گفته بودی که تو صد سر بستانم روزی ** گو بیا کی رسد این وعده جانان بر سر
نیست ممکن که من از خط تو سر بر دارم ** گر نهندم چو قلم خنجر بران بر سر
اره بر فرق سرم نه بگشتند که مرا ** هست چون حرف بشد دشمنی زنان بر سر
سرو در پای تو میمید و مرغان چمن ** میکنندش همه شب ناله و افغان بر سر
مه تابان تو تابد شب مشکین بر دوش ** سرو رعنای تو دارد گل خندان بر سر
سرو بستان اگر این شیوه و دستان دیدی ** کردی از دست تو خاک همه بستان بر سر

هم شود گشته از آتش پس از آن که سنگ | زده باشد و خور و چوب از آن بر سر
آب شمشیر چو در بحر کفت موج زنان | موج آرد بگل کوه و جبال بر سر
هر صباح از پی آرایش بزمت رضوان | گل‌فشاند ز روضهٔ جنت گل و ریحان بر سر
آنچنان کز فلک مهر و سپهر آید اندر | که بخاک خفتان سپاهان بر سر
می کشند اهل بصر خاک سپاهان در چشم | می نهند اهل هنر سنگ بدخشان بر سر
شعرم از نسبت الطاف تو جائی برسید | که نهند شعرا همه شاعر خراسان بر سر
تا زند خسرو گل تخت زمرد در باغ | تاج یاقوت نهد لالهٔ نعمان بر سر
تیرباران کند ابر دی و هوا قوس قزح | سپر آرد سپر اهل گلستان بر سر
شجر روضهٔ بخت تو چنان سبز باد | که فلک را فکند سایهٔ احسان بر سر

وله ایضا

وقت صحبت و لب دجله و انفاس بهار | ای یک شبی تا شط بغداد بیار
دجلهٔ عمر لب سبز و تازه که خوش می گذرد | ساقیا می که در عین غفلت مگذار
چشم پر خم چو زلفین تو در دست ستم | چند با نیم خوشان تو در عین خمار
کار آنست ترا کار اگر رحمت کار است | بر لب دجله شو و دست بشو از همه کار
کمتر از خارهٔ دامن گلبوی کسب | کمتر از سبزهٔ تازه نگاری بکف آر
جام خورشیدی از آن پیش که بر دارد صبح | جام جمشیدی صهبا بصبوحی بردار
جام پر گشت شود دریا و دیگر تا ز صفا | مهر در پرده رود روح نماید دیدار
می گلگون که کند پرتو عکسش بصبوح | صبح از آن چو شفق گونه بگلگونه نگار
بخت بیدار است و فلک تابع و ایام بکام | فتنه در خواب و جهان ایمن و دولت بیدار
دور مستی است در این دور نشاید که بود | بجز از بخت خداوند جهان کس هشیار

نه اندران عزم بود پایهٔ بیدق را قدر
نه ازین حزم بود منصب شاهی را عار

آخر دست برآورد انشد دولت شاه
از نهادش لبهم اسپ و پیل دمار

پادشاها منم آن مدح سرای که نیافت
مثل من باغ سخن طوطی شکر گفتار

بلبلی نیست که در معرض نظم آید امروز
من تنها و ز مرغان خوش آواز هزار

تا جهان را بود از گردش ایام نظام
تا زمین را بود از جنبش افلاک مدار

باد دولت و عزت بقای ابدی
باد با دولت دوران فلک داده قرار

باد در سایهٔ اقبال تو شهزاده ادیب
دایم از عمر و جوانی و جهان برخوردار

ردیف | وله ایضا | الزاء

حور اگر دیده برین روضه کند روزی باز
کند از شرم در روضهٔ فردوس فراز

ای نهال چمن و جاه درین روضه ببال
ای حریم حرم ملک بدین کعبه بناز

بر سنانیست که طاوس ملایک هر دم
از سر سدره نماید بهوایش پرواز

خم طاقش همه با سقف فلک کرد صفت
لب بامش همه در گوش زحل گوید راز

جای ما هست چه جای مه و مهر است که تا
مه فروزان و بصد پایه ز مهر است فراز

زهره را زهره نباشد که ببامش گذرد
تا نیابد ز وکیلان درش خط جواز

منت خاک درا و خواسته گردد اقبال
گفت در خانهٔ ما راه نیابد بنماز

خشت ایوانش بپیوسته در ایوان خشنگ
دار بنیادش بر دامن آفاق طراز

آن بزرگی و سنا یافت ازین خانه عراق
که ز ارکان حرم کعبه و از کعبه حجاز

جای سلطان جهانست و مقام محمود
شده بر درگهش اقبال ملازم چو ایاز

خوش بهاریست بسازای بت چین برگ بهار
خوش مقامیست نوا راست کن ای مایه ناز

تا بکی چرخ مخالف ره عشاق زند
پرده راست کن ای مطرب عشاق نواز

تا دید به هر سالی ز پس پردهٔ غیب | عرض خوبان را چنین فلک لعبت باز
قبلهٔ خلق جهان باد سراپردهٔ تو | وز شرف پرده سرای فلکش پرده نماز

وله ایضا

دارم آهنگ حجاز ای بت عشاق نواز | راست کن ساز نوای ز پی راه حجاز
تا جهان گوش کن از عود که ره یافته اند | محرمان حرم اندر حرم پردهٔ ساز
پرده سازده امروز که قانون عرب | می دهد جا به حسین از ثقه عزت ناز
آفتاب طرب از مشرق خم می تابد | خیز و می نوش که نکرده ود تو به فراز
تا توجه بدر کعبهٔ معنی کرده | رفته و آمده اهل سفر و ست باز
یا خواهی که گشادی ز در دست باز آید | باده دل پاک کن و فانهٔ جان باده باز
هر چه می شنود نخجی این ره رودای | نخجی از سر ره الست شنود الا آواز
سگکان پهن شده از سر در ابیلک وشیا | سگکان پهن همه از دوست به اوشتا
عاشقان حرم از جام ندا مستند | سفرا این غزل اندر پردهٔ عشاق نواز

الحق ... ... آواز
عاشقان کعبه را بپروانی سرباز

چشمهٔ نوش لبت بر لب کوثر خندان | آب حیوان ز تحسرت ... ...
گرد کوی تو کند کعبه همه شب طواف | پیش روی تو ... ...
باد قربان کمان خانهٔ ابروی تو دل | خاصه آن دم که بود چشم تو ...
دست در حلقهٔ موی تو اگر توان زد | بر در کعبهٔ کوی تو ...
نیست سودای سر زلف تو کار همه کس | کار ...
سنگ شد راست چو زلف کج آن شوخ شیب | باد سودای تو ...

۸۹

[illegible]

شد در آمد شد نیست عمر بیابان سلمان / بیش تر زین بسر خوان طمع دست میاز

تا بکی دست درازی کنی اکنون و قفست / که بهیچی ننشینی و کنی پای دراز

کار اینست چنان باد که بر دور فلک / هیچ باقیت نماند بجز از عمر دراز

ردیف	وله ایضا	السین

خوش برآمد چمن با طبق زر نرگس / ساقیا باده که دارد سر ساغر نرگس

جام زرده بصبوحی که چو گردون بصباح / ریخت در جام بلورین می اصفر نرگس

هست از ساغر می نیست زمانی خالی / همه سیم و زر خود کرد درین سر نرگس

شمع جمع طرب و چشم و چراغ چمنست / زان چمن را همگی چشم بود در نرگس

آسمانیست تو گوئی به سر خویش که کرد / گرد خورشید بپا شش اختر نرگس

هیچ در چشم نمی آورد و نرگس را / چشم دارد بزر و نه بود دیگر نرگس

زان فرو رفته بخوابست همه روز سرش / که همه شب ننهد دیده بهم بر نرگس

بر ندارد ز فلک سر ز بسر کبر مگر / گشت مغرور بدین تاج مزور نرگس

یک گل از صد گل عیشش نشکفتست چرا / پشت خم کرد چو پیران معمر نرگس

راست شکل الفی دارد و صفری در پیش / شده مرقوم بدین تخته اغبر نرگس

حشر آیات چمن شد بجمالی که نمود / نقش صفر و الف اخضر و اصفر نرگس

که مثالی بود از چتر فریدون لاله / که نشانی بود از تاج سکندر نرگس

[illegible]

٩١

عالم حسن جهانگیر تو خرم باغیست — که در و لاله زرد دارد و ... نرگس
چون دهان تو بود گر بود املح پسته — همچو چشم تو بود گر بود احمر نرگس
نه فلک راست جز از زلف تو بر مه سنبل — نه جهان راست جز از چشم تو در خور نرگس
حقه لعل تو در چیست لبالب گوهر — خانه چشم تو با غیبت سراسر نرگس
غمزه ترک گران خواب ترا دید مگر — که برون کرد خیال کله از سر نرگس
سرزمان چشم تو در دیده من خوشتر است — زانکه در آب بود تازه و خوشتر نرگس
ساقی مجلس شاهیست که با غنچه زر — ایستاده است همه روزه برابر نرگس
شاه دلشاد جوان بخت جهانگیر که هست — کرده از خاک [illegible] دیده منور نرگس
آنکه در عهد عفافش نتواند نگریست — در عذار سمن [illegible] قامت [illegible] نرگس
شب و روز است نظاره [illegible] — شد فروکرده [illegible] نرگس
در صبوح چمن از ساغر لطف تو کشد — برکشد لاله صفت داغ [illegible] نرگس
چشم یاری و طریق ادب آنست [illegible] — که کله کژ ننهد پیش تو دیگر نرگس
سر در افکنده به پیش [illegible] گل [illegible] — صدف خلق [illegible] نرگس
تا ببندد کمر خدمت بزم تو چو گل — ظرف زرین [illegible] نرگس
گر فتد سایه ابر کرمت بر سر خاک — جز زر و سیم [illegible] نرگس
از زر و نقره دو [illegible] مرکب کرده — تا کند مدح تو [illegible] نرگس
چه عجب باشد اگر چون گل و بلبل گردد — در هوای چمن بزم تو صد پر نرگس
بشکفاند نفس خلق تو در روی لاله — پر دماند اثر لطف ترا در [illegible] نرگس
نور رای تو اگر ناسیه را ماید باد — زهره را هر دو سر [illegible] نرگس
بوی آن سید [illegible] از عفت ذات که صبح — بر نتابد پس از این [illegible] نرگس
چشمش از چشمه خورشید شود روشن تر — از غبار ره تو گر [illegible] نرگس

دعای شاه جهان و اجابتست ...
که باد حافظ و ناصر خدای ذو المننش

وله ایضا

کسی که پیش دهان تو نام پسته برد | حقیقتست که مغزی ندارد آن سخنش
بده جرعهٔ تو باد که سرست جرع بیان | که ترک چشم تو خواهد بگو سمنش
نهاده بوتهٔ قالبم غم تو بر آتش | مگر خلاص دهد زان خلاصهٔ زمنش
عزیز مصر جهان یوسف سریر وجود | که او چو جان عزیزست و مملکت بدنش
عمر صلابت و عثمان حیای وحید دل | که زنده گشت بدو دین احمد و سننش
نتیجه عم کوکبه شاه جهان اویس که هست | قرین جان وهم صاحب ولایت قرنش
رواج کوشش می‌دهد ز باغ وجود | چنانکه بوی اویس از جوانب یمنش
جهان همت او عالی است کز عظمت | که مرغزار سپهرست سبزه دمنش
بهره یار که آب حسام زود بشست | فرو نشاند غبار حوادث و فتنش
اگر نه سدهٔ ایوان او بدی خوشبار | هزار بار شدی عنکبوت پرده تنش
ببینش نیست او سر ز گردون کش | غلام حلقه بگوش است لولو عدنش
کز آفتاب نه نیست طاقت تیر بود | برون کشند نجوم از میان انجمنش
همنا قدرت اگر صبح را نگاه کند | محال باشد از آن پس مجال دم زدنش
همای چتر ترا طالعست بهروزی | شدن بهار دمی خوشبار و بر سر آمدنش
هوای منزلت دستبوس خاتم تست | که پر کند دل لعل بدخشی از ثمنش
بباغ سبز فلک باد خیمت ار که رود | ز شاخ نور بریزد شکوفه پرنش
چنان شود که بعهد تو باز خواهد باغ | ز ره زمان خزان برگ بید و یاسمنش
جهان ز باد شکر چنان شود ایمن | که گرگ و میش شود دستیار و هم وطنش
نشسته نیست غبار عبیر در کاهست | که خاک اوست به از خون نافه ختنش
سر آن شلت عنبر نسیم نفرو چم | اگر بهشت مثمن و شد در ثمنش
بدین قصیدهٔ نغز از طبیعت منم | زمانه را چو تو لی ار دهی برین حسنش

فلک ستاده که نعل سمندش اندازد
ملک نشسته که گردی ز راه او خیزد
بوجه رایت یکره ذره بر نمی آید
بشهسواری اگر با سپهر باز دگوی
وگر بگوی فلک سر درآوردش چوگان
بانتهای جلالش نمی رسد گردون
ز بیم باد نیارد گذشت بر سر شمع
دلیل روشن تیغش که دید دست عدو
عدوی او گرمش گسست وگر پیوست
عروس فتح که کابین او ز خون عدو
سنان رمح تو هر جا که در زمانه دوید
جهان ز عدل تو بر دشت کاه گندم است
بفتح قلعه گردون اگر کمر بندی
نسیم معدلتت گر بشیر ...
بیاد ملعنت از چوب تنبیه شانه
اگر ببوی تو آسوده می شود دل گل
عنان توسن دولت ...
خدایگانا مالک جهان خدای جهان
نفر شئون الهی کسی که مخصوص است
شها جهان خرف در ... فصل ...

خرد بجان ... تاج فرق ... انش
... [illegible]

۹۳

[illegible]

زهی نشسته ... ستم ترا کمینه غلام / زهی مبارز انجم ترا کمینه وثاق

بسنبلی دیهای تو خسروان مشغوف / بپایبوس رکاب تو سروران مشتاق

ز گوشهای سپر تو چرخ جسته وطن / ز گوشهای کمانت ظفر گرفته وثاق

فروغ تیغ بچشم تو لمعهٔ ساغر / ندای کوس بگوش تو نغمهٔ عشاق

کمان هیبت افکنده سهم در اوداج / کمند طاعت آورده دست در اعناق

شنوده با تو کنون میخورد فلک سوگند / شنوده با تو کنون میکند جهان میثاق

بپایه برهی از شرف که چون سدره / درخت عرش تو با ساق عرش سایه ساق

علو قدر ترا آفتاب اگر نکرد / چو سایه بازشدی در رواق چرخ نطاق

بهیچ نسبت طبع تو میکنم همه وقت / همه مکارم ذات و محاسن اخلاق

صبا ز دفتر خلق تو یک ورق میخواند / چمن مجلد گل را بباد داد اوراق

ز هیبت تو دل دشمنان بروز نبرد / چنان بود که دل عاشقان بروز فراق

خدایگانا امروز تا بروز حساب / بهشت عالمیان را حوالت ارزاق

تراست مملکت و سلطنت باستعداد / تراست سلطنت و مملکت باستحقاق

جهانیان همه زنهاریان عدل تواند / امیدوار بفضل و مکارم و اشفاق

بچشم راستی آنکس که ننگرد در تو / چو نرگسش برآورد برکها احداق

بآب تیغ نشان آتش شرارت خصم / ازانک هیزمش دیگ سینه جوش نفاق

یقین بموضع تریاک داده باشی زهر / بجای زهر عدو را اگر دهی تریاق

اگرچه با تو نه آبای آسمان خوردند / بچار مادر عنصر نه از پی سه طلاق

بساز عدل حصین گشت حصار دولت خویش / مباش غافل ازین چرخ ازرق زراق

شها بشکر تو طوطی گزین حدیث ازین / کند سماع شکر خوش نیامدش بمذاق

هزار دان و زبانیست پر صفا و صفات / هزار دل و درونیست پر وفا و وفاق

تا شمع زرنگار از وی کسستی هر صباح — خط مشک افشان شب را می کند خورشید حک
این بهشت آباد خرم برشما فرخنده باد — منزل احباب جنت منزل اعدا درک

ردیف | در مدح شاه شیخ اویس گفته | الکاف فارسی

بنگر این بخت همایون که سپاهی بی جنگ — چون لواهای مخالف همه آورده بچنگ
بنگر این نصرت شاهی که زناوک سپهش — نیزه بدار سرها چلمش بر خدنگ
رایت دولت احباب بر آمد افلاک — کوکب دولت اشرار فرو رفت بتنگ
ازمی کاسه سرهای عدو خاک سیه — پدری جید و زان روی مبین شد گلرنگ
نیزه شاه بهر جا که رسد بکشاید — سر آن نیزه مگر [illegible]
بود بر جا سپه آئینه دین زنگی — تیغ عزمش بدمی آئینه بزدود از زنگ
زد بجا می پی پیکان حوادث عدلش — که همین کفش چو شد پیر از این پی خدنگ
در مقابیست کنون ساز جهان بشکر بار — بانده روز نیابد که زند بر بط چنگ
دانشبانه قول همی این غزل تر می زد — مطرب مجلس سلطان بصدای آهنگ

کا [illegible]
صورت روی گل از نقش جهانست ملی نک

تا نسیم سر زلفت نشود همدم باد — غنچه را از نفس او نکشاید دل تنگ
لب شکر خنده دمی پسته شیرین بکشای — تا چو نی ناله کند شکر مصر از دل تنگ
گر ز گلزار رخت پرده بر افتد تنگ — بسرا پرده گل بلبل خوش خوان آهنگ
تا پری دایره روی تو بر خط دیده — چون من از دایره بیرون شده دیوانه بود

٩٥

آتش خنجر چون آب تر اگر بیند پلنگ / ز آتش و آب گریزد پس ازین شیر و نهنگ

... دامن شبا گر نیست نرده ... / زهره را زان همه وقتست نوائی و چنگ

با الفت ... کان عقل چو می سجده کنان / در ترازوی عطای تو نهی ارزد سنگ

بسکه از کوس تو در گوش سپاه است غریو / شیر گردون شده گردان ز غریو است و غرنگ

قوت حمله حزم تو کجا دارد خصم / پای شیر علم ندارد و سجدل ربه لنگ

گشت بر دشت در ایام تو آهو ایمن / ور ز ... ل تو بر دلی شود ضیغم رنگ

... رای تو کند میکند از پستی کلک / که در اطراف جهان کردش پشت شبرنگ

ذانکه خورشید ... نیست ... / شد زر تافته بر گردن او پالاهنگ

عکس با تیغ ... برود و ... / گشت در سایه عدلت همه عالم یکرنگ

پادشاها چو بناست ... شاه ... / گر در آکس ... نام چه عیبست و چه ننگ

شعر ... بمعیار قبولت بودن / دیگران گو منهندش بتجری قیمت و سنگ

حجر کعبه میزان شریعت سبک است / گرچه در کفه بسنگیش نهاد دست فرنگ

تا بود در دهان خلق جهان کام را / گشت قفل در فردوس برین قلب ...

جنبش هر که بگردد از ... / قفل یاد القفش در دهن و شهد شرنگ

در تهنیت تولد شهزاده شیخ اویس مشکوة دولتشاه شیخ حسن نوشته شد

روایت | ماهی از برج شرف زاده خورشید مثال / زاده الله جمالا بجهان داد جمال | اللهم

گلبن ... الله ما ... / بر دمانید ... از چمن جاه و جلال

روز آدینه ... از ماه ربیع الآخر / رفته از عهد عرب هفتصد و پنجاه و سه سال

شیخ شهزاده فرخنده لبی آمد بوجود / شاد شد از اثر طالع او فرخ فال

ازلی خواجگیش در ازل آراسته شد / مهد فیروزه افلاک بصد گونه کمال

۹۶

از کوهر شمشیر تو در روز نبرد / سده بغل سم اسب تو در وقت جدال
چون کند قطرهٔ امطار در از جام صدف / بشکند چهرهٔ احجار در اصلاب جبال
کرد خیل تو چو از روی زمین بر خیزد / آسمانش کند از مرکز خویش استقبال
از عدل تو وان اینکه بر اطراف افق / در دم کرک رود آهوی زرین تمثال
در مقامی که نهد خنک فلک سیر تو سم / ماه نو جای ندارد بجز از صنعت نعال
خسروا داد کنون شکر بشکرانهٔ آنک / همه چیزی بتو داد دست خدای متعال
قسمت مملکت کامروائی و حشم / رونق سلطنت و جاه و جوانی و جمال
وین سه نوباوهٔ عز و شرف و جاه که هست / عالمی شان زجلال آمده در تحت ظلال
اینت اسکندر کیتی زره استعداد / وینت کیخسرو ثانی زره استقبال
ثالث این علیهی فرخ قدم میمون ... / که مدار رابعه تا مه در مهد جلال
پادشاهیست مطیع تو که ... امیر / پادشاهان جهانش همه ممنون نوال
شاه دلشاد جوان بخت که در روی زمین / با همه دیده ندید است فلک پیر مثال
آنکه رضوان بسر دیده کشد سوی بهشت / خاکپایش زپی سرمهٔ حوران جمال
خاتم مملکت جم نشدی ضایع اگر / بودی آراسته با نقش نگین تو خصال
دام ناداں آدم نشدی دانه اگر / داشتی در حرم جنت از اینگونه نهال
ای تو تسبیح ثنای تو موشح اوراق / وی بتزئین دعای تو مزین اقوال
پایهٔ تخت تو بر فرق زحل زرین تاج / سایهٔ چتر تو بر روی ظفر مشکین خال
میل کردون شده بر چهرهٔ اقبال تو لام / لام اقبال تو بر عین سعادت شده دال
میکشد ذیل کرم عفو تو بر روی گناه / می برد کوی سبق جود تو از پیش سؤال
بی هوایت خرد از الفت سر گشت ملول / بی رضایت بدن از صحبت جان یافت ملال
کرد باغ چمن از خلق تو بوئی یابد / بر دل غنچهٔ کل سرد شود باد شمال

ولہ ایضاً

٩٧

۵۰۶

زنجیر جعد زلفت زد حلقه بر در دل ... خیل خیال یابت در دیده ساخت منزل

ای گل ز حسن رویت گشته خجل بصد وجه ... وی غنچه از دهانت عاشق شده بصد دل

زلف و خط تو باهم هندوستان و خطی ... رخسار و خال مشکین کافور و حب فلفل

سودای زلف مشکین دارد دل شکسته ... دیوانه گشت مسکین می بایدش سلاسل

غایب شدن بصورت از ما مدان که ما را ... که طالع است مانع که روزگار حایل

لعل حیات بخشت صد باره ریخت خونم ... کو لب بخت من شد آب حیات قاتل

یاقوت در حکایت الماس راست جامی ... شمشاد خوش خرامت خورشید راست حایل

از عکس گونه هایت در تاب ماه نخشب ... وز سحر چشمهایت لب آب چاه بابل

خواهی که یوسف جان از چاه غم برآید ... بر تاب سکن ز بالا مشکین رسن فروهل

از حسن کل بکلی باز افکند ورق را ... گر بر شمال خوانم زان شمه یک شمایل

زان شانه بر سر آمد کو موی می شکافت ... در حل عقد مشکین کان عقده ایست مشکل

زنهار طره ات را بر بند کان پریشان ... دارد سر تطاول در عهد شاه عادل

آن قبله معالی وان کعبه معالی ... وان منبع معانی وان مجمع فضایل

دلشاد شاه شادی کز فر ملک متفنع ... بگرفت ملک سنجر بشکست تاج هرقل

نعل سم سمندش تاج سر سلاطین ... خاک در سرایش آب رخ افاضل

رایات کامکاری از رای اوست عالی ... آیات شهریاری در شان اوست نازل

صیت بکارزش را باد شمال مرکب ... حمل مواهبش را ابر بهار محمل

چون روزگار حکمش بر جن و انس نافذ ... چون آفتاب عدلش بر بر و بحر شامل

تا شاه بیاز چترش بگرفت ملک سنجر ... بر کند لشکر دون شهبال صیت طغرل

ای خیل حشمت را نصرت فتاده در پی ... وی چتر دولتت را خورشید رفته در ظل

در معرض عفافت ای معرض طهارت ... در مجلس ثنایت ای مقصد دلایل

فرخ صباح عیدت فرخنده باد و همیون | طبع ستاره تابع کام زمانه حاصل

در مدح خواجه شمس الدین زکریا گوید

شاه انجم چو مشرف کند ایوان حمل | عامل نامیه را بار فرستد به عمل
ابر نوروز چو از بحر برآید به هوا | جرم خورشید چو از حوت درآید بحمل
ذرهٔ مهر کند قائد که را ابلق | اشهب روز کند از هم شب را ارجل
ابر بر بیضهٔ کافور که بر کوه نهاد | کند آن بیضهٔ کافور سراسر صندل
حسن گل جلوه دهد باد بوجه احسن | راز دل عرضه کند خاک بنوعی اجمل
باغ مجموعهٔ انواع لطائف گردد | سبزه اش خط و چمن مصدر و گلشن جدول
بلبلان بر گل صدبرگ سرایند سرود | عاشقان از رخ معشوق نوازند غزل
نرگس شوخ و گل باقلی امروز بباغ | چون دو چشمند یکی اشهل و دیگر احول
لالهٔ دل سیه سرخ قبا دانی چیست | صورت شام و شفق بینت مریخ و زحل
اینهمه تیغ خلاف ارچه کشیدست چمن | که چمن را نه سر و برگ خلافست و جدل
جوشش موج چرا باد کند در بن آب | سپر لاله چرا بر نهد بر سر تل
ساقیا رطل بمالی مده الا که بمن | تا کند بر تن مهجور اثری بی رطل
هر که از می نکند تازه دل و طبع و دماغ | در دماغ و دل و طبعش بود البته خلل
تو هر آن قطرهٔ باران که فرو می آید | آیتی دان شده از فیض الهی منزل
گل صدبرگ بیاراست بصد برگ بساط | سرو آزاد بپوشید بصد دست حلل
در هوای چمن و باغ علی رغم غراب | شاخ گلها زده همچون پر طاوس کلل
خاک زنگار برآورد خوشا زنگاری | که دهد آینهٔ دیدهٔ دل را صیقل
ابر نوروز بصد گریه و زاری هر روز | بعد تسبیح خداوند جهان عز و جل

۹۹

سنبل کل کسب کمال از شمر عنبر ذات تو کرد ... ای بقصد سر تیر از عقل شیخ تبیین اکحل

بنده عجز خواهست که بار ای جهان آرایت ... عرض خویش کند عرضی تفصیل حمل

خردم گفت چه حاجت که برو بیچ فهم ... نیست پوشیده الی آخره از اول

خاطر مدرک دستور جهانتاب حجاب ... دیدهٔ روشن خورشید جهانتاب و سبل

چون بسعیت همه اطراف جهان شد مرعی ... طرف بنده همانا که نماند مهمل

تا ز تضعیف زمان هر سالی در باغ ... گل مضاعف شود و نرگس او جوف بخل

عیش با دنیست که هست نشاط و طرب است ... باد پیوسته بر شک از نعم مستقبل

پایه قدر تو از پایه گردون اعلی ... مدت عمر تو از مدت گیتی اطول

در مدح شاه اویس گفته

می نماید شاهد عید هلال ابروی جمال ... سوی ساقی میکند ایما با بروی هلال

روزه دی بربست رخت و عید کرد امروز عید ... عود از نیمی است غافل مطرب گوشش بمال

بر سماء نور رخ خور آسمان بالای قامت ... شکل عیشی می کشند کان عین بر عید است دال

کرد شال حکم شهر صوم را کردند طی ... عید را امروز طغرائیست انحق بی مثال

خوان عید آراستند از باده تاکی احتما ... روز عیش و شادیست از غصه تا چند احتمال

از بهار امروز دولتخانه چون فردوس گشت ... ساقیا می ده که در فردوس می باشد حلال

بر طریق استقامت میجهد نبض صبا ... تا هوا را در طبیعت گشته پیدا اعتدال

بر نوای نغمه بلبل خوشا وقت سحر ... بر نسیم طرهٔ سنبل خنک باد شمال

پیشه کاران هوا هر شب مرصع میکنند ... تاج آل لاله از شبنم بانواع لآل

دیدهٔ نرگس بروی گل منور می شود ... طلعت پرخنده اش فرخنده سید او لقبال

باد در روی گل رعنا حدیثی گفت سرد ... با وجود قیچکی شد زرد و سرخ از انفعال

دایهٔ جود ترا دریا و کان باشد رضیع
سایهٔ چتر ترا خورشید و ماه آمد عیال

آفتابت ساغری کردید در بزم شرف
آسمانت کاسهٔ پیروزه بر خوان نوال

بارها در روز بارت از برای افتخار
خسروان از خاک درگاه تو کردند اکتحال

ذره نه وزن در ایوان تو ماه و آفتاب
ذره را انداخت چون از ده تا و مثقال

نسر طایر بر فراز بام چترت کی گذشت
تا فرو نگذاشت چون اقبال چترت از بیم بال

سنگ وزن خصمت بعکس صورتی ماند در آب
گر وجودی می نهد خود را زهی فکر محال

با درست گفتم که جود تست بی سؤال آخر چرا
در جوابم گفت این گنجیست این بی سؤال

خواست از شوق مثال بالیدن طبع
آمد آواز حریری از دست کاین نهال

هم سنگ وزن زر برداشت چو دست الهام
بر دست مغربی زر و ترازو شد و بال

هرچه در مدح تو میگویم شکایت نیست هیچ
هست تا باشد ماضی و مستقبل و حال

دولت مدح تو میگوید سخن ور نه کجا
همچنین شعری توان گفتن بهم اتصال

نوعروس خاطرم را حسن طالع هیچ نیست
در چه وجهش می نشیند این همه حسن مقال

تا سر هر ماهی از شوال فرودین کنند
شاهد ان عید و از نوروز از تو فن جمال

هم مکحل دیدهٔ بختت بکحل لا ینام
هم مزین چهرهٔ ملکت بحسن لایزال

رفتند رفیقان و رسیدند بمنزل
در خواب غروری تو هنوز ای دل غافل

از نیست بهستی و ز هستی بره نیست
تا شهر وجود است ره الست قوافل

راه تو پر آب و گل و لاشه ضعیف است
بس شبها بسوار اکه ... دین گل

۱۰۱

در مدح شاه اویس گفته

تو در ظلمات شب کفران و برایت | برگرده درین گنبد فیروزه مشاعل
در جاه کرفتم که شدی طغرل و سنجر | بنگر که کجا اند کنون سنجر و طغرل
از هر که بد آید طمع نیک مدارید | خاصیت کافور مجوئید ز فلفل
چیزی که خلاص تو در آنست خلوص است | باقی همه اجزای تو قیدند و حبایل
عالم که ندارد عمل او مثل حماریست | بیفایده اثقال کتب را شده حامل
از نفس بد آن چشم نکوئی نتوان داشت | هرگز ندهد نفع عسل زهر هلاهل
آخر تو نکوئی که که بخشید از اول | اصوات بم و زیر بقمری و عنادل
یا کیست که دادست بباغ از سر مستی | از بلبله گل می گلگون به بلابل
یا مهر کمال از پی تحصیل خود را | کی بر سر ابنای جهان کرد محصل
یا کیست که از اول ماه و وسط روز | نور مه و خورشید کند زاید و زایل
امنیت چو محقق بود ای بنده بود ظلم | گر تو نبری طاعت این حاکم عادل
نفس ملکی را نبود حاجت زینت | طاوس ملایک چه کند زیب حمایل
دولت به عقلست و کیاست وگراینست | از چیست که عالم رود اندر پی جاهل
در بیت حرم قافله ساعی و تو مهجور | در شعر یمن طایفه ساکن و واصل
بر دوش هر آنکس که طرازی ز هنر نیست | آن بین و مزن دست در اذیال و فواضل
وحشی که خورد خار قناعت بود آهو | گر زانکه فرود آورد او سر به سنابل
توحید بدل کو کسانی که با نگشت | گفتند نهادند در آن حرف انامل
رو قطع تعلق بکن امروز که فردا | آسوده ز اغلال و ایمن ز سلاسل
تو اصل وجودی شرفت واضح و لایح | خود را همگی ساخته باطل و عاطل
در راندن سایل چه جوابت بود آخر | آنروز که باشد ز تو رزاق تو سایل
چندین چکنی حکم او آخر که چسانند | تا بر چه نهج رفته بود حکم او ازل

گردون بکین خصم تو انداخود دو اسپه ... برخاست عزم خصم تو کین بیت کار کال
تیرت گذشت بر دل خصم تو وا وزرا ... بگذشت راستی خود جز تیر هیچ در دل
جایی که چون تو بازی در دست پادشاهی ... باشد چه موش گیرد آنجا هزار طفل
جز طاعت تو در دل اندیشه که آمد ... حقا و ثم حقا اندیشه ایست باطل
بر نقش و شبه کامد از قبض و هم خارج ... هست آن سعادت اکنون بر نصرت تو داخل
با چرخ گفت کیوان کین پادشاه خواهد ... معمورهٔ جهان را کردن بتیغ حاصل
گردی ماه رایت می آورد به ملکت ... می گیردش بجاهی حقا مکر دعنا فل
مریخ از غضب آمد سرخ و کبود و گفتش ... کاهی پیر سالخورده ما نیستیم جاهل
با دیده ایم و خوانده از روی طالع او ... این شکل در مبادی وین نقش در اوایل
اینک منم غلامش بسته کمر بخدمت ... وین نکته من ز ملکش یک گوشه ایست عاقل
گشت آن سپهر ملکت باشام صبح ملحق ... شد با وجود تیغت آتش بآب واصل
دیدی که از قد وست امروز زین بصرش ... چون آب جله آید در پای شهر حصل
بیشه ست و گرگ باهم بازست و کبک همدم ... کاضداد را بعدلت گشت اتفاق حاصل
با چتر شاه انجم چون سنجق تو گردد ... گاهی ز شرق طالع گاهی بغرب مایل
ظل ظلیل چترت بر شرق و غرب عالم ... پاینده باد دایم خلق جهان در آن ظل

عیدست آنکه هست خم ابروش هلال ... زین عید ابروی چون نون اوست دال
عیدی که قدر اوست فزون از هزار ماه ... ماهی که مثل او نبود در هزار سال
خوش میخرامد و زین گوشه میکشید ... هر دم بدوش غالیهٔ زلف او شمال
با خود خیال ابروی تو داشت ماه نو ... کج می نمود در نظر مردم این خیال

وان قهر قهر نیست که از باد هیبتش … آب نبات زهر شود در عروق نال

وان کرز کر نیست که بدخواه را کند … پیدا میان هردو کتف فرق در جدال

هر کوه جامد ار کند رو باد هیبتت … کردند چون سحاب روان در هوا جبال

مریخ را چیان شمرد زهره بعد ازین … با ماه رایت تو اگر یابد اتصال

بدخواست تا بسم سمندت رسد مگر … خود را بروبه بند داگر دارد احتمال

آنجا که چرخ ماه منیر تو سم نهد … ماه نو از قفا ده بود در صفت نعال

طل ظلیل چتر تو موی پرچمت … رخسار نو عروس فلک راست زلف و خال

گر انتها کند بتو خورشید خاوری … دیگر به نیم روز نه بیند کسش زوال

چرخ دوال باز اگر سرکشی کند … مریخ کشد به چرم زچرم اسد دوال

بدخواه را چه زهره که گردد معارضت … با شیر خود چه پنجه تواند زدن شغال

چون تو کرد منع تراز و ازان شدست … میزان درست مغربی مهر از زوال

دست سؤال پیش تو سایل چو آورد … چون نایب است پیش عطای تو بر سؤال

شاها بدان خدای که از خوان نعمتش … دنیاست یک نواله و عقباست یک نوال

کامروز در جمیع ممالک منم که نیست … جز فکر مدحت تو مرا هیچ اشتغال

از صبح تا بشام دعای تو میکنم … بی آنکه باشدم طمع جاه و حرص مال

ورنه بدولتت چو دگر بندگان تو … من بنده نیز داشتمی منصبی و مال

بر غیر حضرت تو حرام است شعر من … کان سحر مطلق است بهر مذهبی حلال

تا در طبایع آتش و آبست اختلاف … تا در مزاج باد بهار است اعتدال

با واحد و ملک تو ایمن ز اختلاف … باد امتزاج امر تو عالی ز اختلال

فرخنده باد بر تو شب قدر و روز عید … پشت و پناه قدر و جلال تو ذو الجلال

زلف تو دارد قصد دین در عهد دارائی چنین ... آنرا که باشد دهر ازین اسرار آیا اجرم

دارای افریدون نسب جمشید اسکندر حسب ... دارندهٔ دین عرب فرماندهٔ ملک عجم

تاج سلاطین زمن نوئین اعظم شیخ حسن ... حیدر دل احمد سخن عیسی دم یوسف نسیم

خورشید دولت رای او صبح ظفر سیمای او ... دایم بخاک پای او روح ملایک را قسم

در عهد احسانش که اگر فی المثل خواهد عطا ... از کوه بر لفظ صدا پاسخ نیابد جز نعم

ابر از خجالتش گر سخن راند بدریای عدن ... از بیم چون کان یمن پیدا آمد خون شکم

گوید عطارد حسن اینست دایم حرز نفس ... آری ز مهر نقش [illegible] بر پشت عطارد را رقم

دست زر و کان ناخنه [illegible] ... بر آسمان افراخته رای ترا [illegible]

هرجا که عدلت بگذرد ظلم آن زمین را نسپرد ... در سیلو [illegible] خود و خون [illegible] شیر اجم

اگر کسست در عهد شما از بزرگ زادن [illegible] ... عدل تو [illegible] کرکس [illegible]

طبع تو در روز وغا ابریست سرتاسر [illegible] ... [illegible]

گر میزند خصم لعین لائی بعکس داند این ... [illegible]

دولت جهان از [illegible] ... [illegible]

بودی چو زر خود و نار وان در چارسوی آسمان ... [illegible]

هستم بمدحت در سخن [illegible] زمین ... [illegible]

دارم امید از دولتت [illegible] ... عالم [illegible]

تا تیغ و کسرا اندر زمان آینده باد در جهان ... بادوستان [illegible] تیغ [illegible]

حسن

خداوندا خداوندان شهنشه شیخ حسن نویان ... که هست احسان اخلاقش فزون از [illegible]

تمم دولت نظام ملک [illegible] آدم

۱۰۵

دماغ فاسد حاسد بحال صحت کلی — نیابد تا نیابد بر سرش تیغ مبارک دم
خداوندا اگر عیشی و فرصت میدهد بستان — تو فرصت را غنیمت دان که آن باجست بس معظم
بخواه آن کشتی زرین و رو دریای یاقوتی — چه دریایی که در قلب زر و مقلوب قلب یم
می صافی که از قرابه چون در جام ریزندش — صفای جام رنگینش کند روشن بدان جم
نوا از مطرب بستان که آواز ولادینش — چو نابیه آورد در چرخ کیوان را بزیر و بم
الا تا پرده شب را عروس صبح بردارد — ز پیش رخ نقش بردارد برین فیروزه گون طارم
جهان را از سر رغبت باد سوری و بچنان سوری — که تا دورا بدا باشد مصون از چشم ماتم
همی تا دست و دل باشد قوی از پشت مردم — دل و دست قوی بادا السلطان زاده اعظم
نهال روضه شاهی اویس آنکه از نهال الـ — بهار عدل شد سرسبز و باغ جود شد خرم
خیام دولتش نوئین و نوئین زاده ادیم — بادا ذو زمین بادا طناب عمر مستحکم

در مدح سلطان اویس گفته

دو برج دولت داشت این فیروزه گون طارم — سزای افسر شاهی صفای جوهر عالم
سعادت مهر و ماه با هم بعقدی کرد پیوندی — وزان پیوند شد پیدا نظام گوهر آدم
بها افزای گنبد آباد سوری آسمانها آباد — که خواهد بود تا محشر مصون از چشم ماتم
در صبح عهد کرد دولت آکشته از ازل و الان — برای اینچنین سوری به پشت اشهب ادهم
کشیده مهد آنجه مسند علی ابد و شب — کزین بنددی بهفتم پرده بودی مقبل محرم
هزاران شاه هر گرفته هر یکی شمعی — تماشا را همی گشتند برین فیروزه گون طارم
شب قدر آمدست امشب درج فلک منزل — دم صبح آمدست این همدم و صادق صفا همدم
تجلو خانه خورشید امشب میرسد عیسی — بسوی حجله بلقیس اینک میخرامد جم
زمین از چرخ می آید زمانه بخشش میزاید — فلک تحویل شیشه کرد لصوت زیر و بانگ بم

وله ایضا

ز درد هم برو دست افتاده چون خواهم که برخیزم | در آید اشک سیل من غلطان هر ادر دم
اگر رنجی بود بر جان بود درد تو ام درمان | و هم ریشی بود در دل بود زخم تو ام مرهم
مرا زان لعل چون مل هم لبی هست و نمی کو هم | به سلطان دلی دانی که باشد باد شه ملهم
سکندر عزم دارا فر فریدون رای جم فرمان | خضر الهام موسی کف محمد خلق عیسی دم
خداوند خداوندان معز الدین والدنیا | که هست آفاق در احسانش فزون از کیف و از کم
جهان سلطنت سلطان اویس آن شاه عادل | که گیتی را بحکم اوست انتسب [illegible] هم
شهنشاهی که در حل دقائق رای او گوید | بعقل پیر کامی شاگرد علم آموز من [illegible]
کهی از بهر دست او کف موسی بن عمران | دمی از باد خلق او دم عیسی بن مریم
کهی دست جواد اوست نیل [illegible] | [illegible] کریم او فرات رزق را منقسم
که معراج فکر او کواکب در عروج اعوج | که تقدیر [illegible] او [illegible] در میان [illegible]
درخت [illegible] که هست از کمترین [illegible] | [illegible] نهفته دریای فلک [illegible]
چو گرد [illegible] برکسر عدو عزم همایونش | شود با عزم [illegible] او [illegible] فتح [illegible]
بود در دور حکم او مدار آسمان مضمر | شود در [illegible] او [illegible]
زهی زاحکام منشورت قبا س اختران [illegible] | زهی اقبال [illegible] لباس آسمان [illegible]
دم کلک تو بر سنبل سمن کارد [illegible] | دل پاک تو [illegible] عقل [illegible]
سری کان نیخته سودای خلافت کاندران هم | میان [illegible] راست [illegible]
سپاه دشمن از عزم درفش اژدها شکست | [illegible] چون از [illegible] دادهم
تو جمشید جهانداری مبارک طلعت طالع | تو خورشید جهانگیری [illegible] مقدم
هنوز است صبح اقبالست و هر دم می‌شود پیدا | هلال [illegible] خجسته [illegible] نهم [illegible]
الا تا از نسیمان در هوای صبح در بستان | کند [illegible] لعلی [illegible]
جمال طالعت بخت تو باد از [illegible] | چو [illegible] و [illegible] بهار [illegible]

۱۰۴

[illegible marginal verses]

آفتاب ماهی ز دین حق سلطان ابوسعید [illegible] ... [illegible] نظام
آنکه در روز توجه لشکر او می خورد — چاشنی خوان درنمود و در حد و د شام شام
آفتابست او و چتر راست ظل لایزال — آسمانست او و تختش راست عین لاینام
از فروغ گوهر تیغش گریزان دست ظلم — چون ز اعلام شهیهای صبح هم خیل ظلام
لشکر جرارش ار بر کوه حمله افکند در — کوه برخیزد ز جای خود برای احترام
هر کرا انداخت زخم تیغ قهر او ز جای — برنخیزد از صدای صور فی یوم القیام
داغ خدمتگاری اگر بر ران آهو می نهد — میکند ضرغام ازین پس بحکم آنام رام
میگرفت آرام ضیغم پیش ازین دینا بود ظلم — شد بعهد عدل او آرام بر ضیغم حرام
خواند سبحان الذی اسری بعبده یکشبا — راند بر اقصای شام آن شب براق تیزگام
چون خود از راه خراسان تاخت بر بغداد صبح — شرقی و غربش را گرفت یکسر تا بشام
کرده احیای ربیعی روی صحرا لاله زار — بسته اجسام عبادی برا عادی صبح و شام
چون سنان لاله بر خیل سلطان ربیع — زنده کرد از فضل حق سبحان من یحیی العظام
ای چو دادار قدر و قهر و لطف و حلم و عزم تو — هفت جوهر در ازل با چار گوهر کرده دام
رایت رای ترا نصر و ظفر در کوکبه — عامل رمح ترا فتح و ظفر در اهتمام
لشکر عزم ترا آمد علم لا ینصرف — در مقام کسر از آنش فتح شد قایم مقام
گر کسی تیر چو از زاغ کمان گشته رها — بوم شام جان بدخواهان شد و جفت غمام
فتنه را بخت بیدارت چنان در خواب کرد — کین زبان شمشیر راهست اتفاقی با نیام
منزل حمل بلا اعضای بدخواهان نشست — کرده قطع آن منازل تیغهای تیزگام
داری آن دولت که گر رو آوری در آفتاب — روی بر تابد ز مشرق بر طریق احترام
نیست ایران بدهد جاه تو چون خود تیغ کش — گاه از مشرق بر آورد گاه در مغرب خرام
می نهد سر دشمنت چون آتش تیغت میخورد — کاب تیغت در سر بدخواه میگردد مدام

[illegible]

لاله را در سر خیال تاج کرد چون لوکسر
نرکس از بینا و سیم و زر تو کوئی جمع کرد
بر سر بر سلطنت کل میبد بدیر روز بار
گنج باد آورد سیم برف بود اندر زمین
شد میکدم بار و چون خسرو عمران زباد
زابر نوروزی لبی بر شاخ بار نشست
هست جائی انکه از لطف هوا پیدا شود
ساقی احسان سلطان کو عیا بخشیده است
آفتاب آسمان سلطنت سلطان اویس
آنکه دارد بوی خلقش باد چون کل در دماغ
دشمنان او جگر خونین و دل سوراخ نیست
گر نسیم لطف او بر آتش دوزخ وزد
مستوای راه خطا او اگر ... الف
در سر کوه ار خیال برق شمشیرش فتد
از مروت نیست خواندن بحر را پیش سخی
ای همیون دختر از خاک درگاهت کحیل
هم بجنب ... گردون شمس ... هم گدا
سفره افلاک را ای تو بخشنده قرص تا شبست
در میان روز و شب گر تیغ تو سدی کشد
کعبه درگاه تست اندر مقامی کاسمان
خوشنشین را دشمنت بر تیغ دولت میزند

گفته بر دوال انکشتهای تو ... نسیم
بر درفشهای رایاتت شکل جیم و عین و میم
راستی در سلطنت کل شوکتی وارد ... تقسیم
چون به قارون فرو بردا ینزمان آن گنج سیم
یا در بستان کرشش هست تا هست او مقیم
گر کسی هست ... آنجا ... اندر کریم
قوت ... شخص ... دو نیم
آب ... فیض مدام و باد ... لطف نسیم
کافتابش ... هست از غلامان قدیم
وانکه بند و نقش نامش لعل چون زر ...
در جهان جز نان و ... مسکین یتیم
شاخ تا آمد ... بار اندر ...
از ... سبب ... دارد ...
تا که کوه را از فرق سر سازد دو نیم
... سنگسار ... کوه را از ... سلیم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

١٠٩

[illegible]

در مدح

ورا تشنه لبست آب حیات می یابم … مگر رسیده بخاک جناب شاه جهان

سکندر آیت جمشید ملک داراست … خضر بقا و مسیحا دم و کلیم زبان

خدایگان سلاطین بحر و بر دلشاد … ملک نهاد و ممالک پناه و ملک ستان

زهی ز خوان نوالت نواله کرده دلن … زهی ز شعبه وسعت رشاشه عمان

بآستین خجالت بسوده دست یقین … باستان جلالت سپرده پای گمان

فشانده بر رخ افلاک دامن همت … فکنده بر سر خورشید سایه احسان

نگین های ترا جن و انس و طاعت … مثال امر ترا وحش و طیر در فرمان

بهرزم خلق تو باد شمال سرد نفس … ز رشک لطف تو آب زلال تیره روان

کمینه مطرب بزمت هزار چون ناهید … کمینه بنده قدرت هزار چون کیوان

سمند عزم تو چون پای در رکاب آورد … فلک بدست مراد تو بازداد عنان

بدان هوس که ببوسد بساط میدانت … ز مهر و ماه شود گاه گوی و که چوگان

ز قصر رفعت تو قطع یک دو برج نکرد … هزار دور فلک گر برون کند دوران

وجود غنچه گل در زمان تو سپری … وزان شود که بخون لعل کینه پیکان

خدایگانا نقلی شنیده ام کان نقل … برون ز مرکز عقل است و قدرت انسان

بیانی ز سر حفوف کرده اند مگر … به بنده نسبت کفران نعمت سلطان

بدان خدای که بنزده بر خداوندیش … ز آفتاب فزون نور شوده صد برهان

بپادشهی که بیک امر کن فرو آورد … بدان دقیقه که بد در خزانه امکان

بدان لطیفت که بر طاق گلشن رخسار … نهاده است ز هیچ بمن دو نرگسدان

بدان حکیم که او در طبیعت عکسی … نهید هراسند و ... و محال وست درمان

بدان کریم که دریای چین شسته را … اگر حکمت او بود تار در کرمان

بدان نسیم عنایت که در کشند ناگه … ز روی شاهد مقصود برقع حرمان

خلاف

خلاف مدح و ثنای تو خود چه شاید گفت
بحضرت تو حدیثی بهانه ایست مرا
سه ماه زشام که زرین غزاله در پس کوه
خیال یار و دیار هم نشاند در کنجی
چنان شود که فرزند و نور دیدهٔ من
در آمد از در خلوت سرای من ناگه
ز چشم و زخم زمان دیده گوشمال فراق
برو برو که تو داری ن اغنی انما
کجاست اینهمه مهر و محبت و پیوند
چه شد چه بود چه افتاد کاینچنین ناگه
بحسرت ار چه زیوسف عزیز میدانند
بگریه گفتمش ای شمع جمع میوهٔ دل
مرا فلک شرف بندگی درگاهی
ز حرص مال و منال و برای اهل وطن
دگر که در حق من شه عنایتی دارد
جواب داد که با ما سخن دراز مکن
هزار ذره اگر کم شود ز روی هوا
مرا ز حکم شه زمانه معلوم است
بگو بروضهٔ پاک شریف میر و مشق
که یکدو ماه بفرما که از طریق حنیف
همیشه تا کرهٔ زرنگار ساده بود

وگر جفا بچه بگوید کسی ترا بزبان
عیان بگویم اگر باشدم مجال بیان
ز دم گشت هوا گرد و غرقه تنگ افشان
در آن میانه سبک شد بسهر خوابگیان
چو شمع تافته در گرفته و گریان
چه گفت گفت که ای پیر پیشه اخوان
زدوده تیره هوا گشته پایمال حوان
بیا بیا که مرا نیست طاقت هجران
کجاست اینهمه سوگند و وعده و پیمان
با خفیا جدا گشته ز خان زمان
مرا ز خوابه بیکبار جانب اخوان
بلا کشیدنش ای نور چشم و راحت جان
نصیب کرد که شد سعد اکبرش دربان
مفارقت ز چنین حضرتی چگونه توان
مرا بحکم اجازت نمیدهد فرمان
میانت لاف و بهانه محقق و قصه خوان
بنده شنو و آفتاب ... الفلکمان
دعای بندهٔ مسکین تو هر نفس برهان
بگیر عصمت ... ساهان
اجازت ... نامه ... شایان
چو گوی در خم چوگان آسمان گردان

پناه تو کشوری است که در باغ حشمتش / باشد منقشه از فلک سبزه دمن
حفظ تو کوهی است که در رشته خرد / دارد هزار دانه در ثمین ثمن
هر سر که از خمار نهیب تو شد گران / دورش ز اولین قدح آورد در دهن
هم بره را نهیب تو شیریست مستشار / هم زاغ را بدور تو بازیست مؤتمن
تا بر سریر ملک بزد خیمه عدل تو / هم خانه نیام نشد خنجر فتن
ای رای پیش بین تو روزی هزار بار / بر دختران غیب قبا کرده پیرهن
تو نور عین عدلی اگر عدل راست عین / تو جان جسم شرعی اگر شرع راست تن
همچون کشف حسود ترا پوست شد حصار / چون کرم پیله خصم ترا جامه شد کفن
گیرم که دشمنت بصلابت شود چو کوه / سهلست هست صرصر قهر تو کوه کن
ور چون ستاره از عدد خیل بیشمار / لافی زند بغیبت خورشید تیغ زن
چندان بود سپاهی اجسام شاه را / کز خاوران کند برک صبح تاختن
با حمله شمال چه پا آورد سپه زاغ / با دولت همای چه پهلو زند زغن
هست اعتبار او همه از غیرت سپاه / هست اعتماد تو همه بر لطف ذوالمنن
برهان دولتت همه شمشیر قاطعست / با آن مخالفت همه تزویر و مکر و فن
چشم سعادت تو چو خورشید روشن است / دایم بنور طلعت این ماه انجمن
دارای عهد شیخ اویس آنکه ذات اوست / پیرایه بزرگی و سرمایه فطن
آن روح از لطافت او گشته منفعل / وان عقل بر شمایل او گشته مفتتن
چون هوای خلق خوشش نافه دم نزد / زانهم که نافه مشک برید در ختن
شاها من آن کسم که بمدح تو کرده ام / گوش جهانیان صدف لولو عدن
من غنچه لب آن چمنم کز هوای او / دارند رنگ و بو گل نسرین و نسترن
اکنون که دور گل سپری گشت من پناه / آورده ام بسایه شمشاد و نارون

۱۱۳

زلف شستت راست در هر خم فزون از صد کمند — چشم مستت راست بر هر دل کمین پیچه کمین
روی پنهان میکند در تاب عقرب آفتاب — چهره است چون ماه نو پیدا از زلف عنبرین
نیستی اگر که چشم دلگشا ست لبت — خاک کویت را بخون لعل می سازد عجین
مشک در سودای چین زلف از آهو برید — خود برین سودا برید ایام ناف مشک چین
مهر حکم با نام آصف برنگین دارد مگر — تا تمام ملک دارد ملک جان زیر نگین
صاحب کافی کفایت آصف جمشید بخت — اختر برج وزارت آفتاب ملک دین
خواجه شمس الدین ذکر یا آنکه نامش کرده اند — دامن آخر زمان را بر طراز آستین
کان زمین هم همین او بر دو ایم یسار — یم بدست کان یسار او خورد دایم یمین
دفع یاجوج بلا را حکم او سدی سدید — حفظ ملک را بنا رای او حصن حصین
لطف و طبعش داده باهم آب آتش را قران — حسن و خلقش داده باهم نور و ظلمت را قرین
ای ز سودای سواد نافه مشکین خطت — هر زمان بر خویشتن خندید ز بعت چو عین
حضرت رای رفیعت راست مهر و مه رهی — منت طبع کریمت راست ابر و کان رهین
عروة الوثقی تراکت خرد چون دید گفت — اعتصام ملک و دین را این سزد حبل المتین
تا نگردد روزی مهر روز را کلکت کفیل — نقش کی بندد که پوشد کسوت صورت جنین
مرکب عزم تو از هر جا که یک پی برگرفت — آسمان صد پیا تا جای روی مالد بر زمین
جز میان نازک خوبان بعهد دولتت — کس نبیند لاغری را گوشه [illegible]
در کف کلکت گر کند دریای عمان را یداد — شبنمی آید که [illegible]
با سخایت پس لطف سالع بر نیاید آفتاب — گرچه با اطالع نیک اختر [illegible] باشد قرین
آسمان گو پشت از خمیده زد بالای تو — آسمان ابروست تو [illegible]
صاحبا با آنکه مهر کرم دارد آفتاب — با هنرمندان [illegible]
آسمان لطفی ندارد ور نه کی در دور او — خار کش بودی گل نازک [illegible]

خلوت حسن تراست حاجبه شمس نام … بانوی این نه سرادق حصار چین
از پی مشاطگیت بر سحر آمد فلک … کحل و سپیده بکف آمده در آستین
چهره مه را بود حاجت مشاطگی … طلعت خورشید تا بیست طراوت بدین
خود کند ار برقعت جلوه عروس جمال … دامن من پر کند دیده ز در ثمین
زلف تو کرد سمن خرمنی از مشک کرد … خرمن مشک تراست آهوی چین خوشه چین
خاک در دوست دید صحبت گل بسته دل … خاست ازین ره گذر دوستی ماء و طین
یک کف پایت بصدق بوسه دهد روح قدس … وز سر کویت بچشم سرمه کشد حور عین
چون و ... خوی نشست عدل و کرم رسم شاه … طبع تو تا زد بدان چون دل سلطان بدین
داور کشور گشای سایه فضل خدای … ماه سپهر آستان پادشه راستین

جان و تن سلطنت شیخ اویس آنکه باد
در داد ویس قرین با دل و جانش قرین

تیغ جهانگیر کی آمده است از شرف داغ او … بر سر اغنام وقتش کرده لقا خوش سرین
دایره چتر او نقطه اش قطب فلک … آیت رای او مطلع صبح الیقین
طاقچه قدر او را طاق سپهر بلند … با غنچه بزم او باغ بهشت برین
از ظلمات غبار لشکر او گاه عرض … از صدمات نوال موکب او روز کین
ساخت دل عدو را تیره تر از قلب او … کرده سرقاف را قهر تو از فرق سین
ای بکمند ظفر ... را ... … دست ظفر اعتصام جست بحبل المتین
با کف ... تو باد در گهت بحر کان … با دل پاک تو خاک بر سر ما معین
خدمت درگاه تو مقصد آرای را … صورت اقبال تو نقش نگین نگین
بست کمین چاکرت چون ... … حیث کمین بندهات چون ... آتشین
... … مهره ... تو کرد طاس فلک ساطنین

۱۱۵

وله ایضا

خطهٔ ایران زمین را چون سلیمان زمان / یافت در زیر نگین از عطف رب آسمان

کین زمان شمشیر کین بر ترک ترکان آزمای / در دیار ترکمان بی ترکمان بی ترک مان

رایت گیتی ستان افکنده ظل معدلت / خفته خوش در سایهٔ انصاف او گیتی ستان

خاک لشکر لعل کرد از تیغ مینا رنگ شاه / خاک ارمن تا به موصل ز خون ترکمان

خواند بر گیتی به ذکر از نصرت سلطان او لیس / مشتری زین کینه با فیروزه فیروز امان

آفتاب سایه گستر سایهٔ فضل خدای / زبدهٔ ارکان انجم حاصل کون و مکان

مشتری رای عطارد فطنت مریخ رزم / آفتاب بهره مطرب ماه کیوان پاسبان

آنکه سلطان ضمیرش را بزرگ چون آفتاب / گاه گرد با خنجر گردکی وحدت وزان

ماه مریخ انتقام شیر پیکر تیغ کش / روز کین در سعد اکبر با اسد دارد قران

تیغ مهدار کو بر پولاد نیش داشتی / جوی خون لعل کردی از کف عدنان روان

بر براق برق سرعت روز رزمش هر که دید / دیده بحر و باد را در جوشن و بر گستوان

امن و انصاف و کرم در عهد او گشتند جمع / تیغ بی انصاف را کردند بیرون از میان

کس نیارد زین سپس کردن کشیدن چون کمند / کس نیارد کرد نه کردن بعد از این جز بر کمان

کند شد بازار تیغ و کرشمه گو بید کسی / تیز خواهد کرد از این پس تیغ را باشد فسان

در جهان منسوخ شد رسم کژ اکند و کجی / بعد از این کس را خیال کج نگردد در گمان

هست جای آن کزین پس آفتاب تیغ زن / تیغ فولاد غلاف ار کرد اندر میان

در زمان دولت او کرد آتش سرکشی / لاجرم در انجمن شمع گرفت اندر زبان

باش تا پروانه گیرد باز عدلش کو بنه / این زمان پر باز تو با کردن اند آشیان

باش تا طاوس کلک کاتب فرمان او / بر ختن ظلها اندازد ز هندوستان

وقت آن است کین زمان از عدل شاه ملک‌بخش / بره را از شیر شیران مهر باد اندر شبان

بر بساط دشت و روی پشته از پهلوی خصم … شیر عالی ایست شده وام و ددرا میزبان

سفره انداختی کآوازهٔ آن سبع را … سیر کرد از قصهٔ شیرین حرب بستخوان

دشمنی پایهٔ قدر تو سلمان را بحق … تا آسمان بگذشت و شد بی مکان لامکان

در ثنایت عاجزم گرچه خرد گاه جدل … شیر میدان بلاغتم خواند و سحر بیان

خسروا دو زمان حرمان نصیب بنده کرد … این زمان چندان امان میخواهم از دو زمان

کآسمان چون چشم خود بار دگر روشن کند … دیدهٔ بخت من از خاک ره آن آستان

در میان سیر وحیدم زان نمیگویم سخن … تیز می‌ترسم که در سیر و زبانم ناگهان

آتش دل در دوات پوشیده میدارم ولی … از شکاف خامه بیرون آید و مهر دم دخان

تا بتاب آتش خورشید هر ماهی نهند … نقره خنگ آسمان را داغ نو بر روی ران

دولتت را باید باد ار رکاب اندر رکاب … موکبت را با ظفر باد اعنان اندر عنان

وله ایضاً

بنگر این زورق رخشنده بر آب روان … می درخشد چون دو پیکر بر محیط آسمان

شکل زورق گو بیا چیست آبی کاندرو … دایما باشد سعد و ملک باهم قران

بادپای آب رفتاری که رانندش بچوب … آب او را هم رکاب و باد او را هم عنان

معدهٔ او بگذراند سنگ خارا را سبک … لیک آب خوشگوارش در مزاج آید گران

آب جان اوست حالی کآیدش جان در بدن … تا روان گردد تن او از گرانباری جهان

او کمان قدست و تیر اندر کمان دارد مقیم … مهر و مه‌واره تیران راست چون تیر از کمان

دشمن خاکست و هم با خاک میگیرد قرار … عاشق آبست و لیک از آب میجوید کران

نام خود را با پدید زان نهان تا میکشد … روز و شب بر دوش فرش عرش با تقلیل زمان

سبز خنگ آسمان را کش مرصع بود جل
زین نهد زین بر نهاد از مهر جمشید زمین

شهسوار ابلق دوران زمان سلطان اویس
آفتاب آسمان ملک ظل ذو المنن

گوشه نعل براقش حلقه گوش فلک
افسر مهر سمندش ... چشم ...

سپهر آورده زیر پی سمند همتش
دم نزد و رسته ... از مرغزار ...

تا محیط دست در پاش جواد او جز است
ابرش ابر آب ... دریای ...

در صفات مرکب صرصر تک جمشید عهد
... و ...

ملک را امید فتح از بوخ باید فتاح کرد
چشم ... شاد باید ...

زانکه هیچ از دست و پای ابلق شام و قمر
... از کره ...

ای شبیر مرکبانت سایش ...
دی غلام آسمانت خسرو ...

کبراق برق را بر سر کند حکمت لجام
صبح خواند ...

با در دست زمام آسمان تا آفتاب
بر سپهر خواهد عیان از ...

۱۱۷

احمد عیسی نفس ایمن شد از تشویش خار
بوستان ... باغ شد از لطف سپاه

بوستان بر دوستان افشاند از بهجت بهار
آسمان بر آسمان انداخت از شادی کلاه

میرهانید از سر خورشید یاقوتی کله
میکشانید از بر افلاک فیروزی پناه

شکر این احسان و نعمت را روا باشد اگر
آسمانها بر زمین مالند هر ساعت جباه

چیست به زین دولتی کز گنج غولت گنج
خسرو صاحبقران آمد ... باد

... چشم و چراغ دوده چنگیز خان
شیخ حسن نویان امیر من فدای ...

هر چه بینی نقش نقصی نیست شید آفتاب || نخست ... دنیا و دین مخدوم کل و اشاهنشاه
آنکه کلک او دوای ملک را دارد دوات || آنکه لطف او شفای خلق را دارد شفاه
برده چترش را سجود از روی طاعت مهر و ماه || بسته امرش را کمر از راه خدمت کوه و کاه
سرفرازان را کلاه و مملکت را سر از || پادشاهان را پناه و خسروان را پادشاه
در جناب عصمتش مهر و ملک را نیست ره || در حریم حرمتش باد صبا را نیست راه
گر نبودندی دو لالا عنبر و کافور نام || روز و شب را در سرایت خود نبودی جایگاه
تا نه بینیدها بر دو بیت از غیرت آفتاب || میکشد هر ماه میل آتشین در چشم ماه
ابر اگر آموزد از طبع تو روزی مردمی || از زمین هرگز نروید بجز مردم گیاه
تا که بر اهل تعصب بر رخ نیلی بساط || ماه فرزین است و انجم بیدق و خورشید شاه
دشمنت در پای پیل افتاد و بادا روز و شب || دوستانت بر سر اسب سعادت سال و ماه

فی المدح سلطان اویس گفته

بکرد چشمهٔ مهرت رسید مهر گیاه || تو عین آب حیاتی علیک عین الله
تراچهی است معلق ز چشمهٔ خورشید || فتاده خال سیاهت چو سایه در بن چاه
ز شام زلف خودم وعده میدهی چکنم || که وعدهٔ تو دراز است و عمر من کوتاه
بدان دو چشم مکحل نظر در آنشه کن || ببین که خانهٔ مردم چرا شده است سیاه
ز نیل و غالیه تا بر قمر زدی رقمی || هزار بار کبود و سیه بر آمده ماه
چه طرفه کرد دل و چشم شد منزل تو || که ماه راست تقلب و ز طرفه منزلگاه
بنالد سحری دل گواه خال من است || اگر چه غمزهٔ تو جرح کرده است گواه
جوابت رخ تو تا نکند و می دارند || دو زلف آن دو طرف از کرده آه نگاه
خمیده قدم چون چنگ و می کنم فریاد || ز دست عشق که عشقت ز دست برده ناه

ترا همیشه افاخر بکو هر اسب سلی است | ... قبا ه
کلاه سرکش نرکسش بیم جیحون بخت سرو ه | اند آتیش ... که کلاه
درون دشمنت از موج خون چنان بحر بست | از نیزه تو بیرون بر د جان از دل شاه
ز لطف و خلق تو ملک آنقدر منافع یافت | کراد ... باجیق از ... کیاه
برای خرج عطای کف تو مسکین کان | چه جان بکند و در آخر نماند طاب شراه
شها بهار جوانی من گذشت رسید | خزان پیری اندوه فزای شادیگاه
بر استخوان چو کمانم نماند جز پی و پوست | ز بسکه بار جهان میکشم پشت دوتاه
زمان خلوت و ایام انزوا است مرا | ز هم بهره مال و حرص منصب و جاه
بران سرم که کشم پای فقر در دامن | به ملک قناعت ... آن چنان شاه
پس از قضای حیات سبب رفته مگر | ادا کنم به ... حقوق نعمت شاد
ولی زمانه جافی نمیدهد مهلت | تو مهلتی ز برای من از زمانه بخواه
همیشه تا گذرد ماه و روز و هفته و سال | سعادت ... دولتت ... گاه

غزل ...

ای کمان ابروت ما جان بهر تو بازیشده | اشنا ز لعلت ... گردان شده
لفظ خالت سواد عین خورشید آمده | لفظ لعلت ... نهان شده
از چه دی دهانست در روز سپید | اشکار اکرده ... نهان شده
نامه لعلت چو چوکانست در میدان حسن | ای با سر ... چون گوی ... شده
هر چه در حلقه سودای شاه طره است | با جبین تو شاد ... شده
گر زلفت گشتی دلا کاکلش ... ریحان شود | آتش ... خلیل ...
عاشقان از فغان و خیزان چون نسیم صبحدم | ... بهمان ... شده

۱۱۹

ردیف فی المواعظ الف

چنگ تای اینک ز دست مطربان ربزن | پیش سلطان جهان با ناله و افغان شده
شاه جم تمکین معز الدین و الدنیا که هست | وصف اخلاقش برون از حیز امکان شده
آفتاب سلطنت سلطان اویس آنکه از ازل | جوهر ذاتش ملک را حاصل دوران شده
دامن چترش که خورشید فلک در ظل اوست | سایبان رحمت این سبز شادروان شده
گرچه پیر عقل عالم را ابوجد می شود | در دبیرستان رایش طفل ابجدخوان شده
صد ره از رشک دلش جان ربیب بحر آمده | هر دم از دست کفش چون در در و کان شده
از خروش کوس او گوش زحل بشکافته | وز غبار لشکرش چشم فلک حیران شده
تا بحدی آب تیغ خنجرش تیز آمده | کاسیای آسمان از آبشان گردان شده
ای بهم در زیست از باران جود و آب تیغ | خاندان بخل و بنیاد ستم ویران شده
هر که سر پیچیده از فرمان تو هر گردنش | چون رسن حبل الورید اندر تنفس پیچان شده
قطره و ذره که افتاده در برخاسته | در هوای قامت این خورشید و آن عمان شده
از سر مهر آسمانت آستان بوس آمده | وز بن گوش اخترانت تابع فرمان شده
بارها نعل سم اسب تو آن مفتاح فتح | گوشوار گوش مه تاج سر کیوان شده
مرکبت چون در مقام مستقر آورده پای | مردی رستم سراسر حیله و دستان شده
آمده طیار شاهین هماسای همتت | پیش هر دم در ترازو سنگ و زر یکسان شده
هر کجا خنجر شیر رایتت در روی خصم | در سرش شمشیر با آهن دلی گریان شده
طبع موزون تو چون فرمود میل جام و می | زهره اهل و هنر را زهره در میزان شده
مشتری گردون شرف بگرفته فال از طلعت | آفتاب طالعش در خانه کیوان شده
بهر آن جانب که شست کرده پیکان روان | قاصد سیر اجل پی در پی پیکان شده
بهر نیت هر که راسخ بود چون تیر در کمان | آمده بر سر اگر در رزم خود عریان شده
گنج معنی شد روان در روزگار دولتت | لیکن ابن یمینی برای خاطر سلمان شده

زنسمه بر جگر بحر سبز واشجار است ... وگر ز انچه بیشتر ... یابی

ز چشمت از سبل دیده غیب بر خیزد ... سرایر تجب غیب در نظر یابی

خواص خاص زعامی مجو که ممکن نیست ... که انچه در دل بحر است در سر یابی

برای مصلحت پادشاه گردون را ... گهی مجاور و گاهی مسافر یابی

سپهر با عظمت را که بسته است کمر ... برای خدمت اولاد بو البشر یابی

تو در مزارع دنیا چو تخم بد کاری ... در آخرت همه زین جنس بار و بر یابی

دو تویی فقر اجامه ایست کز عظمت ... هزار سبحی افلاکش استر یابی

ندارد آن شرف و اعتبار دیبی دون ... که خویش را تو بدان چیز مختصر یابی

نشانده بامید بهی درخت بدی ... بهی طمع کنی و نارزان ثمر یابی

بجنبش مال و مترس از بخی که هر چه دهی ... جزای آن یکی و ده زداد گر یابی

تو همچو منبع مالی بعینه چندان ... که بیشتر بدهی فیض بیشتر یابی

چو غنچه خانه پر از برگ و دائما دلتنگ ... که کی زباد هوا خرده زر یابی

مقرر است نصیب ار هزار سعی کنی ... هر انچه هست مقدر بهانقدر یابی

چو نیست هیچ چشم بزر و سیم است ... نظر بزر نکنی هیچ اگر بصر یابی

مکن درست دنیا که سست بنیاد است ... گر این سرای دو در جلد هشت در یابی

جلیس او شوی آنکه که چشم و گوشی را ... گران جمال و مقال حبیب در یابی

چو کار چشم ز دیدار غیب داری کور ... چو پیل گوش ز گفتار خلق کر یابی

گذر ببلاستان کن چو باد را در خاک ... غریق خون همه سر تا بپای تا جو یابی

اگر بنسخه تشریح جسم در نگری ... شروع صنع در این جلد مختصر یابی

گذشته عمر عزیزت بهسده نا امروز ... دلا بکوش که باقی عمر در یابی

تو مردمی نه به مردمی مدار امید ... که این کرم ز نفوس ملک سیر یابی

۱۲۱

ذره‌ای با مهر چون با او نسبت را آن‌که دید | در جهان از پیشتر دانائی جهان‌بین بنگری
شاه عادل ظل یزدان شیخ حسن نویان که را | گردن گردون ز بار منتش چون چنبری
آن‌که نامش می‌نوازد آسمان سکه را | وانکه ذکرش می‌فزاید پایه هر منبری
موکب اقبال او را صبح صادق سنجقی | ساقی احسان او را جام زرین ساغری
برق تیغش گر فتد بر کوه خارا کوه را | بازنشناسد کسی از توده خاکستری
در جهان روزی که گوی گرد گردون گرد کرد | چهرهٔ خورشید را پنهان بجعل مجمری
ز آتش پولاد رمح تابشش دم هر نفس | سینهٔ گردون شدی چون کورهٔ آهنگری
هر سواری بود گاه حمله بر دشت نبرد | آهنی کوهی روان در عرصه‌گاه محشری
هر درفشی اژدهائی هر سمندی ارقمی | هر حسامی آفتابی هر نیامی جانوری
قلب دشمن گر صلابت با شکوه کوه بود | بود گاه حمله‌اش کاهی به پیش صرصری
از سلیمان خاتمی بس در شیاطین عالمی | از کلیم الله عصائی وز فراعون لشکری
بر سر تختش چو چشم بوستان دیدمی | در دماغ خویشتن بستی خیال عبهری
ابتدای این سعادت هیچ دانی از چه بود | از خلوص اعتقاد داور دین گستری
شاه حق دلشاد و شاه او آن‌که آمد حضرتش | ملجا هر پادشاهی مرجع هر داوری
بی هوای او نبوید هیچ دم در سینه | بی رضای او نیابد هیچ جان در پیکری
در سر ابستان قدرش شکل انجم بر فلک | قطره‌های شبنم اند افتاده بر نیلوفری
سالها شد تا همی آرزو دن راه عراق | هیچ کس در روزگار او مگر خنیاگری
در شب تاریک حرمان رهروان راه را | جز فروغ اختر رایش نباشد رهبری
سر و اقرب سالهاست این زبان تا هر زمان | خاکپایت را جبینم میدهد در سروری
داشتم امید آن در خدمت درگاه تو | همچو دیگر همرهان خویش گردم سروری
صورت احوال من یکباره دیگرگون شدست | ور ز من باور نداری هم بپرس از دیگری

وله ایضاً

ای سرو گلعذار و مه آفتاب روی

وله ایضا

آنکو نمود پیسه دریای همتش | بر قبه سپهر بشکل حباب روی
درگاه اوست قبلهٔ حاجات از آن بود | از هر طرف نهند بر و شیخ و شاب روی
دلشاد پادشاه جوان بخت کز شرف | بر خاک درگهش نهد افراسیاب روی
این ابر کابروی جهان از عطای اوست | پیش تو بر زمین نهد از بهر آب روی
روی سحاب شد ز حیا غرق در عرق | از بسکه بر تو کرد بخواهش سحاب روی
دریا که در هبوب ریاح دم از هیبت | پر چین و پر شکن کند از اضطراب روی
آنکش نسیم باغ بهشت در دماغ | در هم کشد چو غنچه ز بوی گلاب روی
از رشک خاکپات کرانه چون مشک | شوید همی بخون جگر مشک ناب روی
پیوسته روی بخت جوان تو تازه باد | شک نیست خوشگو تازه بود در شباب روی
در عهد عصمت تو از بن قصر لاجورد | ننموده شاهدان فلک بی حجاب روی
شیر از حمایت تو کند بر غزال پشت | تیهو به پشتی تو کند در عقاب روی
پشت هلال کوژ شد از غصه رکاب | تا سوده است در کف پایت رکاب روی
با تیغ قهر اگر تو بکین یک نظر کنی | دارد نهفته تا به ابد در سراب روی
از عجز در سیاقت تو از بخشش‌ست | شد خامه را سیاه بروز حساب روی
با نطق بنده طوطی سرسبز از سخن | گوید جهان سیه کندش چون غراب روی
منت خدای را که بیک التفات تو | تا کرد سعادتم نمود از حجاب روی
بختم خطاب کرد که ای کام جو بسر | الا ببارگاه شه کامیاب روی
بودم بنفشه وار ز اندیشه کوژ پشت | چون لاله بر شکفت مرا از خطاب روی
گر کلک بر کتاب نهم جز بمدحت | بادا مرا سیاه چو کلک و کتاب روی
ای آفتاب سایهٔ زمن روی وا مگیر | ای سایهٔ خدای زمن بر متاب روی
تو ماه و من عطارد ام ار یک نظر کنی | زان یک نظر نماید چه فتح باب روی

بدو گفتم آری چنین است و هر کس — نماند نعیم جهان جاودانی
کنون می دهد باد بوی بهاری — ببر سبزی سپید سپید مژدگانی
فلک می رود در پی عذرخواهی — جهان میرود در پی مهربانی
دران باغ خرم که خوش باد خاکش — اگر بلبلی کردم و مدح خوانی
چه بد کنون میکند تاجداری — نه خاک کف پای بلقیس ثانی
چه بلقیس جمشید بخت سعادت — چه جمشید خورشید چرخ معالی
سرای کرم را است بدر بانو — بنای کرم را بتحقیق بانی
خرد چون قلم در صفات کمالش — فرو ماند از بی سری و زبانی
ایا شهریاری که از ابر و دریا — کفت بر سر آمد بگوهرفشانی
اساس بنای بزرگی بهمت — نهادی و زو دست بجایی رسانی
که در بارگاه تو از فرط حشمت — ثنای تو واجب چو سبع المثانی
سحابیست چتر تو بالای گردون — که خورشید را میکند سایبانی
اگر زحل شب همه شب بر افلاک — کند بام قصر ترا پاسبانی
فرود آری از قلعه هفتمینش — غلام سیه را بجایش نشانی
بهمت صبا شرم دار گشادن — نقاب از عذار گل و گلستانی
الا تا نسیم صبا هر بهاری — زمین را دهد کسوت آسمانی
بهار بقای تو سرسبز بادا — چنان کز عذارش کند بوستانی

در مدح سلطان جلال الدین میگوید

زهی دولت که از اقبال همای چتر سلطانی — همایون فال شد بومی که بودش سر ویرانی
زهی منت که بازآمد بجوی مملکت آبی — ز حد تیغ سلطانی بفضل فیض یزدانی

تو خورشید جهانی ... [illegible] | [illegible]

وگر طاوس رایت ما تو در مغرب بجلوه | کلاغ بیضه رخ شب را بمشرق بازگردانی

زچرخ آمد فرو کیوان بدان تا باشدت دربان | زهی درگه که کیوانش فرود آید بدربانی

بگردون قدرت فلک میگشت یکباری | روان تابع خود را اتفاقی [illegible]

خرد میگفت با کلکت که ای [illegible] پاره طبعم | بدین گوهر که می باری [illegible] ابر نیسانی

تو آن شاه جهانگیری که از قتال ملک دین | فرو بستی [illegible] کرد ظلم [illegible]

باوصاف دل و طبعت که عمانست از آن فیضی | در اصداف دل طبعم گهر نایست عمانی

[illegible] سجده این | ولیکن [illegible] حاصل من زین منصب پشیمانی

حدیث و اشتیاق من بدین درگاه و شرح آن | [illegible] چه میگویم چه [illegible] که میدانی

عقود [illegible] نظم کنون [illegible] بها باد | که باز افضلیت [illegible] فضل تو [illegible]

تو شاه مصطفی خلقی و حیدر جود و سلمان را | درین حضرت [illegible] منصب [illegible] سلمانی

بقای دولت و ملت [illegible] و من [illegible] دعا | برای دولت باقی [illegible] خاقانی

الا تا شاه بستان [illegible] | [illegible]

گلستان جلالت را جمال آنچنان بادا | که [illegible] خواهد بهار [illegible]

مبارکباد و میمون باد و فرخ باد و فرخنده | برآید [illegible] ظل ظلیل ظل یزدانی

در مدح سلطان محمود گفته

[illegible]

[illegible]

ای کبوتر چشم آن دارم کز آن فرخنده بوم | باز کردی بر سرم ظل همایون گستری

وه چه فرخ فال دولت [illegible] مرغی بوده | کز سعادت در فضای کوی [illegible]

۱۲۶

بید و گفتم آری چنین است و پرسی | نماند بیم بیماران چه باده والی
چنو شاهی ندید بادیه پیماری | لب سبزی سپید شد گانی
فلک می رود در پی عذرخواهی | جهان میرود در پی مهربانی
دران باغ خرم که خوش باد خاکش | اگر بلبلی کردم و مدح خوانی
چو بد کنون میکند تاجداری | ز خاک کف پای بلقیس ثانی
چه بلقیس جمشید بخت سعادت | چه جمشید خورشید چرخ معالی
سرای کرم را ستون پایه تو | بنای کرم را بتحقیق بانی
خرد چون قلم در صفات کمالش | فرو ماند از بی سری در زبانی
ایا شهریاری که از ابر و دریا | کف تست بر سر آمد که هر فشانی
اساس بنای بزرگی بهمت | نهادی و دو دستش بجائی رسانی
که در بارگاه تو از فرط حشمت | ثنای تو واجب چو سبع المثانی
سحابیست چتر تو بالای گردون | که خورشید را میکند سایبانی
اگر زحل شب همه شب بر افلاک | کند بام قصر ترا پاسبانی
فرود آری از قلعه ... | غلام سپه را بجایش نشانی
بهمت صبا شد مدار گشادن | نقاب از عذار گل و گلستانی
الا تا نسیم صبا در بهاری | زمین را دهد کسوت آسمانی
بهار لقای تو سر سبز بادا | چنان کز عذارش کند بوستانی

در مدح سلطان ...

زهی دولت که اقبال همای چتر سلطانی | همایون فال شد بومی که بودش سرو برانی
زهی ... که باد آه بجوی مملکت آبی | ز حد تیغ سلطانی بفضل فیض یزدانی

تو خورشید جهانبانی به مهر جای بشتیبی‌ات | گهی بر شرق می تابی گهی بر غرب سیرانی
وگر طاوس رایت را تو در مغرب بجلوه | کلاغ تیرهٔ شب را بمشرق باز گردانی
ز چرخ آمد فرو کیوان بدان تا باشدت دربان | زهی درگه که کیوانش فرود آید بدربانی
بگرد گلشن قدرت فلک بگشت یکباری | رواق تاسع خود را وثاقی دید بستانی
خرد میگفت با کلکت که ای لی پارهٔ ملهم | بدین گوهر که می باری تو ای ابر نیسانی
تو آن شاه جهانگیری که از تو ملک و دین | فرو شستی بآب تیغ گرد ظلمه ظلمانی
با وصاف دل و طبعت که عالست از آن فیضی | ده اصداف دل و طبعم گهر تا بیت عمانی
سرشتو و را لمیدانم سزای سجدهٔ این در | ولیکن میکنم حاصل من این منصب بپیشانی
حدیث و اشتیاق من بدین درگاه و شرح آن | نمیگویم چه میگویم چه میدانم که میدانی
عقود گوهر نظمم کنون وزن بها یابد | که باز از فضیلت را کند فضل تو میزانی
تو شاه مصطفی خلقی وحید چو سلمان را | درین حضرت و منصب بخش حسانی و سلمانی
بقای دولت و ملت زتست و من ترا داعی | برای دولت باقی نه بهر نعمت فانی
الا تا شاه بستان که گلبوستت و سوسن بر | طراز قد شمشادی طراز خط ریحانی
گلستان جمالت را جمال آنچنان بادا | که رنگ و بوازان خواهد بهار و باغ رضوانی
مبارکبادو میمون باد و فرخ باد و فرخنده | برآور با جهان ظل ظلیل ظل یزدانی

در مدح سلطان محمود گفته

ای کبوتر گر پری روزی بهرج آن پری | نامهٔ من بیکنم در گردنت کانجا بری
ای کبوتر رو بهر جی کاختر انش چنده اند | گر تو می خواهی که یابی دانهٔ نیک اختری
ای کبوتر چشم آن دارم کز آن فرخنده بوم | باز گردی بر سرم ظل همایون گستری
وه چه فرخ فال و فال غبال مرغی بوده | کز سعادت در فضای کوی یاری می پری

برخلاف دشمنت را آسمان گی داد آب | ور دهد آبی کند در حنجر او خنجری
بر سر خصم تو آمد تیغ و گریان شد بر او | با همه آهن دلی ایام گفتش خون گری
مملکت را مردم عینی و عین مردمی | سلطنت را در آن درجی و تاج سروری
با خواص خاتم حکمت سلیمان را نهاد | گنبد فیروزهٔ افلاک بر انگشتری
ای نبی خلق از چه من دور مم ز حضرت بر درت | کار من سلمانی و حسانی است و بوذری
مدحت نتوان نوشتن گر شود دریا مداد | یا کنند اشجار اقلامی گردون دفتری
بندگان حضرتت را از دل و جان روز و شب | مادحست این بنده چون محمود را نه عنصری
بنده با قرب جوار حضرتت محروم ماند | چون کنم چون با قضای آسمان داوری
سایه ام افتاده از خورشید محروم از چه هست | سایه را همسایگی با آفتاب خاوری
لایق گوشت نمیدانم ولی بهر نثار | میفرستم بر درت این دُر دُری دری
باد در سر چنبر حکمت فلک را تا بود | قبهٔ خورشید در خرگاه چرخ چنبری
تا نه عمر دوست ملک جهانی برخورد | جاودان از دولت و عمر و جوانی برخوری

در مدح سلطان اویس گفته

دوش هم انشا کند وقت سحر بر چمنی | بود پیچیده ببوی تو صبا بر سمنی
در میان گل و انده بزبان سوسن | سخن روی تو میرفت چه نازک سخنی
با نسیم سحری از شکر و پستهٔ تو | غنچه میکرد بیانی بزبانی دهنی
از صفای تو نوشست کجا یافت سحاب | صفحهٔ تازه گلی یا ورق نسترنی
صوت بلبل چه را خار غم از دل بر کند | گوئیا هست بهر برگ گلی خار کنی
باد و هر دم نفس سرد زند بر رخ آب | آب هر دوی از آن هر نفس آرد شکنی
از نسیم سحر و ناله نکرد ... صفی | جنبت تعدل و هر ناله ستانی عدنی

و له ایضا

ای که با آینهٔ خاطر تو گردون راست — در میان صورت هر نقشی دست و دلی

شده هر روبهی از قوت بختت شیردلی — گشته هر پشه از نیز همت پیل تنی

صید بد باز به پروانهٔ عدلت امروز — با دبولی که نتابند ز گل و یاسمنی

شد بکرز تو عدو خرد که می زیبت بزرگ — کس ندیدست چو گرز تو مخالف شکنی

داری آن همت مردانه که با همت تو — کهنه چرخیست فلک دنی دون پیرزنی

بلکه تشکل فلک و دنی دون در نظرت — کم از آن سبزه نماید که دمد بر دمنی

با سهیل ست عقیقت نظری زان شده است — قرة العین و جگرگوشهٔ مثل یمنی

هر که برگشت ز تو سایهٔ حق را که از دست — رفت در سایهٔ یک ساعته نماند [illegible]

غیر حق را که برد جز تو کسی را طاعت — خرد آن را صنمی خواند و این را شمنی

وانکه سر تافت بسوی ز تو از حبل وریدی — کرده در گردن او چنبر گردون رسنی

فلک را عدل تو جان آمد و حکم تو روان — نیست مستغنی ازین جان و روان هیچ تنی

سواد داری لفظ تو غلامان ترا — بندهٔ حلقه بگوش است چو در عدنی

خاطرت از حرکتهای فلک سیر نجید — کش بجز ظلم و ستم نیست بعهد تو فنی

لاجرم بر در تو سحری می آید — فلک از صبح در افکنده بگردن کفنی

ای دل دوست ترا بر همه عالم صدقت — کی کند میل ترازوی قبولت به منی

هست شعرم همه مدح تو و هر بیت که آن — نیست مدح تو تشبیبست به بیت الحزنی

کرده هندم به بها خلد بستن شود — جز قبول درت این در ثمین را ثمنی

تا چو سوسن بکشند تیغ زمرده در باغ — هر گلی از زره یاقوت نماید مجنی

باد در حفظ و امان سپر لطف خدای — تن و ملک تو ز هر تیغ فساد و فتنی

باد در عهدهٔ عهدت همه آفاق و مباد
خالی از سایهٔ تو هیچ زمین و زمنی

۱۲۸

زمانه دوخت ز بخت آسمان کفشی / فرو نکرد جلالش بدان محقر پای

ز حکم رای ز بیشش خرد نه پیچد سر / چنانکه خامهٔ کاتب ز خط مسطر پای

فرشته تا سپرد یک دو گام خاکدرش / هزار بار بشوید بآب کوثر پای

سپهر در پی خیلش پیاده سیر کرد / بهرزه نیست فلک را چنین مجدر پای

زمین روان شود از آنکه بر شود تا که / نکوبدش از سم توسنی بکوی اغبر پای

نمی خورد ز نهیبش نهنگ در بحر آب / نمی نهد ز خدنگش پلنگ بر تر پای

ایا شهی که زبیم سیاستت در دشت / هزار بوسه دهد بره را غضنفر پای

خطیب چرخ بنام تو خطبه کرد درست / دگر نهاد برین هفت پایه منبر پای

بحضرت تو چه آنکس که پا پدید آمد / بسان شمع گرفتش زمانه در زر پای

فراخت رای تو اسلام را بدانش سر / برید عدل تو بیداد را بخنجر پای

شراب قهر ترا در مزاج خاصیت است / که کوه را ببرد از جا به نیم ساغر پای

گر آورد به بلندی پای تمکن نیست / که آفتاب نهد پیش سایه دیگر پای

کجا سلطنت تو چه و چرخ بیت هشت تا / کشیده تنگ به پیشش روان تو آور پای

همای عدل تو تا ظل مکرمت گسترد / نهاد بر سر باز حسن کبوتر پای

چو تکیه گاه جهان آستان است امید / کنون دراز کند در میان بستر پای

نهاد عقل به پیش تو جان به پیر انجم / ز حد خود نکشید عقل پیش سرور پای

خبر نداشت که آیینه است بر در است / وگرنه بهر چه او داشتی سکندر پای

فرو برد ز بنیش نفوذ پایش اگر / نهد چو فارق بر بام چرخ اخضر پای

اثبت [illegible] قدر تو بزمینیست کز عظمت / کشیده است بدین پایش [illegible] پای

سران ملک بپای [illegible] تبعیت ترا / بدان طریق که سر را بود مسخر پای

ز دست قهر تو هر کس که پای می پیچید / کشاد [illegible] باز [illegible] بحشر پای

تا دمی آرد سحر که بوی او بر بوی او | صبح چون گل میکند آغاز پیراهن دری

هر که در سودای زلف او رود در خاک باد | هر غباری کاو در ذرات خاک باشد عنبری

زلف بشکنش شبی دان روز گشته تکیه گاه | از تک رخسارش مهی خوان کرده ماهش سازی

شام جهان تاریک بر من تا ندیدم طلعتش | ماه من بازآ که همچون روشنائی دخوری

دیده را نوری نه آن نوری که باشد در نظر | بنده را عمری نه آن عمری که از من بگذری

مردم چشم منی زان روشنی بینم ترا | گرچه پنهانی ز چشم من بچشم من دری

در تری و نازکی چون قطرهٔ آبی چرا | میروی از چشم من کاندر دو چشمم برتری

از هلال ابروت پیوسته چتر عنبر است | بر سر چشم تو زان سلطان ملک دلبری

نقش رویت کی تواند بست نقاش بهار | گرچه اوراق گل و نسرین کشندش دفتری

همچو گل در خون نشینم بسکه خارم میزنی | چون قدح بر لب رسیدم جان که خونم میخوری

اشک من در خاک می افتد به پیشم میدوم | رحم کن بر وی که مردم زاده است و گوهری

در صفات عارضت دانی که چون نازک بود | معنی اشعار من حقا کزان نازک تری

تیغ مژگانت بتیری میبرد دل پیش شاه | حال دل را عرضه خواهم داشت گرچه میبری

ظل حق سلطان معز الدین والدنیا که کرد | کو بنفسش عروس سلطنت را زیوری

آفتاب سلطنت سلطان اویس آن کز ازل | چتر خرگاه قدر اوست چرخ چنبری

آنکه رای عالیش چه خیلست از گردون مصون | و آنکه ذات کاملش مبریست از النقصان بری

آنکه در چشم سر شاهان عالم میکند | خاکپایش سرمه و نعل سمندش افسری

خوانده ذاتش را قدر عقل مجرد در ازل | عقل از آن روز پیدا شد دماغ سروری

نعل اسپش را چه نقص ار خواند جبینش هلال | قیمت کالا نگردد کم بطعن مشتری

ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند | اختران از آسمان از طلعتت نیک اختری

سور دولت شود چون سایه پر همای | بر سر آن بومی که تو ظل همایون گستری

۱۲۹

نوبهار

ای بهار دولتت بادا ایمن از باد خزان | تا بکام دل ز باغ کامرانی برخوری

در مدح شاه شیخ اویس گفته

از نسیم روزه چون شد صبح نقاب عنبری | حور بهشت روی من خواه شراب کوثری
عارض صبح ساقیا پرده شب درید و تو | زان می آفتاب وش پرده صبح میدری
لعل روان ز جام زر نوش و غم فلک مخور | زین فلک زمردی بهر چه بار میخوری
کشتی زر طلب در قلزم لعل موج زن | کوش که جان بکشتی از قلزم غم برون بری
شاهد بکر باده را در حرم نشاط کش | بین مسیح روح بین حامله اش بدختری
هستی خود ز هستی اش پیش نه که پیش من | نیست بغیر باده دم ساز جهان چو بنگری
چنگ نگر که تن بتنش پوست چکد خشک شد | یک رگش رگیست و پوست گشته عیان ز لاغری
عود ز تنگدستی سخن ساخت نوای عود و شد | از دم عود و شکرش مجلس انس عنبری
ساز دلنوازی انجهان هیچ طلبیست یکسره | بهر نوای یکدمه چند چو دف قفا خوری
خاک شراب خانه کن کحل بصر که خشت خم | در نظر بصیران آینه ایست خاوری
زاهد عیب جو مکن عیب شرابخوارگان | نیست میان ما و تو هیچ محل داوری
کعبه بزاهدان رسد دیر بما سبوکشان | بخشش و اصل آن همه ما و تو از میان بری
مطرب بزم عاشقان دوش نواخت مطلعی | داد نظام نظم این گوهر دری دری

وا دمیا و سر چو من شستره سنبل تری
با خم طره ات مکن داشت هوای همسری

هندوی خال تا چو دل دید در آتش رخت | گفت چو نیک بخت شد خال رخت بآذری
حسن حد و شاهدان با رخ تست عاجزی | کار عقول عاقلان با غم تست سرسری
آینه را سیاه کن روی بیکنفس که خود | آینه کیست تا کند با رخ تو برابری

دور فلک بدشمنت گفت ز خلعت حسد | برده و بسته در آرزوی عز زرگری
شعر منست قاصر از مدح تو گرچه کس ندید | شعری ازین بلندتر بر فلک سخنوری
کردن عجز می نهم پیش زورک همت | زانکه بهر آنچه در جهان آید ازان فزونتری
تا پسر زمانه را تربیت و مدد کند | این پدر سپهر پیر از سر مهر گستری
دوده دهر را خلف ذات تو باد از آنکه تو | قرة عین نه پدر زبدهٔ چار مادری

ترجیع بند

ما مریدان کوی خماریم | نه مرید مسجد فرو شیاریم
زده در دامن مغنی چنگ | دامنش را ز چنگ نگذاریم
سالک رهنمای عشاقیم | محرم پردهای اسراریم
ما بسودای یار مشغولیم | وز دو عالم فراغتی داریم
جان ببازار دل تلف کردیم | مفلسان شکسته بازاریم
ساغری که فشاراش عشقست | ما بهر دو جهان خریداریم
بار جانیم و عقل سر باریست | کار عشق است و ما درین کاریم
ساقیا از خمار می مستیم | شربتی ده بما که بیماریم
بوسه ده بما که تا به لبت | جان خود چون پیاله بسپاریم
ما نه از زاهدان صومعه ایم | ما ز دردی کشان خماریم

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بیسر و پا

با خیال تو عشق سیده ایم | وز لبان تو نقش میخواسته ایم
از صفات جمال مدهوشیم | در جمال صفات خیسته ایم

۱۳۱

دور ازین کشور و ولایت ما
زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بیسر و پا

سرم

سرم از عشق قد اوست بلند | دل ز سودای زلف اوست ببند
روی او پشت توبه را بشکست | سرو او بیخ زاهدان برکند
جام صبری دهد مرا بسرم | لب او کرده چاشنی از قند
هر که مجنون ببند طره اوست | بندمی بایدش چه سود از پند
تیز کن پرده مطربا بصبوح | تا درآید ز خواب بخت نژند
در صبوحی که جام می‌خندد | صبح را کو در آفتاب مخند
گر برندم بحشر با رندان | تا در آتش نهند همچو سپند
وز دگر سو گرفته دامن من | این حکایت کنان به بانگ بلند

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

مطربا قول عاشقان برگو | غزلی خوش ترانه‌تر برگو
دل بصوت تو پای میکوبد | خوش نوائیست باز نیز از سر گو
زاهدانت اگر خلاف کنند | کج نشین راست در برابر گو
عشق را چون طریق مختلف است | هر زمانی ز راه دیگر گو
مطلعی از مقام عشاق آر | نکته‌ای از ره قلندر گو
واعظ افسانه دیگر گیرد | پیش ما این حدیث کمتر گو
سخن از کیش عاشقان گوئی | از لب شاهدان و ساغر گو
عود را گوشمال چند دهی | سخنی خوش بگوش نی در گو
سخنی کان بعود خواهی گفت | بعبارات همچو شکر گو
شد دماغم ز زهد خشک خراب | مطربا این ترانه از سر گو
زاهدان از کجا و ما ز کجا | ما و دردی کشان بی سر و پا

خود منوعی که زاهدان گویند	من گزینستم که بیسر و پا پسند

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بیسر و پا

یار تا که نمود روی بمن	هوش هم از دل ببود و جان ز تن
من ز دیدار دوستان دیدم	که بسی سینها بر کرشمه دشمن
از کمند تو سنبلی پیچیم	جایم چون فتنا در گردن
دست در دامنت زدیم چو گرد	بر میکشان ره خاکپا[illegible]
سنبلستان ما چاین زلفش را	[illegible]
ساقیا تا بجنباند دل را	[illegible]
دل نه تنها نه بر نخواهم کند	[illegible]
وین بدردی دن دلی نشود	در دلی میکشیم دردی دن
منم افتاده در پی رندان	زاهدان افتاده در پی تن

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بیسر و پا

رویت افروخت آتش گلنار	زلفت آورد در میان زنار
در دل من خیالت آمد و گفت	لیس فی الدار غیره دیار
جان فدای تو کرده ام بستان	سر به پیشت نهاده ام بردار
ساقیا از شبانه مخموریم	از سرم باز کن بلای خمار
با خیال تو من بجانب ماست	گر انا الحق زدیم بر سر دار
اگرم قصد جان و سر داری	سر و جانم دریغ نیست زیار
زاهدی دوش دعویم میکرد	با صد پند و نصیحت بسیار

آنچنان شعر من بدولت شاه ... در هناج زمانه کرد اثر
کاین سخن صوفیان صومعه‌نشین ... ورد خود کرده‌اند شام و سحر

زاهدان از حجاب ما نجبا
ما و دردی کشان بسر و پا

ترجیع بند دیگر

ما هم کشیده داغ شاهی ... مستان شراب صبحگاهی
زآیینهٔ دل بری زدوده ... زنگار سپیدی و سیاهی
بر لوح جبین یار خوانده ... نقش ازل و ابد کماهی
رخسار نگار دیده روشن ... در جام جهان‌نمای شاهی
پرورده بمی مدام جان را ... در شُرب محبت الهی
بیماری ماست تندرستی ... درویشی ماست پادشاهی
هر چیز که غیر عشق بینند ... در مذهب ماست اشتباهی
من دست زدامنش ندارم ... واه این چه حکایتست واهی
گر عرض کنند هر دو عالم ... پرسند که کدام از این دو خواهی

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

ساقی بگذر زما و از من ... آتش بمن و بما در افکن
غم در دل من چو در زد آتش ... ای پیر مغان چه منزلی تن
آن دردی سالخورد پیش آر ... کو پیر من است در همه فن
پیری ز پی صفای باطن ... یکچند نشست در بن دن

١٣٤٦

باغ تو که دیده را بهار است / روی خوش تو بصورتی که دل خواست
از خاک در تو ام مکن دور / زنهار که خاک من همانجاست
از مهر تو ماه بیخور و خواب / در کوی تو عقل بی سر و پاست
عشقت ز دل شکستهٔ من / چون مهر از آبگینه پیداست
بتخانهٔ کعبه پیش ما نیست / هر جا که ولیست قبلهٔ ماست
آن روز که خاک ما شود گرد / مشکل ز در تو بر توان خاست
گر هر دو جهان شوند دشمن / سهلست چو آن نگار باماست

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

مست است ز خواب چشم دلدار / خود را ز بلای دل نگهدار
خاصه که ز غمزه در کمین اند / مستان سحر بدان خونخوار
اول دل و دین بباد دادیم / تا خود چه رود بآخر کار
ای چشم ترا بجو شها در / افتاده هزار مست بیمار
سودای دو سنبل تو در چین / بر هم زده حلقهای بازار
روزی که وجود من شود خاک / وز خاک وجود من دمد خار
چون خار ز خاک سر بر آرم / وانکه که بمن گذر کند یار

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

ما از ازل آمدیم سرمست / زان باده هنوز نشوها هست
آزاد ز هر دو کون بودیم / کشتیم بزلف یار پابست
هر قطره که هست غرق دریا / از مائی و از منی و خود رست

۱۳۵

تمام شد قصائد من کتاب کلیات سخن آفرین استاد خواجه سلمان ساوجی وازین جا است ابتدا الغزلیات

غزل

غزلیات

ردیف — بسم الله الرحمن الرحیم — الالف

اگر حسن تو بگشاید نقاب از چهره دعوی را
بحل رضوان بماند اید در فردوس اعلی را

وگر سرو سرافرازت بجنبت سایه بردارد
دگر برگ سرافرازی نباشد شاخ طوبی را

بهار عالم حسنت دل و جان تازه میدارد
برنگ اصحاب صورت را ببوا ارباب معنی را

فروغ حسن رویت کی تواند دید هر بیدل
دلی چون کوه می باید که برتابد تجلی را

ورای مایه عشقست طور عاشقی ورنه
کجا دریافتی مجنون کمال حسن لیلی را

اگر عکس رخ و بوی سر زلفت نبودندی
که نمودی شب دیجور تجلی طور موسی را

اگر نقش رخت ظاهر نبودی در همه اشیا
مغان هرگز نکردندی پرستش لات و عزی را

بوجه خوش دهانت تا نشد پیدا بدانستند
کزین رو صحبتی نشکست باخورشید عیسی را

اگر زاهد برد بوی از نسیم رحمت لطفت
چو گل در هم درد صد تو لباس زهد و تقوی را

چو لاف عشق زد سلمان بهوا دارد که بر بادش
بمهر دل کند روشن بصبح صدق دعوی را

غزل

ترک هوای خود بگو سلمان رضای او بجو	نتوان بگنجشکی رها کردن چنین شهباز را

غزل

مگس وار از سر خوان وصال خود مران ما را	نه مهمان توایم آخر بخوان روزی بخوان ما را
کنار از ما چه میجوئی میان بگشا دمی بنشین	با قبالت مگر کاری بیاید زان میان ما را
از آنم قصد جان کردی که من برگردم از کویت	معاذ الله که برگردم چه گردانی بجان ما را
تو زد ری میکنی برما و ما خواهیم جورت را	کشیدن چون کمان تا هست پی بر استخوان ما را
رقیبان در حق ما بد همیگویند و کی هرگز	توانند از نکو رویان جدا کردن بدان ما را
چو اجزای وجود ما مرکب شد بسودایت	چه غم گر چون قلم گیرند مردم در زبان ما را
قیامت باشد آن روزی که بر بوی تو چون نرگس	ز خواب خوش برانگیزند مست و سرگران ما را
نشان آب حیوان کز دهان خلق میجستم	دلت میداد اینک بر لب نشان ما را
بیا سلمان بیا تا سر کنیم اندر سر و کارش	کزین خوشتر سر و کاری نباشد در جهان ما را

غزل

ضیافت میکند هردم بشیرینی لبت جان را	بنازت جان فدا بادا چنین دارند مهمان را
بسی حق نمک دارد لبت بر سینهٔ ریشم	نخواهد رفتن آن شور از دل این مجروح بریان را
خط خوان ملاحت را بسبزی میدهد رونق	که بی سبزی نمی باشد نمک آرایش خوان را
بپوشان روی در مجلس که تا بر هم زدن مژگان	بهم بر میزند چشم تو مستوران و مستان را
صبا از چین زلفت جان بدامن میبرد هر سو	نمی دانم که از زلفت صبا چون میبرد جان را

غزل

نه تنها باد شبگیر گاهی گه گاهی ز تو کو کا نیش … مجالی فاکی به جز ... درمان نیست آن یارا
شکایت نامه شوق ترا بر کوه اگر خوانم … ز رقت چشمها کردند گریان سنگ خارا را
ز رفتن پای عاجز گشت و ره را نیست پایانی … اگر کاری بسر می شد بسر می ساختم پا را
ز شرح حال من زلف تو طوماریست سربسته … اگر خواهی خبر بگشا سر طومار سودا را
شب یلداست هر تاری ز موییت وین عجب کاری … که من روزی نمی بینم خود این شبهای یلدا را
بقدر امیدی هر دم مرا امید وصل افتد … که در شبهای سودا نیست امیدی نیست فردا را
نسیم صبح اگر یابی گذر بر منزل لیلی … چه پرسی از من مجنون دل رنجور شیدا را
ورا از تنهائی سلمان وحال او خبر پرسد … بگوی ای جان که بی جانان چه باشد حال تنها را

غزل

محتسب گوید که بشکن ساغر و پیمانه را … عاقلان دیوانه می دانند من فرزانه را
بشکنم صد عهد و پیمان نشکنم پیمانه … اینقدر تمییز هست آخر من دیوانه را
گر چه بنیاد دمی و معشوق ویران کرده اند … کرده ام وقف می و معشوق این ویرانه را
ما ز پیروان خمستان فلک می میخوریم … کو برانداز بنیاد خم و خمخانه را
ما ز جام ساقی مستیم کز شوق لبش … در میان دل بود خون ساغر و پیمانه را
عقل را با آشنایان ورش بیگانگی است … ساقیا در مجلس ما ره مده بیگانه را
جام ده در دی ده بنشین وز من محجور مستان … این روان روشن و جامی بده جانانه را
سر خوشان گرم است شمع مجلس ما از می … گر سر گرمی نخواهد سوختن پروانه را
دامنی هر کو نخواهد گفت سلمان ترک می … ناصحا افسون مدم و اعظ مخوان افسانه را

غزل

زین خراب‌آباد کل سلمان بکلی شد ملول | ای خوش آن روزی که ما کردیم ازین زندان رحیل

غزل

ای ز خوبی بهر دم نظری نیست ترا | الفت با بی و بیکانه کنی نیست ترا

عالم از فتنه چو پر شد و انگه تو چشمانت | مست چشمی که از عالم خبری نیست ترا

هر دم از ناله زارم همه در و در و حصار | شیدا انکه کر بدین در و سری نیست ترا

از روان تیغ بیک باز نفسی نیست ترا | ورنه پیکان بتیغ نبرید که کمری نیست ترا

صبح بی بهره اثر کرد و شبم بود بنشید | ای شب تیره دگر روی سحری نیست ترا

سر زرباغ عشق قضا داد بسر های کچعل پرد | چه درخت ... بری نیست ترا

همه خون میخورم و زان چه توان خورد دگر | غیر خون بر سر خوان ماحضری نیست ترا

ناله در سنگ اثر میکند اما چه کنم | چون ازین در دل سنگین اثری نیست ترا

طایرا در قفس ای دری افتادی اگر | راه یابی چه کنم بال و پری نیست ترا

راه بیرون شو اگر می‌طلبی رو بپرسش | که بغیر از در او هیچ دری نیست ترا

ای فرو آمده عشقت بسواد دل من | از سواد دل سلمان سفری نیست ترا

غزل

یارب آب این قدر است کبار ما | آن سرو ناز را بنشان در کنار ما

از ما غبار اگر ببر انگیخت کرد او | کردی بدامنش برساد از غبار ما

ای دل درین دیار نشان وفا مجوی | جز در دیار ما مطلب در دیار ما

ای آبروی کار من آمد ز دیده باز | وآن نیز اگر چه باز نیاید بکار ما

آب روان ماز کل ما مکدر است | صافی شود چو پاک شود رهگذار ما

شکست عهد و سنگدل یاری و لی بهر دست | کس نمیگوید حدیث سخت درد وی شما
بر قصد ادهم سر ازز الو زرشک طره ات | تا چرا سر بر نتابید از زرالوی شما
چشم تنگت ترک تازد حاجت هشیار نیست | زان نمی آید کسی در چشم جادوی شما
گر بدم گوی و نیکو ای بهر حالت که هست | هست سلمان از میان جان دعاگوی شما

غزل

امشب من و تو هر دو مستیم نه می آما | تو مست می حسنی من مست می سودا
از صحبت من با تو برخاست لبسی فتنه | دیوانه چو بنشیند با مست شود غوغا
آن جان که بغم دادم از بوی تو شد حاصل | وان عمر که کم کردم در کوی تو شد پیدا
ایدل ره دیده کردی سفر از چشم | رفتی و که میداند حال سفر دریا
انداخت قدت دل را بشکست بیکبارش | چون نشکند این شیشه کافتاد از آن بالا
تا چند زنم حلقه در خانه غیر از تو | چون نیست کسی دیگر برخیز و درم بگشا
از بوی تو من مستم ساقی مدهم ساغر | بگذار که می ترسم از درد سر فردا
در رهگذر مسجد بر مصطبه بنشستم | بگرفت مرا دامن رندی که مرو زینجا
نقشی که تو میجویی در کوی مسلمانی | من یافته ام سلمان در میکده ترسا

غزل

زد ره عشق دل و دیده خون گرفت مرا | سپاه عشق درون و برون گرفت مرا
گرفت دامن من اشک بر درش بنشاند | کجا روم نه در او که خون گرفت مرا
کبوتر حرم من گرفت بر من نیست | عقاب عشق ندانم که چون گرفت مرا
بسر نمیبرم دود و من نمیدانم | چه آتشست که در اندرون گرفت مرا

عود خشکم آتش جان سوز میباید مرا
تا ز طیب جان دماغ حاضران کرد و طیب

دولت بوسیدن پایش ندارد هر کسی
این سعادت نیست الا در سر زلف حبیب

چشم دار آخر دمی با ما که با داکوش دار
ایز داز چشم بداندیش او ل از چشم رقیب

خیز بر ما عرضه کن ایمان از ان عارض که باز
در میان آور ز زلفت رسم زنار و صلیب

بی تو جان در تن بجائی بس غریب افتاده است
جان من دانی به تنها چون بود حال غریب

دست بیماران گرفتن بر طبیبان واجبست
من ز پا افتاده ام دستم نمیگیرد طبیب

گفتمش هر کو نشد کامش حاصل زان دهن
از وصالت نیست کو کی هیچ سلمان را نصیب

گفت کامت بر نیاید تا نیاید جان بلب
خوش برای جان که آمد وعدهٔ جانان قریب

غزل

خسته ام ای یار ندارم طبیبا
هیچ طبیبی نبود چون تو طبیب

آه که بیمار غمت عرض حال
کرد و نظر سوز جدائی طبیب

بکس نه جز همم هست که بر پای تو
جان بهم کور کی چشم رقیب

می سپرم راه نبو اینست بس
این ادب آن نیست که داند ادیب

عاشق مسکین که غریبست او را
اگر بنواز لیش نباشد غریب

طالب وصل توام اما چه سود
سعی تو سلمان چو نباشد نصیب

تا ز در بسته نگردی ملول
نصر من الله و فتح قریب

غزل

جمال خود منما جز بدیدهٔ پر آب
روا مدار نسیم سحاک بر لب آب

تو شمع مجلس انسی متاب روی از من
تو عین آب حیاتی مده فریب سراب

۱۴۱

تو نه از آب و گلی بلکه همه جان و دلی	که گر از ما و ترا بی بس از این ما و تراب
دیگران راهوس جنت اگر می باشد	روضهٔ جنت سلمان در تست از همه باب

غزل

ز یاد وصل تو باید ریاض رضوان آب	ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بحسن عارض و قد تو برده اند پناه	بهشت و جنت و طوبی لهم وحسن مآب
چو چشم من همه شب جو بیار باغ بهشت	خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بها نشیج جمال تو داده در هر فصل	بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
لب دهان ترا ای لبها حقوق نمک	که هست بر جگر ریش وسینهای کباب
بسوخت این دل خام ربکام دل نرسید	بکام اگر برسیدی ز تلخی خوناب
گمان بری که بدور تو عاشقان مستند	خبر نداری از احوال زاهدان خراب
نقاب باز کشا تا کی این حجاب کنی	ازین نقاب چه بربستهٔ بغیر حجاب
بدید روی ترا گل فتاد در آتش	شنید بوی تو در دم ز شرم گشت گلاب
مرا بدو رخت شد یقین که جسم لعل	پدید می شود از آفتاب عالمتاب

غزل

غمزهٔ سرمست ساقی بی شراب	کرد مست یاران این مجلس را خراب
دوستان را خواب می آید ولیک	خوش نمی آید مرا بی دوست خواب
تنگ شد بی پسته ات بر ما جهان	تلخ شد بی شکرت بر ما شراب
روی خوبت ماه تابان منست	ماه رو یا روی خوب از من متاب
گر خطائی کرده ام خونم بریز	بس خطا گشتن چو می بینی صواب

غزل

۱۵۲

وله ایضا

چشم بدان ز حسن لقای تو دور باد | کاکنون لقای عالمیان در لقای تست
آنچه از تو میرسد بمن احسان و مردمیست | وانها که میرسد بتو از من دعای تست
موی تو بر قفای تو دیدم بهتا فتم | گفتم مگر که دود دلی در قفای تست
گر بنده می نوازی و گر بنده می کشی | قطعا برین سرم سخنی نیست رای تست
خاک درت بخون جگر گشت حاصلم | سلمان بروکه خاک درش خونبهای تست

غزل

آمد ببرج عاشقان ماه ثریا منزلت | ای ماه مهر افروز من بادا مبارک منزلت
خلوتسرای چشم و دل این شسته و آن رفته است | فرما نشستن ای صنم آنجا که میخواهد دلت
یا شاخ طوبی کاسمان بنشاند در آب و گلت | تو سرو باغ جنتی از جوی جان برخاسته
کاند رهوای آب و گل وانکه بخندد مشکلت | من هودج عشق ترا از جان و دل جا کرده ام
بر ما گذر تا بگذریم از آسمان در منزلت | کردم دل و جان منزلت باشد که بر ما بگذری
باشد کزین غمها فرج یابیم بخت مقبلت | ای مایهٔ شادی در آر روزی با قبال از درم
کردوست حاصل میشود سلمان نسبت این تمنا | دنیا ندارد حاصلی غیر از حضور حضرتت

غزل

عاشقانرا ذوق مستی از شراب دیگر است | وین هوا گرم از فروغ آفتاب دیگر است
ساقی آب رز برای دیگران در گردش آر | کاسیای ما کنون گردان بآب دیگر است
عکس خورشید جمالت مانع دیدار گشت | شاهد حسن ترا هر دم نقابی دیگر است
دیگران را در کمند آور که همچون زلف تو | بیدلی در گردن جانم طنابی دیگر است
آشتی کردی و گفتی میکنم ترک عتاب | زینهار ای جان مگو کاین خود عتابی دیگر است

وله

غزل

غزل

دلی چو زلف تو سر تا بپای جمله شکست | ز سر بر آمده در پا فتاده رفته ز دست

زمن برید و بزلف بریده ات پیوست | بپای خویشتن آمد بدام شد پابست

زهی لطافت آن قطره که مهری یافت | ربوده گشت و ز تر دامنی خویش برست

تو در حجاب ز چشمم چو ماهی اندر سی | منم اسیر ز زلفت چو ماهی اندر شست

همین که چشم تو صفهای غمزه برهم زد | نخست قلب سلیمم شکست شان بشکست

چگونه چشم تو مست و خمار و آشفته است | چنان بموی تو آشفته ام بموی تو مست

ندانم آنکه خبر هست از منت یا نیست | که نیستم خبر از هرچه در دو عالم هست

بیار ساقی از آن می که می پرستان را | بنیم جرعه دردی کند خدای پرست

وجود خاکی سلمان هزار بار چو خاک | بباد دادی و زان گرد بر دلت ننشست

غزل

باز آمدی ای بخت همایون به سعادت | جانی بتن مرده ما کرده اعادت

از غمزه سنان داری و در زیر لبان قند | چون نیست بقصد آمده یا بعیادت

مهریست کهن در دل و جان من از آن مهر | همچون مه نو روز بروز است زیادت

در قید چه داری بستم صید رها کن | او خود بکمند تو در آید بارادت

گو تیر بلا بار که من سهم ندارم | تیری که زند دوست بود سهم سعادت

با خون جگر ساز دلا زانکه بریدند | بر خون جگر ناف ترا روز ولادت

در صومعه عمری بامید تو نشستم | کاری نگشاد از ورع و زهد و عبادت

من بعد بر آنم که دگر بر در خمار | گردیم و نگردیم ازین مذهب و عادت

غزل

التفات تو با من از آن مشاهده کردن

من آن نیم که ...

[illegible]

گر چون ... عیان دست

... دوست ... وا دست

[illegible]

۱۴۵

سلمان از جهان بهر میان تو کنار | راستی نیکست از این در طره پیچ و لی نیست

غزل

اگر غمیست مرا بر دل از غمش غم نیست | مباد شاد بدین غم دلی که خرم نیست
همه جهان بغمش خرسند و مسکین ما | کز آن غمم بغمی قانعیم و آن هم نیست
حسد برم که چرا دیگری خورد غم تو | مرا بدولت عشق تو گرچه غم کم نیست
هلاک چشم جفا خورده ام دوا فرما | بلطفی وکرمم کاحتیاج مرهم نیست
دلم که دست حبل المتین زلف تو زد | ز ملک گوشه عمرش چه غم که محکم نیست
مجوی محرم و همدم طلب مکن سلمان | که در دیار تو محرم نماند و همدم نیست
مگو بیاد غم دل که یاد را در دل | اگرچه آمد و شد هست لیک محرم نیست

غزل

از بار فراق تو مرا کار خراب است | دریاب که کار من از این باب خراب است
پرسند که حال دل بیمار تو چون است | چون نیست میپرسید که بیمار خراب است
کی چشم تو با حال من افتد که شب و روز | او خفته و مست است و مرا کار خراب است
هشیار سری کز می سودای تو مست است | آباد دلی کز غم دلدار خراب است
من مستم و فارغ ز غم محتسب امروز | کو نیز چو من بر سر بازار خراب است
تنها نه منم مست ز خمخانه عشقت | کز جرعه جامست در و دیوار خراب است
زاهد چه دهی پند مرا جامی از این می | درکش که دماغ تو ز پندار خراب است
سلمان ز می جام الست این چنین مست | تا ظن نبری کز خم و خمخانه خراب است

غزل

۱۱۶۶

مرا سریست که دارم بر آستانهٔ تو / نهاده ایم به پیش تو هر چه در راه است

بوصل قد تو دارم بسی امید ولی / قبای عمر بقد امید کوتاه است

بعکس طالب منصب شویم خاک درت / ازین رفیعتر آخر چه منصب و جاه است

که آورد بتو احوال دیدهٔ و دل من / ز سیل دیده سرشک رسول آگه است

منور است بمهر تو سینهٔ عشاق / ولی ز جانب مهر است هر چه در ماه است

پس از فراق تو گر بنده زنده خواهد ماند / بحق وصل تو کان زیستن باکراه است

غزل

در سر ما زلف تو سودا انداخت / کار من زلف تو در پا انداخت

ماند یک قطرهٔ خون از دل ما / دیده آن نیز بدریا انداخت

تن حیران مرا در پی خویش / سایه وار آن قد و بالا انداخت

تا هوا از باد چو بوی تو شنید / نافهٔ مشک بصحرا انداخت

وعده داد با سحر روز مرا / باز امروز بفردا انداخت

عالمی بود شکار غم دوست / از میان همه ما را انداخت

ساقی آن باده که در ساغر ریخت / آتشی بود که در ما انداخت

بوی آن باده مرا از مسجد / بر در دیر مسیحا انداخت

پیر ما شیخ مسجد بگذاشت / راه بر کوچهٔ ترسا انداخت

عمر در میکده سلمان کم کرد / یافت زانجا و هم آنجا انداخت

غزل

چند گویم در فراقت کامم از سر در گذشت / شد بپایان عمر و پایانی ندارد سرگذشت

غزل

[illegible]

غزل

دلم بجای [illegible] بیشه در [illegible] است
زبان بذکر [illegible] مدام در کام است

طریق [illegible] بکیش [illegible] است مرا
که این [illegible] حبالست و آن بالزام است

درون صافی از اهل صلاح و زهد مجوی
که این نشانهٔ رندان دردی آشام است

مکن [illegible] است زندان دگر [illegible] نامی
که هر چه پیش تو [illegible] است [illegible] نام است

الا تو ای [illegible] ازین خرابه مگرد
که نیست [illegible] هر جا که [illegible] است

[illegible] است این جهان [illegible] آرام
مکن که مسکن [illegible] نه جای آرام است

[illegible] است [illegible] منزل [illegible]
[illegible] از قدمی [illegible] گام است

[illegible] قافلهٔ عمر [illegible]
که [illegible] روی [illegible] وقت این [illegible] است

[illegible] سرای اهل
ولی چه سود که سلمان [illegible] پیغام است

غزل

این چه [illegible] است که از عشق تو در جان منست
وین چه دردیست که سرمایهٔ درمان منست

[illegible] کفر [illegible] و ایمان با هم
این چه کفر است که سررشتهٔ ایمان منست

[illegible] جان [illegible] کس [illegible] ذره
خاک پای تو که [illegible] چشم حیران منست

[illegible] پیرهنی است
این حکایت [illegible] دوران منست

[illegible] خاشاکی
[illegible] که [illegible] پیکان منست

دل [illegible] جست
زیر لب گفت که در چاه زنخدان منست

[illegible] که در پای [illegible] دست
[illegible] روی تو [illegible] که [illegible] منست

دل [illegible] پیر عشق است [illegible]
عاشق سلطان دل [illegible] سلطان منست

[illegible] سلمان دل
دل [illegible] که بفرمان منست

[illegible]

هر که چون ... [illegible] / در زمان ... [illegible] ... نداشت

هر که در راه نشان را گم نکرد / در میان عاشقان نامی نداشت

گفت بنشین می فرستم باد را / پیشم آمد لیک پیغامی نداشت

سرو خود را با قدش میکرد راست / چون بدیدم هیچ اندامی نداشت

هر که سر در پای مطلوبی نباخت / راستی نیکو سرانجامی نداشت

گرد زاهد شمع من نشنید دل / پخته بود این دل غم خامی نداشت

من لبت را دل بر غیبت داده ام / ورنه سلمان لبت دشنامی نداشت

غزل

سر در رهش نهادم کاری بسر نرفت / با او بهیچ حیله مرا دست در نرفت

پایم ز دست رفت و نیامد بهم بسر / دریای آب رفت سرم پا اگر نرفت

بیچاره را چه طلبش پای گشت / پنجاه سال تا بسر نرفت

سنگین دلم بکوی تو رفت و مقیم شد / دیگر از آن مقام بجای دگر نرفت

دل تا در آمد در سر با وصال دوست / از بی خودی در آه و کاری بدر نرفت

پرورده دست بخون جگر ما لبها چو مشک / آن کو چو خون که از تو مرا بر جگر نرفت

زانها که رفت بر سر ما از هوای دوست / بر شمع شمه ز هوای سحر نرفت

تا رفت در تو قصه سلمان و شب نبود / کاتش ز سوز او بسر شمع در نرفت

غزل

دل میخورد غم طلب و مرا این [illegible] / گر [illegible] مرا [illegible]

اول [illegible] مرا از دل است عشق / مطلوب یوسف از طلب [illegible]

١٥٩

برای دیدن روشن نگاه کرد جهان … که او نشسته چو آیینه با تو روی بروست
شنو نقش و نگار جمال او صد بار … که حسن طلعت آن همچو غنچه تو برتوست
به پیش دوست بسر جز متاع دل چیزی … اگرچه سنگدلست آن صنم ولی خوشخوست
اگرچه آب حیات لبش روان بخش است … هزار چون خضرش مُهر مُرده بر لب جوست
اگر به تربت سلمان رسی ببوی گلش … که این گل از اثر صحبت گل خوشبوست

غزل

درد عشق تو که جز جان منش منزل نیست … درد دل هست و جز تو کسی در دل نیست
این محالست که دیت همه آنند روی … بنما یک ره آنجا که محل قابل نیست
این چه راهست که در هر قدمی چاهی هست … وین چه بحریست کش از هیچ طرف ساحل نیست
چه خبر باشد از احوال من بی‌سر و پا … شمع ما را که هوا در سر و پا در گل نیست
من تنی دارم و او هیچ میانت هیچ است … غیر از این هیچ میان من و تو حایل نیست
ترک جان کردم و تن تا بوصالت برسم … وانکه او ترک علایق نکند واصل نیست
عارفا هیچ بباطل مدهی دنش تا نرسی … بمقامی که در و هرچه رود باطل نیست
مقبل آنست که در چشم تو آید امروز … بجز از هند و چشم تو کسی مقبل نیست
زدرابن کالبد خاک چه کردی سلمان … که بجز دردی و گردیش حاصل نیست

غزل

بیوفا میخوانده‌ام آن بیوفا پیداست کیست … من بمهرش میدهم جان بیوفا پیدا کیست
یار بیهوده وفا میخوانمش اما به گل … مهر نتوان کرد پنهان بیوفا پیدا کیست
هیچ با گل گفت کای گل نیست بوی وفا … گل جوابش داد خندان بیوفا پیدا کیست

در حظیره‌ام ز طره که گستاخ در رخست / بنشست با اشتی بهمه روی کج نشست
صوفی رفیق زمرهٔ اصحاب هر دو است / سلمان ندیم مجلس رندان می پرست

غزل

هر آن حدیث که از عشق میکند روایت / خلاصهٔ سخنست آن و مابقیست حکایت
جهان عشق ندانم چه عالمی است که آنجا / نه مهر راست زوال و نه شوق راست نهایت
بیا بیا که همه چیز راست حدی و ما را / ز حد گذشت فراق و رسید شوق بغایت
برفت کار ز دست و رسید وقت [illegible] / بیا و [illegible] کن که نیست وقت حمایت
ولایت دل چشم سیاه شد قدمی نه / درین سواد ز مردم بپرس حال ولایت
توام ز چشم فکندی و من فتاده ز چشمم / ز چشم خود گله دارم نه دارم از تو شکایت
برنگ روی تو میرانم آب چشم و بر آنم / که رنگ روی تو در آب داده است سرایت
تو پادشاهی و ما را که بنده‌ایم و رعیت / بحضرتت نظر رحمتست و چشم عنایت
بداد جان و بجان در نیافت وصل تو سلمان / که این معامله موقوف دولتست و هدایت

غزل

دل ز جان برخاست ما را وصل او بر جا نشست / تا نه پنداری که عشقش در دل شیدا نشست
خاست غوغائی ز قدش در میان عاشقان / در میان ما نخواهد هرگز این غوغا نشست
گرچه از نخل وجود من خلالی باز ماند / تا سرم باشد نخواهم هیچ نخل از پا نشست
مدتی شد تا دلم در بند زلفش ساکن است / چون تواند بیش ازین مسکین درین سودا نشست
من بوصلش کی رسم وقتی که باد صبحدم / تا بدرگاهش رسید از قصد چندین جا نشست
بهر دیدار جمالش دل براه دیده رفت / از پی دردانه بیچاره در دریا نشست

151

غزل

غزل

[illegible] آدم [illegible] آفتاب افتاده است

[illegible] ابر باران اشک [illegible]

تا ز ماه طلعت او [illegible] افتاده است

غزل

[illegible] چون [illegible] لعلت [illegible]

[illegible] جهان را که [illegible] نیست

پناه برد دل من بسایه زلفت / چه سایه ایست که بر آفتاب ممدود است

چه بدلی ز ازل با تو بسته ام عهدی / چگونه ترک کنم عادتی که معهود است

ز شوق بزم تو پر دیده و دل سلمان / مدام اشک صراحی و ناله عود است

غزل

بیمار ما را یار بسیار است و یار ما کیست / دل [illegible] انیان [illegible] کیست

[illegible] چشم [illegible] / [illegible] لعل [illegible] چشم [illegible] بیمار کیست

[illegible] عشق [illegible] / گر کرد بازار [illegible] تو در بازار کیست

[illegible] گفت [illegible] / کار [illegible] کار است [illegible] با جهان [illegible] کیست

بیمار من [illegible] / [illegible] چشم [illegible] بیمار نیست

کاشکی [illegible] / [illegible] کیست

[illegible] سلمان [illegible] / [illegible] که [illegible] کار [illegible] کیست

[illegible] چشم [illegible] / [illegible] پایانش نیست

[illegible] عشق [illegible] / [illegible] که هیچ [illegible] پایانش نیست

[illegible] دارد لبی [illegible] سلطان [illegible] / لیکن [illegible] پایانش نیست

بر که جان در راه جانان [illegible] / باز دل [illegible] درمانش نیست

تو و دل [illegible] در عالم [illegible] / [illegible] پایانش نیست

چشم [illegible] سیه دل [illegible] / هیچ [illegible] پایانش نیست

۱۵۲

[illegible]

۱۵۳

غزل

بوئی از خاک رهت همره باد سحر نیست | رنگی از حسن رخت باید کلک تر نیست
دم ز زلف تو زنم آن دم من مشکین است | سخن از لعل تو گویم سخنم زان شکریست
جز صبا محرم او نیست ولی چون انجم | بر صبا هست وثوقی که صبا در بدریست
بر جگر تیر زند چشم تو بسیار دهی | همچو آن چشمه که روان هست از آن رو جگریست
روی آتش وشش از دیدهٔ من پنهانست | تا از آن روی برنجیم که آن ماه پریست
ایکه با سوز فراقت دل ما می‌سازد | تو برآنی که ز صبر است نه از بی‌صبریست

غزل

زلال جام خضر دردی مدام منست | سفینه گوشهٔ دیر مغان مقام منست
دلم ز بادهٔ روز الست رنگی یافت | هنوز بوئی از آن باده در مشام منست
ابم ز شکر شکر لب تو یابد کام | چه شکرهاست مرا کین شکر بکام منست
مرا که نام برآورده‌ام به بدنامی | همین بس است که در نامهٔ تو نام منست
هزار ساله ره آید ز ما و من با دوست | اگر برون نهم از جا قدم دو گام منست
بشام و صبح کنم یاد زلف و عارض تو | که ذکر زلف و رخت ورد صبح و شام منست
بهر کجا که رسم پای باد بوسم | که او بدوست رساننده سلام منست
چه بود کار دلم جام چه باده کاوش | ز عقل می‌طلبم چه که او امام منست
هزار مصطبه خمار گفت کای سلمان | بیا که پختن این کار کار خام منست

غزل

غرض از کعبه و بتخانه تویی سلمان را | چکنیم خانه بی صاحب خانه خدا باید رفت
نقد گنجینهٔ آن خانه چو در خانهٔ ماست | بلکه ای کی بدر خانه چرا باید رفت

غزل

من خراباتیم و باده پرست | در خرابات مغان باده بدست
گوش در زمزمهٔ قول بلی | هوش غارت زدهٔ جام الست
می کشندم چو سبو دوش بدوش | می برندم چو قدح دست بدست
دیدی آن توبهٔ سیمین مرا | که بیک شیشهٔ می چون بشکست
رندی و عاشقی و قلاشی | هیچ ننگی نیست که در ما همه هست
ما همان خاک در مصطبه ایم | یعنی صورت ما عالی و پست
همه ذرات جهان می بینیم | بهوایت شده خورشید پرست
بود بند تعلق سلمان | بکمند تو در افتاد و برست
ذره بود بخورشید رسید | قطره بود بدریا پیوست

غزل

من خیال یار دارم گر کسی را دلبست | گر خیال او شوم خالی خیال باطل است
چشم عیارش بقصد خواب هر شب تا سحر | در کمین مردم چشمست و مردم غافل است
عشق در بالنت و می در جام و شاهد در نظر | در چنین حالت طریق پارسائی مشکل است
برقعی دارد حجاب از هودج لیلی صبا | تا خلایق را شود روشن که مجنون عاقل است
یار با ما گر بصورت میکند بیگانگی | صورت او را همینی آشنائی با دل است
ما ز دریاییم همچون قطره و دریا ز ما | لیکن از ما در میان ما حجابی حایل است

غزل

عاشق مست را با دین و دنیا کار نیست
کعبه صاحبدلان جز خانه خمار نیست

روی زرد عاشقان گر شد و گلگون بها
گر زخم خمار رنگی به ز لعل یار نیست

زاهدی گر هیچ دعوی به تقوی کو بخسب
لا ابالی را سر سودای این بازار نیست

از سر من باز کن ساقی خرد را کاین زمان
با خیالش خلوتی دارم که جا زاغیار نیست

طلعتش آیینه صنعست و با آیینه اش
جمله حیرانند و کس را زهره گفتار نیست

ما بامیدش دل بیمار خود خوش میکنیم
گر چه ما را هیچ امیدی بدین بیمار نیست

شمع ما گر پرده بر میدارد از روی یقین
در حق آتش پرستان بعد از این انکار نیست

دامن وصلت بجان از دست دادن مشکلست
ور نه جان دادن بدست هجرانت دشوار نیست

دوش با خود راز عشق دوست گفتم غیر نیست
گفت سلمان بس که کس را واقف اسرار نیست

غزل

خسته باد آن جان که از تیر خیالش خسته نیست
رسته باد از غم دلی کز بند عشقش رسته نیست

گرد والی نیست ما را گو ببندد کی کند دو
با نگارخانه چین ما سامانیم اگر گل بسته نیست

آب خوبی و لطافت تا بجوشش میرود
دفتر حسن چمن را یک ورق ناشسته نیست

شکل ماه نو خم ابروی او را راستی
نیک میداند ولیکن آن چنان پیوسته نیست

گردن شیران بر و به بازی آرد در کمند
طره او کز کمندش هیچ صیدی جسته نیست

مشک را سودای زلفش خون بجوش آورده است
لیک سبب خون نافه چون ناف آهو بسته نیست

راستی از سرو قدت طرفه تر در چشم مست
هیچ شمشادی لطیف و چون سهی رسته نیست

زهره بر چنگ این غزل از قول سلمان میزند
خسته باد آن دل که از تیر جفایش خسته نیست

غزل

بر دل من تا خیال آن پری پیکر گذشت
کافرم گر در خیالم صورت دیگر گذشت

ای بسا کز آتش سودای مشکین سنبلت
دود پیچاپیچ من زین ابلگون چنبر گذشت

از هوای دلکشت لرزان ترم از برگ بید
هر کجا بادی بر آن شمشاد سیسنبر گذشت

تن بپیشت شمع سان میسوخت و تن با سر
دل بکویت چون صبا میداد جان تا در گذشت

غرقه دریای بی پایان هجرانم اگر
دشمنی کر کشتی دریا بیکباره از سر گذشت

اشکم افتاد از نظر زین رو فرو رفتم بخاک
بر کشیدم ناله تا از ثریا بر گذشت

آنچه از خیل خیالت بر دل سلمان گذشت
بر سر شمع آن نمی‌شاید شبی تا با تو گوید بر گذشت

غزل

هر که از خود خبری دارد از تو بیخبر است
اشک جانی نبرد لیک کز هستی اثر است

مرد هشیار منم کز خبر از عالم نیست
وین کسی داند کز عالم ما بیخبر است

بر سر کوی محبت نتوان پای نهاد
ز دوران کوی هر آنجا که نهی پای سر است

جان دران منزل خونخوار ندارد خطری
هر که او را غم جان است بجان در خطر است

جان من همنفس باد صبا خواهد بود
تا ز بوی نفسی در تن باد سحر است

مردم چشم من ار با تو نظر باخت چه شد
عشق بازی صفت مردم صاحب نظر است

خاک باد است مرا گر سر افسر دارد
تا بخاک کف پای تو سرم تاجور است

آخر آن خار که در رهگذرت بنشاندم
بر دل من چه پسندی که ترا رهگذر است

زاهدان با ز بر ندی و قلاشی ملکشید
عیب سلمان که خود او جهان این هنر است

غزل

باز جانم هدف تیر کمان ابروئیست / که کمان خم عشقش نه به بازوئیست

دل من تافتهٔ طرهٔ مشکین زلفیست / جانم آویختهٔ سلسلهٔ گیسوئیست

همه در طرهٔ گیسو نتوان پیچیدن / کانچه من دیده ام از ملک جمالش موئیست

هر زمان حسن ترا جلوهٔ روی دگر است / لاجرم در صفتش هر سخنم را روئیست

اندر شب خال تو چون روز مرا روشن شد / کین همه فتنه و دستان ز هندوئیست

میکنی ناز به ابرو و بلی ناز رسد / همه روی کسی را که چنین ابروئیست

به تماشای تو چند ار که در چشم من است / هر کجا شاخ گلی تازه و تر بر جوئیست

اگر ای دل غم آباد بلائی برسی / خانه در کوی رضا گیر که امن کوئیست

اندرین راه بلا نیست علامه سلمان / وان بلا آمده بر جان تو از هر سوئیست

غزل

نه ز احوال دل بیخبرانت خبریست / نه از این وقت جگر سوختگانت گذریست

گفتهٔ باد سحر با تو بگوید سحرم / الغرض پیش کسی گو که شبش را سحریست

بر سرم آنچه ز شبهای فراقت شبها / میرود با که بگویم که دران دردسریست

نظر من همه با تست اگر که گاهی / نکنم دیده بسوی تو در آنم نظریست

ای دل از منزل هستی قدمی بیرون نه / به هوای سر کویش که مبارک سفریست

هر که خاک کف پایت نکند کحل بصر / اعتقاد همه آنست که او بی بصریست

تو برانی که بود جز تو کسی سلمان را / او برینست که غیر از تو بعالم دگریست

روح سلمان قالب عشقت برآرد از کوه طور | ورنه عشقت گوهری طلب است و قلبم قالب است

غزل

تیر خدنگ غمزه ات از جان ما گذشت | بر ما ز غمزه تو چگویم چها گذشت

وقت صباح بر سر شمع از مهر باد | بگذشت آنچه بر سر ما از هوا گذشت

بر ما ز آب دیده شب دوش تا بروز | باران محنت آمد و سیل بلا گذشت

در حیرتم که باد بزلف تو چون رسید | فی الجمله چون رسید از آنجا چرا گذشت

یارب چه رفت بر سر ما دوش کان صنم | بیگانه وش درآمد و بر آشنا گذشت

چندان گریستیم که من بعد اگر کسی | آید بکوی ما نتواند ز ما گذشت

سلمان دگر دوای دل از کس طلب مکن | با درد خود بساز که کار از دوا گذشت

غزل

امشب چراغ مجلس ما در گرفته است | در تاب رفته و سخن از سر گرفته است

پروانه چون مجال برون شد ز کوی او ندید | یا بد بدین طریق که او در گرفته است

ظاهر نمی شود از صبح کوکبی | دود دلم دریچه خاور گرفته است

دانی که چیست مایه آن لعل آتشی | کامروز یار در قدح زر گرفته است

خون حرام ماست که ساقی روزگار | در گردن صراحی و ساغر گرفته است

صبح از نسیم زلف تو بوئی دمیده است | عالم همه شمامه عنبر گرفته است

باد صبا ببوی تو در باغ رفته است | بس خرده ها که بر گل احمر گرفته است

آتش که اندرون اصحاب خلوتست | شمعش نگر که چون ز زبان در گرفته است

دل تا خیال قد تو بر دست در ازل | تا زروی راست شکل صنوبر گرفته است

صیدی که در کمند تو روزی اسیر شد ❊ ز اندیشهٔ خلاص همه عمر باز رست

اصنام اگر بدی تو بمانند پس چه شد ❊ فرقی میان مذهب اسلام و بت پرست

خواهی که سر بلند شوی از هوا چو گرد ❊ سلمان چو خاک در قدم دوست گرد نشست

غزل

شب فراق مرا روز وصل پیدا نیست ❊ عجب شبی که وران شب امید فردا نیست

تطاول سر زلف تو و شبان دراز ❊ چه داند آنکه گرفتار بند سودا نیست

غم ملامت دشمن ز هر غمی بترست ❊ مرا ملامت هجران دوست تنها نیست

بپای خود آمدم تو بپیدا دوین کار ❊ بدست و پای من رند بیسر و پا نیست

خدنگ غمزه کز بسکند ز جوشن جان ❊ اگر ترا سپر صبرست ما را نیست

من آن نیم که زراز تو دم زنم چون نی ❊ وگر سخن رود از ناله تا لازما نیست

ترا است بر سر من جای تا سرم بر جاست ❊ دریغ عمر عزیزم که پای بر جا نیست

حدیث شوق چو زلفت دراز گشت درا ❊ بجان دوست که یکموی زیر و بالا نیست

خیال زلف و رخت روز و شب برابر ماست ❊ کجاست نقش دهانت که هیچ پیدا نیست

من از طبیب مداوای درد پرسیدم ❊ جواب داد که سلمان بجز مدارا نیست

غزل

حلقهٔ زلف تو سرمایهٔ هر سودائیست ❊ غمزهٔ مست تو سر فتنهٔ هر غوغائیست

راز سربستهٔ زلفت مگشا پیش صبا ❊ که صبا همنفس هر کس و هر دم جائیست

صورت خط تو بر خاطر من میگذرد ❊ یار سر بر زده از خاطر ما سودائیست

در و بالای تو چیزیم که از آن بالاتر ❊ نتوان گفت که در زیر فلک بالائیست

[illegible]

غزل

[illegible] سلمان

غزل … نیز بحافظ دلی اید

[illegible]

غزل

عاشقانرا از جمالت روز بازار امشب است | لیلة القدری که میگویند بیدار امشب است
حلقهای بسته جانها کرد رخسارش چو زلف | قدسیانرا نیز گوئی روز بازار امشب است
عاشقان با بخت خود شب زنده دارند امشبی | زانکه دیگر خود این شوریده بازار امشب است
پایدار ای شمع و بنشین تا بسر خدمت کنم | کار ما اینست که ما را خود سروکار امشب است
عود در مجلس دم خوش میزند لیکن نفس | ای ... وقت انفاس شکربار امشب است
گر بفردا وعدهٔ دیدار جانان میدهند | عارفانرا وعدهٔ فردای دیدار امشب است
جنس مردم نیست نقد دل بل امشب ده کمی | میفروشم کان بضاعت را خریدار امشب است
زاهدا امشب مجالی خوش کنم تدبیر چیست | چون پس از سالی مجال صحبت یار امشب است
گفته سلمان که سر ایثار پایش میکنم | گر سر ایثار داری وقت ایثار امشب است

ردیف | غزل | الدال

آخر این درد دل من بدوائی برسد | آخر این نالهٔ شبگیر بجائی برسد

[illegible]

غزل

[illegible]

غزل

صورت ماهیت رویش نمی بیند کسی / هر کسی با خویشتن نقشی مصور میکند
سینه ام پر آتش است و دم نمی یارم زدن / زانکه گر لب بگشایم شعله سر بر میکند
جان همی سوزد مرا چون عود از انفاس من / بوی جان می آید و مجلس معطر میکند
در فراقش می نویسم نامه از دست من / خامه خون می گرید و خط خاک بر سر میکند
شرح سودای دل ار بنویسم سواد نامه را / چون سواد چشم من هردم بخون تر میکند
بوی انفاس نسیم خاک کویت میدهد / زان روانها که باد روح پرور میکند
از غم عشقت چه در ساعت سلمان را چه شد / کوی عشقت ابتری که سلطان از قلندر میکند

غزل

ز سوز سینه شبهایم کسی خبر دارد / که چون چراغ شبی زنده تا سحر دارد
سرشک حال دل از دیده میکند تقریر / بعینه همچو آب در نظر دارد
نگر و عارض رخسار او که یار گشت / نگر کسی که چو زلفش هزار سر دارد
صبا اگر چه چو من بخت سست پا راست / خوشا کسی که بکوی تو بستکند دارد
عجب چرا نبود خوش فراج بیماری / که او ببوی تو هردم دماغ تر دارد
بیا که هم ز دهان تو با لبت لب من / حکایتی خوش و شیرین و مختصر دارد
ز زخم ناوک چشم تو هیچ گوشه نشین / ز کیشه زهره ندارد که سر بدر دارد
سر آن نیم که سر از خط او بست برداریم / اگر بتیغ سرم میبرد بتیغ بر دارد
ز سوز سینه من زینهار می پرهیز / که سوز سوخته خرمن کسی اثر دارد
ز کوی یار کسی چون رود که پروانه / نمی تواند رفتن که بال و پر دارد

مرا سریست که پیشت نهاده ام بردار / دگر مگوی که سلمان سری دگر دارد

۱۶۱

غزل

دل از چنبر زلف او چون بجهد | که باد سحر جان ببیکسی ببرد
خیال کنارش بسی داشتند | زهی پیرهن کز میان گوی برد
بپیشانی رویش توی گشت زلف | دل عالمی را از آن روی برد
سهی سرو من تا ز چشمم برفت | بیکبارگی آبم از جوی برد
که راز پریشان ما فاش کرد | که چون زلف او باد هر سوی برد
مگر زلف او گفت در گوش او | صبا در گذر بود از آن بوی برد
دلی داشت سلمان شد آن نیز گم | چرا گم شد آن لعل دلجوی برد

غزل

زلف مشکین بحلقه اش بر روی گلگون اند | من ندانم روز و شب با یکدگر چون بسته اند
زنگ رویش عاشقان بر آب مژگان میزنند | نقش مهر لبش درون چون نافه بر خون بسته اند
پیش از نیم هر نفس در دل هوائی آمدی | بادها بود آن در بهر و مهرش اکنون بسته اند
دوش میبرد دل در وصلش که بگشاید مگر | اندرون آمد ندا کاین در ز بیرون بسته اند
چون رود مجنون زحی کز سوی لیلی هر خمی | راست زنجیریست کاندر پای مجنون بسته اند
من وفائی میپرستم کز فواش ره سیهی | حاکمی خود ورنه آخر راه گردون بسته اند
اندر مسپیش نشانی یافتم زستم رسید | گفت سلمان نقل این مرکب که گردون بسته اند

غزل

تو مرا گم ز در خویش و رها کن صنما | با مهر تا مه که خواهند مرا همچو انسند
باد پایان سخن کی بصفای تو رسند | گرچه روز و شب شان اهل سخن همراهند

همچو سلمان زکمانی که درین میدانست

غزل

جان ما را دل بیاد او ما را دل بماند

با سر زلف تو دلبستگی ... چه سود / باکه دل دارند ز تقدیر قضا سر گستند
بلبلان در سحر و شام بآواز بلند / صفت قامت آن سرو گل اندام کنند
... دختران فلک از خانه برآیند ببام / تا تماشای تو سر شام از بن بام کنند
ما را عشق تو نه رازیست که اقدام رود / شرح شوق تو نه کاریست که اقلام کنند
بت پرستان اگر از عشق تو آگاه شوند / روی در روی تو و پشت باصنام کنند

غزل

سحر که بلبلی آواز می کرد / همی نالید و با گل راز میکرد
نیاز خویش با معشوق می گفت / ز نازش می شنید و ناز میکرد
بهر آهی که می زد در غم یار / مرا با خویشتن دمساز میکرد
نسیم صبح دیدم می شنیدم / دلم دیوانگی آغاز میکرد
خیال آب و رنگها دامن ... / هوای خطه شیراز میکرد

غزل

... / خطی گل بر ورق دارد وگر چه بلبل نمی خواند
بر شمار تو می گویند می ماند گل سوری / بلی میماندش اما چنین بسیاری نمی ماند
نمی بار درخت دیدن که چون می بست چشم / ز معنی می شود قاصر ز صورت باز می ماند
شب یلدا شست امشب بده پروانه با شمع / ندارد شمع ما بر پا بر و جایش بنشاند
برافشان دست تا صدقی بیابت ... / در آور دست کشان تا دل ز جان ...
بدوست قبله مستان چرا باشد که باشد می / تو لب بگشای با ساقی بگو تا قید کرداند
فراما اگر خواهی تو یاد سحرگاهی / قراری کن که زنجیر سر زلفت بجنباند

غزل

سید ... اوم اند ... باشد خطا / ... است که ... بهیدار ...

غزل

...ست ... تا ... حزین باشد / ... شود ... باشد
هزار بار بگفتم که گوشه گیر ای دل / ز چشم او که کمین گو شد اش کمین باشد
حدیث من نشنیدی که هیچ حال کسی / که نشنود سخن دوست جایش این باشد
مرا دلیست پریشان و چون شود مجموع / دلی که باد زلف تو همنشین باشد
علم ببرد دلی وگر قصد دین کنی سهلست / گر اتصالش چون با تو دارد این باشد
بر آستان تو ... یا دلی [illegible] نیست / که در سجای سرشکش ... آستین باشد
بآرزوی رخت سیر کیا که بعد از من / ز خاک من بدمد ورد و یاسمین باشد
چو مهر خاک بسازم بسته چون صبحم / صفای مهر تو تابنده از جبین باشد
مرا که روی تو ام قره دیده ام فردا / چه التفات بدیدار حور عین باشد
خیال لعل لبت بر سواد دیده من / مصوریست چو نقشی که بر نگین باشد
فدای یار کن این جان نازنین سلمان / چه جان عزیزتر از جان نازنین باشد

غزل

... / ...
ز آن جهان جان بتن آمد بتمنای تو باز / بی خطر رفت که از هر دو جهان باز آمد
ای دل رفته به پیش من آزرده بجان / لطف کن با من و باز آی که جان باز آمد
صبح اقبال من از کوه امل سر بر زد / بخت بیدار من از خواب گران باز آمد
رفت و میگفت که آیم ز ورست روزی باز / هر چه او گفت از این باب از آن باز آمد

165

غزل

... [illegible] ... باشد
ز در حد لطافت خوبی تو چنین سروی — نه سپهر نگاری چو تو حوری باشد
نه عکس دست نبات خطت پران دال — که خوشتر از لب لعل تو شکری باشد
خیال چشم و زلفت را بود پرا[illegible]هم — محال است که مرا خواب با خوری باشد
بخاک پایت که در خاک پایت افتادم — چو گیسوی تو بهر سو [illegible] باشد
ز عشق آن لب چون میم ما [illegible] — ز جاج دیده پر از باده ساقی [illegible]
بحسن تو که وفا پیشه کن جفا بگذار — وفا ضمانت حسن [illegible] کمتری باشد
ببین که پاکتر از اشک من بود [illegible] — و یا [illegible] رخسار من زری باشد
بیا ببین پر احوال زاری سلمان — بترس از آنکه [illegible] داوری باشد

غزل

اگر روزی نگارم را سوی بستان گذار افتد — بیا تا بر گل رویش چو من عاشق هزار افتد
بخندد غنچه بر لاله چو لعلش در کلام آید — به پیچد بر سمن سنبل چو زلفش بر عذار افتد
ز رشک لاله رویش سمن بر خاک بنشیند — ز تشویش سنبل زلفش بنفشه سوگوار افتد
بگرید دیده میگردد که تا روی لبش بیند — دل من زان میان ترسم که ناگه بر کنار افتد
هر آنکس کو لب و دندان چون یاقوت و در بیند — ز چشمش پیکان لؤلؤی لعل آبدار افتد
در آنه چین مشک زلفش صبا بوئی بباغ آرد — چمن از نکهتش پر لاله و مشک تتار افتد

بخندد بار اندوه و فراقش از دل سلمان
ور اگر نزد آن تنک شکر یک لحظه بار افتد

گفتم از چه ... | گفتا چه توان کرد که ... بود
گفتم که بسی ... | گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که چرا مهر تو ای ماه بگردید | گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود
گفتم که غربت بدست افکند بدین حال | گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم که بسی جام تعب خوردی ازین پیش | گفتا که شفا در قدح باز پسین بود
گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی | گفتا که فلانی حکیم عمر همین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چه رفتی | گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

غزل

اگرم بر سر آتش بنشانی چون عود | نیست ممکن که برآید ز من سوخته دود
برسم هر چه رود و خاک رهم گو میرو | نیستم باد که از کوی تو برخیزم زود
ستم از باغ تو چون غنچه ببوئی خوشدل | ستم از کوی تو چون باد بگردی خوشنود
شوقم افزون شد و آرامم کم و صبر نماند | در فراق تو ولی عهد همانست که بود
بس شراب طلبی را که بموی مژه ام | دیده بر یاد تو از جام زجاجی پالود
لعل تو خنده زد و چشم مرا گریان کرد | هر یکی گوهر پاکیزهٔ خود را بستود
عمر من کم شد و عشق تو فزون پنداری | کانچه در عمر کم آمد همه در عشق فزود
دیده از غیر تو تا خلوت دل خالی کرد | جز بروی تو مرا هیچ در دل نگشود
... که چون غنچه چه مشکین نفسی ای سلمان | نیست مشکین دمت الا ز دم خون آلود

غزل

دو چشم مست تو ... بود | ... بود

گیرم که برآید ز سر خاک و گلم خار
خار غمت از پای دلم کی بدر آید

از چشم کسی بر نشد ندانم که چه باقیست
وین نیز بهر نوع که باشد بسر آید

هر جا که ز خاک سر کوی تو کنم یاد
زان خاک همه خون ز دل و دیده برآید

گر خاک سر کوی تو چون مشک ببویند
زان خاک معطر همه خون جگر آید

پیوسته جمال تو بود در نظر من
چون غیر خیال تو مرا در نظر آید

کار من سودازده عشق است و نسیم لبان
جز عشق بیت دار که کار دگر آید

غزل

هر سینه کجا محرم اسرار تو باشد
هر دیده کجا لایق دیدار تو باشد

بستان دل اغیار چه لازم که درین عهد
هر جای که قلب است بیازار تو باشد

هر آینه دل که قبول تو نه افتد
کی قابل عکس رخ و رخسار تو باشد

من خاک رهت گشتم و کردی که پس از من
بر خیزد ازین خاک هوادار تو باشد

تو گرد کسی گرد که او گرد تو گردد
تو یار کسی باش که او یار تو باشد

غیر از تو نشاید که کسی در دلش آید
آنکس که دلش محرم اسرار تو باشد

ای صوفی اگر جرعهٔ زین باده بنوشی
زین پس گرو میکده دستار تو باشد

ظاهر نشود تا همه از سر ننهی دور
فرقی که میان سر و دستار تو باشد

سلمان اگر از یار غمی در دلت آید
باید که غم یار تو غمخوار تو باشد

غزل

هر دم از کویت هزاران مست و شیدا می کشند
چون سر زلفت بدوشم سر و پا می کشند

بارها گر هم من از رندی و قلاشی گذار
باز هم اینک در میان شهر رسوا می کشند

گفته بودم در کشم دامن ز خوبان لیک باز
ناتوانان را به بازوی توانا می کشند

۱۶۷

دل از من بستد ابرویت که چون چشم خودش هم | از این بیشش بچه بسته سیاه ناتوان دارد

مرا گویند در کویش مرو کانجاست چشم جان | کسی در منزل جانان چرا اندیشه جان دارد

صبا تا پرده نگشاید ز روی غنچه ننشیند | اگر گل میدرد جامه و گر بلبل فغان دارد

از این پس کرده ام نیت که خاک در گهت باشم | همه همت بر این دارم اگر دولت بر آن دارد

قلم را سرزنش کردم که ظاهر کرد راز دل | چه جای سرزنش بود این نی آتش چون نهان دارد

اگر چون شمع قصد سر کنی چه غم سلمان را | ز ناجی نبیندش در سر سر و جان بر میان دارد

غزل

شوقم افزون شد و آرام دلم و صبر نماند | در فراق تو ولی عهد همانست که بود

کی بود کی که بگویند ... اغیار | که فلان یار همان یار فلانست که بود

با همانیم و همان مهر و محبت لیکن | یار با ما بعنایت نه چنانست که بود

بود بر جان رقم داغ تو ام روز ازل | وین زمان نیز بدان داغ و نشانست که بود

بود در ملک دلم جان متصرف اکنون | همچنان عشق ترا حکم روانست که بود

از من ای جان شده دور ... | آن ملاقات میان تن و جانست که بود

طره ات یکسر مو سرکشی از سر ننهاد | همچنان فتنه و آشوب جهانست که بود

تا نخوانیت دگر گوشه نشین سلمان را | کو همان رند خرابات مغانست که بود

غزل

حاشا که تا سلمان بود ترک می و ساغر کند | ورنیز میگوید کنم هرگز کسی باور کند

غزل

ز آفتاب روی خوبت دیده من خیره گشت
خیره گردد دیده جائی کآفتاب از رو بود

سرو قدت راست چابک چو بیا چشم و دل
حبذا باغی که سروش اینچنین دلجو بود

بسکه دم خوردم بهوییت گر نمایم حال دل
غنچه آسا بر دلم خون بسته تو بر تو بود

با سودای سر زلف تو چون گردم خاک
باد گردی کآورد زان خاک عنبربو بود

رحمت سلمان مده بسیار یکذره ای طبیب
تا ندیم مجلس گل بلبل خوشگو بود

غزل

ببستان روی تو هر روزی دمی با باد نوروزی
ببوی زلف مشکین تو عنبر بر سمن ساید

ز راه مهر کیست نرگس چشمان خار برچیند
ز باد دامنت نسرین بعارض گرد بزداید

همایون گلشنی کانجا از این ماهی کند منزل
مبارک روضه کاندر چنین سروی ببار آید

خیال سرو بالایت در آب و گل نمی گنجد
مقام و منزل جانان بغیر از دل نمی شاید

خنک بادی که از خاک سر کوی تو برخیزد
خوشا جانی که انفاس خوشش جانی بیاساید

سری دارم ز سودای تو تا تنگی ز سر بالی
که غیر از درگه وصل تو جایش در نمی باید

در آن مجلس که چشم یار جام حسن گرداند
کسی گر باده پیماید حقیقت او نپیماید

سر شوریده را سلمان از آن روی بنه بر کف
که در پایش کشد چون زلف از آن تشویش فرماید

غزل

اگر وقت سحر بادی از کوی تو برخیزد
هر جا که دلی باشد در دامنش آویزد

آن شعله که دل را سوزد از مهر تو برخیزد
وان باد که جان بخشد از زلف تو برخیزد

هر دل که بچشمت در دست غم آویزد
هر کس که دهان لعلت در خون دل آمیزد

غزل

دلا قطره شبنم دریای عشق است
گر زاده دیده باد بدریا همیبرود
سلمان چو خامه نامه بسودا سیاه کرد
پس چون کند که کار بسودا همیبرود

غزل

از چشم من خیال قدش کی برون رود
سرولیست ناز از لب جو سرو چون رود
بنشست در درونم و غیر از خیال یار
خصلت نمید که کسی در درون رود
دانی که در دل تو کی آید جمال یار
وقتی که هر دو عالمت از دل برون رود
از کوی دوست باز نپیچم عنان اگر
بینم بچشم خویش که سیلاب خون رود
کوی کنند زلف درازت شود سبب
چون آه من بدین فلک نیلگون رود
واعظ برو فسانه مخوان و فسون مدم
کی درد عاشقی بفسانه و فسون رود
یکذره از محبت سلمان اگر نهند
بر کوه از او چو ذره قرار و سکون رود

غزل

برآب زند هر دم این دیده ام تا کم
نقش تو و جز نقشت در دیده نمی شاید
چون با سر زلف تست کار من شوریده
کار من اگر دارد پیچی و خمی شاید
بر ما نظری میکن که گاه که سلطان را
در باره درویشان کردن کرمی شاید
چون گشت علم سلمان در عشق میان از پیش
در خیلت اگر باشد ما را علمی شاید

آورده بکفر شکن زلف تو سلمان | اقرار بدین کیش کس انکار ندارد

غزل

آن جان عزیز نیست که در کار ما نشد | وان تندرست نیست که بیمار ما نشد
دل گوشمال یافت ز سودای لعل یار | تا این هنر نیافت سزاوار ما نشد
در آفتاب گردش آن ذره بر نخاست | کو دیده‌وری ما و هوادار ما نشد
سودی ندید آن دل بیچاره کو بجان | سودای ما نکرد و خریدار ما نشد
بس سر که رفت در سر بازار شوق ما | خود کیست آنکه در سر بازار ما نشد
ما گنج گوهریم بکنج خراب دل | چیزی نیافت هر که طلبکار ما نشد
زارباب حال نیست چو بلبل کسی که دید | ما را و عاشق گل رخسار ما نشد
درکار ما نرفت که درکار ما نرفت | فی الجمله خود که بود که درکار ما نشد
آن دیده را که صوفی صافی نهفت آب | سردم نشست لایق دیدار ما نشد
سلمان مگر شنید حدیثی از آن دهن | بیچاره خود بهیچ گرفتار ما نشد

غزل

تشنه خود را دمی لعل تو آبی نداد | خلوت ما را شبی شمع تو تابی نداد
خواستم که از گوشه خواب در آید بچشم | خانه خیال تو داشت مدخل خوابی نداد
مست شدم پرورش باز میکده چه غمی | حرمت مستی نداشت داد خرابی نداد
آمدنش تشنه لب بر لب دریای وصل | بر لب دریا مرا شربت آبی نداد
بر سر خوابش شبی رفتم و کردم سؤال | هیچ صلائی نزد هیچ جوابی نداد
هیچ دلی در نیافت نعمت روز وصال | تا بفراقش نخست تاب عذابی نداد

غزل

ای آفتاب خوبی و سایه دولتت ... آن سایه همایون تا در سر که باشد

با دلبری تو دل نیست در بر من ... در عهد چون تو دلبر خود دل بر که باشد

حالی غریب دارم شرح و حکایت آن ... در نامه که گنجد ور دفتر که باشد

گفتی که بر در من منشین رجوع سلمان ... چون باد در تو گردند او باد در که باشد

غزل

[illegible]

غزل

[illegible] ... [illegible]

خرقه از آن سر شد که فروشد به می ... خرقه صد پاره که خواهد خرید

جان که عشق خورد و رسید به لب ... رفت دلم تا بچه خواهد رسید

مشرب صافی حقیقت کسی ... یافت که او دردی دردش چشید

دردی ورن راکه دوای دلست ... درد گرفتیم نباید کشید

نشود می و ساغر از آن روز نتافت ... کان نمکین لب لب ساغر مکید

غزل

هر چند که چشم تو ... [illegible] ... آمد | ... [illegible] ... آشنا کرد
شد باد صبا بر دل من سر دراز آخر | کو زلفت و حدیث سر زلفت همه جا کرد
سلمان اگر از عشق بنالد مکنش عیب | با او غم عشق تو چگویم که چها کرد
بلبل مکن از گل گله بسیار که او را | صد برکت برای تو ... [illegible] ... بنوا کرد

غزل

چشمت بخواب چشم مرا خواب می برد | زلفت بتاب و جان مرا تاب می برد
من غرقه خجالت اشکم که پیش خلق | چندان همی برد که مرا آب می برد
سودای ابروی تو مغان را ز مصطبه | چون ... [illegible] ... تو مست بمحراب می برد
امشب بدوش مجلسیان را ... [illegible] | ... [illegible] ... خراب می برد
بنمای رخ که در شب تاریک طره ات | دل گشته است و راه بمهتاب می برد
دل زد در وصال تو دانم که ... [illegible] | رنجی که آن ضعیف درین باب می برد
سلمان کجا و قصه زلف تو ... [illegible] | بیچاره روزگار به اطناب می برد

هر چشم یار شد دل که ز دیده داد خواهد | عجب است ... [illegible] ... دارد
تو مرا نگوی و اخطا که مریز آب دیده | بگذار تا بریزم ... [illegible] ... دارد
خبر خرابی من نرگس تو ان شنیدن | که دلی خراب و حالی ... [illegible] ... دارد
من بی نوا به گل ره و هم زدن ندارم | ... [illegible] ... دارد
تو چنین پادشاهی دل عاشقان ... [illegible] | ... [illegible] ... دارد

۱۲۳

غزل

غزل

غزل

غزل

چه می‌بینی [illegible] سرو شمار آید | ازان می آرکه بوش آید و حسابرد
هزار پاره دلم هست در میان دلانست | ازین میان دل سلمان کدام یار برد

غزل

یار دل [illegible] روانی میدهد | چون کند مسکین در افتاد دست جانی میدهد
[illegible] وصل دوست | بر در او بوسه بر آستانی میدهد
گفت [illegible] کام دل است باری مرا | [illegible] بخشد لبت کامی زبانی میدهد
[illegible] خوش نیست | گر فراق او مرا یک دم امانی میدهد
[illegible] جهان دل هر کس [illegible] | [illegible] بدست داستانی میدهد
گفتمش [illegible] آید [illegible] | گفت چشم شرح نکال ناتوانی میدهد
[illegible] | گفت سودا [illegible] تشویش فلانی میدهد
[illegible] سلمان [illegible] | [illegible] میدهد

[illegible] می آید [illegible]
[illegible] نشان [illegible] | ز بیان می رود آن چون بزبان می آید
من گرفتم که ز عشق تو حکایت نکنم | چکنم کز در و دیوار فغان می آید
[illegible] که اگر لب تو نظر بر خورشید | [illegible] در نظرم تیغ و کمان می آید
[illegible] که اگر [illegible] از دست تو زهر | خوشتر از آب حیاتم بدهان می آید
تا تو [illegible] در دل من [illegible] می گنجد | یا کجا در نظرم هر دو جهان می آید
مرهم لطف خوش آید همه کس را لیکن | زخم تیغ تو مرا خوشتر از آن می آید
[illegible] آنکس که ندارد ذوقی | گر همه جان عزیز است گران می آید

[illegible]

آن به انشد [illegible] پیشتر کرتا که | [illegible]
[illegible] | [illegible]
پیچ بین کر افتد از قامت تو سایه | تا دامن قیامت آن خاک جانه برآرد
سلمان سری وجانی دارد اشاره تیکن | تا آن سبک بیاید با این روان برآرد

غزل

[illegible] | [illegible]
از خط سبز تو دانستم ای آب حیات | تا سخن آید که قطره به لب چوی تو رسد
آفتابم شده در تاب که در روی تو تافت | تا به خورشید که باشد که به روی تو رسد
چشم بد دور ز روی تو و خود چشم بدان | حیف باشد که بدان روی نکوی تو رسد
کار شد بر دل من تنگ بلی تنگ شود | کار هر که به تجسس و خوی تو رسد
نرسد بر سر شوریده بسیاری چه تو لی | که بپایی تو رسد [illegible] موی تو رسد
من ببوی تو امید وست داخواه بهار | که نسیمش به مشامم [illegible] بوی تو رسد
ساقی از در و سبو دست من جانی کن | جان چه باشد که به روی [illegible] روی تو رسد
منع می خوردن سلمان نکنی ای صوفی | اگر اینها شربت ساقی به گلوی تو رسد

غزل

[illegible] | [illegible]
قبله و مذهب یکیست یار یکی بیش نیست | هر که دو قبله و سیاست دید یکی [illegible]
کفر سر زلف تست قبله آتش پرست | دید رخت کاتش پرست آتش از آن [illegible]
من ز جهان بکنده ام وز تو نخواهم گذشت | [illegible] چشم زلف [illegible] نخواهم [illegible]

[illegible]

غزل

[illegible] که بیدل اثر دعا نباشد

غزل

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

شمیم سایه است اگرچه بود سقیم / [illegible] رسید و تن خسته را سلامت داد

مرا تو جان عزیزی و جان است عزیز / هزار جان عزیزم فدای جان تو باد

مزاج سرو ترا استقامت است تمام / ز هیچ باد هوا نیستش انحراف مباد

قد بلند تو از بهر جان درازی خویش / [illegible] چو سرو سهی گرد بندگان آزاد

از آنکه چشم من از طلعت تو [illegible] است / چو اشک مردم چشم خودم ز چشم فتاد

همی کند دعا های نیم شب [illegible] / [illegible] چه شود گر کنی ز سلمان یاد

در میان مجلس که دارد چشم مستش [illegible] / جان اگر خویش [illegible] آید گرانی میکند

زنده کو مرده را [illegible] / راستی در صورت خوش [illegible] میکند

جان فدای کوی آن آهوی [illegible] / [illegible] بوستانی میکند

گر شکایت میکند جان [illegible] / [illegible] ناتوانی میکند

می خورم جام غمی هر دم به شادی [illegible] / خرم آنکس کو بدین غم شادمانی میکند

جان سلمان از نشاط عارض جانان بدم
تازه عیشی از شراب ارغوانی میکند

[illegible] که [illegible] رسید و عاشق نشود
[illegible] عاشق و [illegible] نشود
[illegible] سابقه عشق [illegible] نشود
[illegible] لطف های تو [illegible]
[illegible] موافق نشود
[illegible] ملامت بار نباشد
[illegible] و دست دراز [illegible] نشود
تا به غم دل من با تو [illegible]
هر که این صورت و اخلاق و معانی دارد
که تو داری [illegible] محبوب جهانی نشود
[illegible] و [illegible] صحبت
[illegible] روشنان این [illegible] صادق نشود
با دهان و لب تو جان [illegible]
هر کسی واقف اسرار دقایق نشود
کار هر کار که کار تو [illegible] سلمان

غزل ۱۷۰

غزل

[illegible]

غزل

[illegible]

از پی سودای چشمت خوش برآمد جان من | هر خوش مست است امشب از خمار مستیش فدا کند

تا بمن بر سر بازار سودایش شدست | چون بهیچ کسی با چون توئی سودا کند

رخت عقلم می برد چشمت چه می آید عقل | می دهد تشویش مست بکند از تا یغما کند

در چمن گر باز سروت را چه پند سرو ناز | از خجالت عجب باشد که بر بالا کند

درد عشق تو مرا مرهم نهم بر پای پای | عشق اگر کاری کند فی الحال پا برجا کند

گر کند مستی وفا می باشدش با دیگران | جفایش بر دل آید آن جفا با ما کند

رفتی هرجا اشک ما چند آنکه ما بر روی آب | چند خود را در میان مردمان رسوا کند

همدم ما و مستی و از دل تنگ همراه | با و غماز استی از هم حکایت وا کند

ابر دیده پیوسته می گردد بهرجا تا کجا | چو سلمان عاشقی [illegible] والا و شیدا کند

غزل

[illegible]

[illegible] | در [illegible] دل [illegible] عشق از کجا در آمد

از [illegible] تا دل [illegible] | [illegible] دل [illegible] تا جان عشق از آن در آمد

یارا [illegible] هر کس اورا | [illegible] بر شکل دیگر آمد

مردانه [illegible] دل گرفت دیده | [illegible] خون [illegible] با دامن تر آمد

در [illegible] که برد او | [illegible] رفت از اینجا از آنجا تو انکر آمد

دل [illegible] نقش [illegible] | [illegible] از آن [illegible] سر آمد

١٧٢

[illegible]

غزل

[illegible]

غزل

[illegible]

چو زلف آنرا که سودای تو باشد / تشوش باید که در پای تو باشد
زند لاف که بالای تو ام سرو / دلی چون سرو بالای تو باشد
برون کردم ز دل جان را که جان را / نمی زیبد که بر جای تو باشد
خوشا آندل که هشیار تو گردد / دلی را جو که جویای تو باشد
دل گم گشته ام را گر بجوئی / سر زلف سمن سای تو باشد
اگرچه حسن گل صد روی دارد / کجا چون روی زیبای تو باشد
نگنجد هیچ دیگر در دل آن را / که در خاطر تمنای تو باشد
اگرچه سرو دلجوئی کند عرض / کجا چون قد رعنای تو باشد
سر و سرمایهٔ دارد همه کس / مرا سرمایه سودای تو باشد
بسوزد سنگ بر من گر نسوزد / دل چون سنگ خارای تو باشد
من بیدل کجا پنهان کنم دل / که آن آمین ز یغمای تو باشد
من مسکین کدامین گوشه گیرم / که آن خالی ز غوغای تو باشد
جهان هر لحظه سلمان را که در گوش / فکندی در ز دریای تو باشد

غزل

من امروز از می مستم که در ساغر نمی گنجد / چنان شادم که از شادی دلم در پیرهن نمی گنجد
ز سودایت برون کردم کلاه خواجگی از سر / [illegible]
بر آن بودم که بنویسم طول نامه عشقت / [illegible]
بعشق چنبر زلفت چه باک از چنبر چرخم / [illegible]
همه شب دوست میگردد بگرد شهر دلها / که جز تو در دل تنگم کسی دیگر نمی گنجد
حدیثی ز آن دهان گفتم رقیبم گفت زیر لب / بر سلمان که هیچ اینجا حکایت در نمی گنجد

غزل

[illegible]

غزل

179

غزل

غزل

دلبر ... دیده چو آن قال دید [illegible]	... گرفته دامن و در پای دوید [illegible]
دیده ... دیده ... دست ... [illegible]	... نهان ... گنان ... [illegible]
چو ... دل باد داد که خواهد ... [illegible]	... آن ... بوی ... رسید [illegible]
[illegible]	... مقصد دل ناپدید [illegible]
[illegible]	... از تو ... [illegible]
[illegible]	... خواهم شنید [illegible]
[illegible]	... در خدمت ... [illegible]

[illegible] ... یم بود	[illegible]
[illegible] ... یم بود	[illegible]
[illegible] ... یم بود	[illegible]
[illegible] ... یم بود	[illegible]
... دل ... یم بود [illegible]	... دل من ... [illegible]
... باقی ... ناله زار ... یم بود [illegible]	از هوای ... لعل تو ... [illegible]
گر بخاطر ... آرد ... یم بود [illegible]	[illegible]
یا مسلمان ... مهربان یاریم بود [illegible]	[illegible]

تا نیک آمد به یادم که از تا کرده است [illegible] | [illegible] که [illegible] [illegible] بود
از هواداری سپاهت چشم [illegible] را | [illegible] [illegible] بود
با سر زلفت [illegible] | [illegible] بود
پریشانان پریشان جمع [illegible] | [illegible] بود
تا سبب [illegible] | [illegible] بود

غزل

کسی [illegible] میداند | [illegible] داند
حدیث شوق [illegible] | [illegible] داند
[illegible] | [illegible] داند
[illegible] | [illegible] داند
[illegible] خواب | [illegible] داند
[illegible] دل [illegible] | [illegible] داند
گرفت دیده [illegible] | [illegible] داند

غزل

دل بود دلبر بود در دام بلا خوش افتاده | [illegible] افتاده
چشم فتان تو [illegible] بلا انگیزه | ای [illegible] افتاده
هر کجا مرغ دلی بال گشاید [illegible] | [illegible] افتاده
خوش کمند است [illegible] زلف شکن [illegible] | [illegible] افتاده
عاقل آنست که در پای تو افتاده | [illegible] افتاده

غزل

[illegible]

غزل

کیست که قصه مرا پیش نگار من برد — باد مگر بکویش از ناله زار من برد

نامه نوشته ام بسی نیست کبوتری مرا — تو برو بیار من دو نامه بیار من برد

بار دل و بلای جان من بکدام تن کشم — از نفس ناتوان ازان نیست که بار من برد

کار ز دست شد کسی نیست که چاره ام کند — به نظر عنایتی چاره کار من برد

نرگس مست او مرا ساخت خمار می دهد — ساقی جرعه لبش کو که خمار من برد

من بنگاه خویشتن بر تو چشم بیوفای او — [illegible] من ملک یا نصیب یار من برد

سکه دل آن چشم نیست از درست چه بود — زر سره از انکه لی زری قدر عیار من برد

ایضاً

دام زلف تو بر چهره تماشایی دارد — چشم مست تو بهر گوشه خرابی دارد

نرگس مست خوش تو گر چه ز بیمار است — همه هوشیار نرگس مست تو که خوابی دارد

سر زلف تو سرشته جان من است به پیچ — هر که از آتش رخسار تو تابی دارد

خواجه چشم من ادا رنجیده که تا آن نیرم — گر به پیش خردم صاحب نظر آبی دارد

حال حیدر دل بیداد زده خود و البته — کشت سلطان و گدای جوابی دارد

غزل

آن سیه چرده که ما را نگران میدارد — چشم با ما و نظر با دگران میدارد

ما ایشان در قدش تا سر جان باخته ام — سر چرا بر سر سرگشته گران میدارد

دوش گفتم که غمت جان مرا داد بباد — گفت ای ساده هنوز غم جان میدارد

غزل

[illegible]

غزل

[illegible]

لاابالی

۱۸۴

غزل

لاابالی وار دستی بر جهان خواهم فشاند | هر چه دامن گیر دامن بر آن خواهم فشاند

دامن آخر زمان دارد غبار حسادشه | آستین بر دامن آخر زمان خواهم فشاند

از سر صدق و صفا چون صبح خواهم زد نفس | دانه ها در هوای دوستان خواهم فشاند

پای از عزلت برین کون و مکان خواهم نهاد | دست همت بر رخ جان و جهان خواهم فشاند

همچو گل چیزی که حاصل کرده ام در آستین | با رخ خندان و خوش بر دوستان خواهم فشاند

غزل

زد صبا سنبل او و دلشم بهم برمی شود | زد نسیمش چه آفاق معطر می شد

از سواد مشکین زلف گره بر گره بنشست | دیدم احوال جهانی که بهم بر می شد

زد دلم دیده بگفت خیالش که مرا | با دل و دیده خیال تو برابر می شد

دامن از یاد تو چون غنچه معطر می گشت | سینه از مهر تو چون شمع منور می شد

آهم از سینه چو مویی ز فلک بر می رفت | اشکم از دیده چو قطره ها زمین بر می شد

بنشستم که نوا اقت بقلم شرح دهم | خبر چی واهم وطنی با ترجمان تر می شد

بکلم پای فرو رفته و چند آنکه ز غم | دیدم دست کسبری یا خرد تر می شد

روز اول که سر زلف ترا سلسله ای ... | دید کش حال دل و دیده دران سر حد

برق جمال خود سر پندار ما بسوخت | شوق خیال پرده اسرار ما درید

زلفت مرا ز حلقه زهد و صلاح برد | زنار بسته بر سر کوی بتان کشید

خود را ز دند جان و دلم پا عشق | بیچاره دل غریق شد و جان بلب رسید

چاره در عشق صبوریست ولیکن تا کی	ستم از یار ضروریست ولیکن تا چند
من عاشق ز تو چون باد بهبیم راضی	من صادق ز تو یک ذره بمهرم خرسند
با تو گفتم که شبی روز کنم در همه عمر	بسکه کوشیدم و بیدار نشد بخت نژند
مدعی پایه هستی مرا پست مبین	که بود کنگره همت عشاق بلند
من علی رغم عدو بر جهم از شادی اگر	پیش روی تو بر آتش بنهندم چو سپند
هر که خواهد که بروی تو نظر بگشاید	گو بر و دیده نخست از همه عالم در بند
چه گزندست که چشم سیهت سلمان را	نرسانید که چشمت نرساناد گزند

غزل

عاشقان سر زلفت همه جانبازانند	مگسان شکرستان تو شهبازانند
نظری بر صف مستان فکن از گوشه چشم	تا بدانی که بهر گوشه چه جانبازانند
سر سودای تو تنها نه من مفلس راست	مایه داران جهانم همه انبازانند
داغ بر سر خستگان نه که بدان مشتاقند	ناز بر دل شدگان کن که بدان نازانند
نهانه در کوی مغان می طلبیدم گفتند	رو که در کوچه ما حسن نه پردازانند
همه را دست بوسیدن پایت نرسد	خنک آنان که بدان پایه سرافرازانند
رازت از سینه نهان میکنم اما چه کنم	زانکه رخساره و خونابه و مژه غمازانند
جان بیمار مرا باد سحر می سازد	زانکه رخساره و چون بوی تو دمسازانند
صوت بلبل چکنی ناله سلمان بشنو	تا بدانی که بدان گل چه خوش آوازانند

غزل

از توبه ریائی کاری نمی گشاید	وز زهد پارسائی خیری نمی فزاید

غزل

شد دیدهٔ یعقوب منور به نسیمی / گر یوسف مصرش خبر پیرهن آورد
این است آنچه مشک ز دشت ختن آمد / یا بوی اویس است که باد از قرن آورد
در باغ مگر بزم صبوحیست که گل را / عطار سحرگاه به دوش از چمن آورد
آن قطره عرق نیست که بر عارضش افتاد / آبیست که بر روی گل و یاسمن آورد

غزل

خوش آمد باد نوروزی خوش آمد / بنفشه در چمن شاد و کش آمد
با آب و سبزه و گل میکشد دل / که آب و سبزه و گل دلکش آمد
خوش آمد پیش گل میگفت بلبل / خوش شاهدهای او را گل خوش آمد
گل خوشبوی نیکوروی نازک / چرا از جام کارش آتش آمد
تن چون پرنیان گل چه بینی / تو طالع بین که خارش مفرش آمد

غزل

گر ز خورشید جمالت ذره پیدا شود / هر دو عالم در هوایش ذره سان دروا شود
شمع دیدارش گر از نور تجلی پرتوی / افکند بر کوه چون پروانه ناپروا شود
عاشق صادق چه داند کعبه و بتخانه چیست / هر کجا یابد نشان یار خویش آنجا شود
در شب هجرش بهوی وعدهٔ فردای وصل / حالیا جان میدهم چون صبح تا فردا شود
صد هزار آیینه دارد شاهد مهروی من / رو بهر آیینه کارد جان در او پیدا شود
در سرم سودای لعلت و سیدانم یقین / کاین سر سودای من هم در سر سودا شود
خرقهٔ سالوس بر خواهم کشید از سر ولی / ترسم این زنار کبری در میان پیدا شود
میزندم بر درش چون حلقهٔ و من همچنان / سر بر آن در میزنم باشد که آن در وا شود

غزل

غزل

غزل

شبهای فراقت را آخر سحری باشد
وین نالهٔ شبها را روزی اثری باشد

از دیده اگر آبی خواهیم بصد گریه
آبی ندهد ما را کان بی جگری باشد

ما پیچ بریم از دل ای باد گذاری کن
بر خاک درش باشد کانجا خبری باشد

دانی که گرانجانی چون زلف تو سوداییست
آنرا که بهر مویی چون دوش سری باشد

تنها نه منم خاکت کز خاک سر کویت
هر گرد که برخیزد صاحب نظری باشد

من خاک از آن گشتم امروز که بعد از من
هر ذره از خاکم کحل بصری باشد

مشتاق حرم را گو شو محرم میخانه
باشد که ازین خانه در کعبه دری باشد

حاشا که فرود آید الا بسر کویت
از مصطبه گر ما را عزم سفری باشد

غزل

آنکه زابروی و غمزه تیر و کمانی دارد
چشمها کرده سیه قصد جهانی دارد

شاهد آنست که دارد خط سبز و لب لعل
شاهد آنست که این دارد و آنی دارد

ای که گویی که عنان از نظر دوست بتاب
با کسی گوی که در دست عنانی دارد

گر بنالم چو نی انگشت منه بر حرفم
هر که زخمی خورد البته فغانی دارد

گر قلم قصه کند سر نیشش نتوان کرد
که قلم نیز بهر حال زبانی دارد

باد می آید و بر بوی تو جان می پاشد
آفرین بر قدمش باد که جانی دارد

هوس گوشهٔ آبی اگرت می باشد
گوشهٔ دیدهٔ ما آب روانی دارد

در تمنای تو بس عمر عزیزست سلمان
بگران آمد و هر چیز گرانی دارد

غزل

مستور در ایام تو معذور نباشد
هرچند که این حکم مقدر نباشد

غزل

غزل

غزل

۱۸۷

قیامت است قیامت ملامت واعظ

اگرچه در دل من کار کرد [illegible] نخواهد شد

[illegible] نخواهد شد

ز خواب نرگس تو [illegible] نخواهد شد

[illegible] بجای رحمت [illegible]

هزار خون کند [illegible] نخواهد شد

خدنگ غمزه ات از دل اگرچه بیرون شد

ولیک از دل سلمان بدر نخواهد شد

بوی زلف او دماغ جان معطر میکند
باد روی او چراغ دل منور میکند

یک جهان دیوانه در زنجیر دارد زلف او
گر سر خود هر یکی سودای دیگر میکند

صورت ماهیت رویش نمی بیند کسی
هر کسی با خویشتن نقشی مصور میکند

سینه ام پر آتش است و دم نمی یارم زدن
زانکه گر لب می گشایم شعله سر میکند

گر غم عشقت مجرد ساخت سلمان را چه شد
کوی عشق است اینکه سلطان را قلندر میکند

غزل

نرگس چشم تو که با تیر و کمان میگردد
بنشان کرده دلی از پی آن میگردد

هر که سرگشته چو کان سر زلف تو شد
بر سر کوی تو چون گوی بجان میگردد

آنکه پرسید نشان تو و نام تو شنید
در پی وصل تو بی نام و نشان میگردد

ما کجا در تو توانیم رسیدن که فلک
در پیت بی سر و پا گرد جهان میگردد

بار پشت سر زلف تو بدوش از بن گوش
می کشم دایم و پشتم چو کمان میگردد

نیست محتاج بیان قصه که چون سر درون
همه بر صفحه احوال عیان میگردد

ساقیا رطل گران خیز و سبک می گردان
هین که کار طرب از رطل گران میگردد

زایر کعبه او گرد جهان میگردید
این زمان گرد خرابات مغان میگردد

غزل

مرا خیال تو از سر بدر نخواهد شد
تمایل تو ز پیش نظر نخواهد شد

اگر سرم برود گو برو مراد از سر
هوای تست مرا آن ز سر نخواهد شد

دلم ز کوی تو رفت و مقیم شد آنجا
وزان مقام بجای دگر نخواهد شد

سرم برفت بسودای وصل و میدانم
که این معامله با او بسر نخواهد شد

غزل

[illegible] نقشبند تا که خواند
[illegible] رمز [illegible] تا که داند

از نام او نشانی گفتن [illegible]
وز روی او فروغی دیدن که زهره دارد

شهباز جان من شد پابست قید زلفش
قیدم همی گشاید بازم [illegible] ماند

جانم فدای یاری کاب حیات لطفش
هر دم هزار جان بار [illegible] می فشاند

زلفش چو مشک [illegible]

[illegible]

غزل

[illegible]

189

دل ره کعبهٔ مقصود گرفت اندر پیش | رفت بیچاره ندانم برسد یا نرسد
دل زجا رفت و بفریاد دل ما نرسید | وای اگر این دل گم گشته بما وا نرسد
عشق تلخست ولی تا نرسیدست بکام | ندهد میوه حلاوت بکسی تا نرسد
سیل اشکم ز فراق تو جهان کرد خراب | سعی کن سعی که این سیل بدریا نرسد
من ببوی سر زلفین تو رافضی شده ام | بکشم ازین خود بمن بی‌سر و پا نرسد
آه اگر حال مرا حضرت سلطان شنود | کو چنان کن که بهر حال بدانجا نرسد
کام سلمان تو اگر میدهی امروز بده | مکشش وعده بفردا که مبادا نرسد

غزل

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
تا که خیال قدت هست مراد نظر | سرو سهی کو مرو بر طرف جویبار
وقت غنیمت شمر ورنه چو فرصت نماند | ناله گرا داشت سود سوز کی آید بکار

ردیف | غزل | الدال

یا رب این ما هم از آن جا بجهان افتاده دور | سایه وار از آفتابی ناگهان افتاده دور
ما چو اشکم از فراقش غرقه در خون جگر | بی کنار و از میان مردمان افتاده دور
رحمتی ای همرهان آخر کجای رحمتست | ما غریب و ناتوان از کاروان افتاده دور
چون کنم یاران که من بیمار و مرکب ناتوان | جان بلب نیک و راهی در میان افتاده دور
بینوا چون بلبلی بی برگ چون شاخ درخت | کز جمال گل بود و مهرگان افتاده دور
بی خم ابروی او پیوسته نالان میروم | راست چون تیری که باشد از کمان افتاده دور

صوفی هنوز صافی رندان نخورده است ... ساقی برای او قدحی زین سبو ببر

تا عرض رنگ و بو نکند گل بباغ رو ... رولیش بباد برده و رنگش ز رو ببر

گر زانچه عمری طلبی کرده ایم کم ... عمر دراز در سر زلفت بجو ببر

می آورم به پیش تو حاجت که گفته اند ... حاجت بنزد صاحب روی نکو ببر

خو کرده است بر دل تنگ تو جور دوست ... سلمان جفای آن صنم تندخو ببر

غزل

زحمت ما میدهی زاهد ترا با ما چه کار ... عقل و دین و زهد را با عاشق شیدا چه کار

میخور صوفی غم فردا و ما می میخوریم ... مرد امروزیم ما را با غم فردا چه کار

جای عیاران سرباز است کوی عاشقی ... ای سلامت جو برو بنشین ترا با ما چه کار

راز لعل شاهدان بر زاهدان پوشیده است ... متقی را در میان مجلس صهبا چه کار

ما ز سودای دو چشم آهوئی برگشته ایم ... ورنه این سرگشته را در کوه و در صحرا چه کار

دل برای گوهری از راه چشمم رفته است ... هر کرا گوهر نباید در دل دریا چه کار

دین و دنیا هر دو باید باخت در بازار عشق ... هر دو هم کم مایه را خود با چنین سودا چه کار

ما شراب شاهد و کوی مغان دانیم و بس ... با صلاح و توبه و حج و حرم ما را چه کار

عشق اگر زیبا بود معشوقه گو زیبا مباش ... عشق را با صورت زیبا و نازیبا چه کار

تا نه پنداری که سلمان را نظر بر شاهد است ... مست جام عشق را با شاهد رعنا چه کار

غزل

سالک راه ترا با مالک رضوان چه کار ... عابدان قبله را با کفر و با ایمان چه کار

طالب درمان نه مرد کار درد عاشقی است ... دردمندان غمت را با غم درمان چه کار

از بوی تو هنوز نسیم است با صبا
وز رنگ تو هنوز نشاط است در قمر

سر می نهیم بر سر سودای وصل و هیچ
از سر خیال وصل نخواهد شدن بدر

دل رفت و عمر رفت و روان رفت و بعد ازین
مائیم و آب چشم و رخ زرد و چشم تر

رفتی و در پی تو نه تنها دل است و بس
جان عزیز نیز روان است بر اثر

غزل

بر دمد صبح نشاط از مطلع جان غم مخور
وین شب سودا رسد روزی بپایان غم مخور

ای دل سرگشته دوران غم نماند پایدار
گر غمی پیش آمدت هم بگذرد آن غم مخور

تا قیامت ز آتش رویش نخواهی سوختن
بر تو گردد روزی این آتش گلستان غم مخور

گر سرت خود در سر سودای زلفش میرود
زان سر موئی مکن خاطر پریشان غم مخور

پای در میدان عشق ار می نهی مردانه نه
از بلای سر مترس از آفت جان غم مخور

خودپرستا دامن ناموس و دامن گیر شد
لاابالی شو ز خود دامن برافشان غم مخور

توبه از می کردن و خوردن غم می تا بکی
آشکارا می بشادی نوش و پنهان غم مخور

آب چشم از سر گذشتت باز گو بد گو بگو
آنکه آب از سر گذشتش گو ز باران غم مخور

محرم یار است باد صبح و اینک میرود
پیش او گر قصهٔ داری بگو هان غم مخور

روزگار غصه و دوران انده در گذشت
نوبت دلشادیست امروز سلمان غم مخور

غزل

پرده از رویش ای صبا بردار
این حجاب از میان ما بردار

تماشای باغ جان ز رخش
دامن زلف مشک سا بردار

بر سر کوی او چو جان کشته
بهره بهر این گدا بردار

191

کشتهٔ عشق بتانیم نه بی عشرت و عیش
مفلس کوی بتانیم نه بی نعمت و ناز

بر سر کوی یقین کعبه و بتخانه یکیست
راه کوته کن و بیراه مکن راه دراز

هوی صوفی چه کنی کان همه زرقست و فریب
های مستان بشنو کز سر شوقست و نیاز

مجلس خلوت انس است و حریفان بیخود
مطربان پرده در و غمزهٔ ساقی غماز

خون قرابه بریزید که خود بخشی است
خون آن ساده که پنهان نکند جوهر راز

زبانی که نداند بجز سوختگان
میکند شمع حدیثی ز سر سوز و گداز

حبذا حالت پروانه که در کوی حبیب
بهوای دل خود میکند آخر پرواز

آنکه بشوخی دل من برد و بتاراج غمت
گو بیا باز که ما آمده ایم از همه باز

بنوازم ز سر لطف که سلمان امروز
در مقامیست که جز ناله ندارد دمساز

غزل

زلفینت سیه خم بخم اندر زده باز
وقت من شوریده بهم بر زده باز

زان روی نکو چشم بد ان دور که امروز
در مه زده طعنه و در خور زده باز

از غالیه رقمی زده بر گل و شکر
امروز بهانه بر گل و شکر زده باز

بر ساغر چشم زده سنگ ولیکن
با تو نتوان گفت که ساغر زده باز

زد زمزمهٔ عشق قوره بر من قلاش
آری چه بتا راه قلندر زده باز

من سر چو قلم بر سر فرمان تو دارم
با آنکه من سر زده را سر زده باز

از دود دل سوخته زنهار حذر کن
کآتش بمن سوخته دل در زده باز

نقد سرهٔ قلب که پالوده ام از چشم
بر سکهٔ رویم همه بر زر زده باز

شهباز غمت است کبوتر دل سلمان
دریاب که بر صید کبوتر زده باز

۱۹۳

گل را اگر چه ساخته از گره زلف — تا راه که این دل عنبر زده باز
بر گل زده حلقه و بر تنگ شکر قفل — امروز همه بر گل و شکر زده باز
گل را چه دل خنده بر آید ز خجالت — لب خنده که بر روی گل تر زده باز
هر سیم سر تنگم که روان بود به سودا — بر سکه روی تو همه بر زر زده باز
بر ساغر ما سنگ جفا می زنی اید دست — با تو چه توان گفت که ساغر زده باز
همچون قلم اندر خط از زلف تو زیرا که — بی واسطه همچون قلم سر زده باز
گفتی که بهم بر زنم کار تو سلمان — در هم زده زلف و بهم بر زده باز

غزل

کارها دارد دل من با لب جانان هنوز — دور حسنش راست اکنون اول دوران هنوز
در بهار حسنش از صد گل گلی نشکفته است — گرد گلزارش کنون بر میدمد ریحان هنوز
روزی از چوگان زلف دوست تابی دیده ام — لاجرم چون گوی میگردیم سرگردان هنوز
بر سر بازار عالم راز من در عشق تو — آشکارا شد ولی من میکنم پنهان هنوز
همچنان سودای زلفت میدهد تشویش دل — همچنان خلطت تصرف میکند بر جان هنوز
خورده ام از دست عشقت سالها خون جگر — از نفس می آیدم چون نافه بوی آن هنوز
رهروان عشق در مبدای سودایت بسر — سالها رفتند پیدا نیستش پایان هنوز
نرگس رعنا شبی در خواب چشمت دیده است — بر نمیدارد ز شرم تو سر از بستان هنوز
در بهای یک سر موییت دو عالم میدهم — گر بدین قیمت بدست آید بود ارزان هنوز
بر سر کوی خودم دیروز دید با رقیب — گفت یعنی زنده است این سخت جان سلمان هنوز

ردیف	غزل	الشین

هست پیغامی مرا کو قاصد مشکین نفس — بسست می جنبید صبا ای صبح کارست لبس
پیش خورشیدی مرا کاریست و آنکه غیر صبح — کیست کو در پیش خورشیدی تواند زد نفس
ای نسیم صبح بگذر بر شبستانی که گشت — آفتاب از نور آن شمع شبستان مقتبس
بام من گو فلان گفت از غمت بر آسمان — میرسد فریاد من ای مه بفریادم برس
من چو چشم ناتوانت خفته ام بیمار و نیست — جز خیال ابروانت بر سر من هیچ کس
بارها از شوق رویت جان من میرفت و باز — از قفا سودای مویت می کشیدش باز پس
در دو عالم یک هوس داریم آن دیدار تست — میرود جان و نخواهد رفتن از جان این هوس
می فرستم بدی هر دم بهشت و رحمه — میپرد طوطی جانم خویشتن را بر قفس
باز دست آموزم و سر رشته ام در دست تست — خواه جانم باز هم بخوان خواهی برانم چون مگس
نیست سلمان کم ز خاری و خسی دامن مکش — ای گل خندان و ای آب حیات از خار و خس

غزل	ردیف	الشین

ماییم بپای تو در افکنده سر خویش — وز غایت تقصیر سر انداخته در پیش
انداخت مرا چشم کماندار تو چون تیر — زان پیش بر آور و بدست خودم از کیش
ای بسته بقصد من درویش میان را — زنهار مینداز بگولی دل درویش
من شور تو دارم که لبانت نمکین است — وارند نبی حق نمک بر جگر ریش
ساقی مکن اندیشه بده می که ندارم — من مصلحتی با خرد و مصلحت اندیش
ای جان گذری کن که ز هجران تو مردم — بی جان و جهان خود نتوان زیست از این بیش
باز آ که من افتاده ام و غیر خیالت — کس بر سر من نیست ز بیگانه و از خویش
عشاق سر تاج ندارند که دارند — از خاک کف پای تو تاجی بسر خویش
گفتم که دهی کام دلم گفت لبش نی — سلمان مکش از طالب نوشی الم نیش

غزل

اگرچه یادم نکند یار منش مشتاقم
یاد باد آنکه جهانیست چو من مشتاقش

گرد عهدی سر من کز سر کویش نرود
گرد و سر گردم من ز سر مشتاقش

دفتر وصف رخش را نتوانم پرداخت
گر ورقهای گل و لاله شوند اوراقش

عشق زهریست خوش آن دل که ندارد تریاق
در کش آن زهر بلابل که بود تریاقش

با چنان روی لطافت ملکش نتوان گفت
چند پیکر وی که باشد ملکی اخلاقش

خاک کوئی که سلمان سخن عشق بپوش
چه بپوشم که شنیدند همه آفاقش

غزل

آنکه از جان دوست تر میدارمش
او مرا بگذاشت من نگذارمش

دل بدو دادم ز من رنجید و رفت
میدهم جان تا مگر باز آرمش

آنکه در خون دل من میرود
من به چشم خویشتن میدارمش

قالبی پر روح دارم میبرم
تا به خاک کوی او بسپارمش

میدهم جان روز و شب در کار دوست
گو مران از پیش اگر در کارمش

گرچه رویش داد بر بادم چو زلف
همچنان جانب نگه میدارمش

ای دریغ رحمی نیست بر بیمار خویش
آن طبیبی را که من بیمارمش

گرچه او یار منست من یار او
من همی یارم که گویم یارمش

با دل خود گفتم او را چیستی
گفت سلمان او گل و من خارمش

۱۹۵

صد هزاران بلبل خوشگوی در باغ وجود | گر بماند چون تو ای سلمان هزاری گو مباش

[illegible]

آن روی چه رویست که با آن همه شوکت | شد شاه ریاحین همه روی غلامش
وقتست که سلطان سراپردهٔ انجم | در مملکت حسن زند سکه بنامش
وصفی ز روی تو و مهر دل سلمان | از بسکه بگفتیم بگفتیم تمامش

غزل

میکند غارت صبر و دل و دین سودایش | آنکه او هیچ ندارد چه غم از یغمایش
گر دل و جان من دل شده باشد عجب | کردهی در دل و جان جایش و بودی جایش
رقم هستی من عاقبت از لوح وجود | برود لیک بماند اثر سودایش
لایق ضرب محبت نبود هر قلبی | که ز اخلاص حکایت کند از سیمایش
خواب ما را ز خیالش نبود آسائی | پس ازین روی ندیدیم ز خواب آسایش
دست در دامن او می‌زنم و می‌کشمش | تا بر غم سر من سر ننهد در پایش
عجب آنست که در بزم ریاحین گل را | زیر شمشاد نشانند و تو بر بالایش
در پی باد صبا چند روی سرگردان | دل بسوی شکن طرهٔ عنبرسایش
کی خبردار دار آمدن پیک نسیم | که نه بوی سر زلف تو کند رسوایش
غم عشق تو چو خون میخورد اولی خوردم | که بپالیده ام از دیدهٔ خون پالایش
هر که امروز بخلوت نفسی با تو نشست | غالبا رغبت جنت نبود فردایش
در شب تیرهٔ زلفت دل سلمان گم شد | شمعی از چهره برافروز و رهی بنمایش

غزل

کار دنیا نیست چندان کار و باری گو مباش | اعتباری گر ندارد اعتباری گو مباش
کار و بار روز بازار جهان هیچست و هیچ | کار اگر هیچست ما را هیچ کاری گو مباش

[illegible]

مهر توام در دل است نام توام بر زبان | سوز توام بر سر است بوی توام در دماغ
ناله رسول دل است گر تو قبولش کنی | در تنگی حالتی نیست بر وجز بلاغ
این سخن گرم من هم ز سر حالتی است | تا نه نیاید بسوز از دل نا دیده داغ
بی نظری نیست این دیده نرگس براه | بی سخنی نیست این غلغل بلبل بباغ
شعر تو سلمان همه قوت دل عارفست | تا نه دهی تو بها طعمه طوطی بزاغ

ردیف — غزل — القاف

ای بدیدار توام دیده گریان مشتاق | ز اشتیاق لب لعلت بلبم جان مشتاق
دل بسوز تو چو پروانه بآتش مایل | جان بدرد تو چو بیمار بدرمان مشتاق
جان محبوس تن من بتماشای رخت | عندلیبی است بقفص بگلستان مشتاق
چون بود سبزه پژمرده بباران مشتاق | پیش از آنم من مهجور بجانان مشتاق
خسروا بنده ببوسیدن خاک در تو | چون سکندر بلب چشمه حیوان مشتاق
بهوای دل عاشق رخ خوبان است | چون بانفاس صبا لاله و ریحان مشتاق
تشنه بادیه چونست بزمزم مایل | پیش از آنست بدیدار تو سلمان مشتاق

غزل

نیست یک ساعت سرِ خالی از سودای عشق | تا چه آرد بر سر من عاقبت غوغای عشق
عالم از خون می شود زیر و زبر بار دگر | ما علم خواهیم زد بر طارم اعلای عشق
عاشق دور الستم خورده در دور است | در غم پرورده از جام جان افزای عشق
عشقبازی کسوت رندان عالی همت است | مردم دون را نزیبد خلعت والای عشق
همت عاشق بلند افتاده است اما چه سود | چون قبای عمر کوتاه است بر بالای عشق

ردیف

غزل

۱۹۲

198

بجز دهان توام هیچ آرزویی نیست	ولی چه سود که هیچم نمی شود حاصل
حسود گفت که سلمان چه میبری پی یار	نمیروم پی دلدار می روم پی دل

غزل

ساقیا وقت گل آمد حبذا ایام گل	خیز و در ده ساغر یاقوت گون چون جام گل
گوش کن کلبانگ بلبل چشم نه بر بلبله	کانکه گل را میرساند هر یکی پیغام گل
عشق و معشوق و جوانی سبزه و آب روان	خود همه وقتی خوش آید خاصه در ایام گل
نوبت شاهیست گل را هر سحر زان بامداد	نوبت شادی زند مرغ سحر بر نام گل
از دم باد و نم باران کند هر دم خراب	سقف مینا رنگ فیروزی زمرد فام گل
گل بصد ناز ارچه پرورد است چون غنچه باش لی	عاقبت در خاک ریزد نازنین اندام گل
در هوا از رنگ و بوی خنده شادی نهاد	گل نمای عمر از آن اندک بود در جام گل

غزل

ای جان نازنین من ای آرزوی دل	میل منست سوی تو میل تو سوی دل
در آرزوی روی تو دل جان همی دهد	واحسرتا اگر ندهی آرزوی دل
چون غنچه بسته ام سر دل با بصد گره	تا بوی راز عشق تو یابد ز بوی دل
جان را بیاد باد صبا می دهم که او	می آورد ز سنبل زلف تو بوی دل
تا دیده دید روی ترا روی دل ندید	باروی دوست خود نتوان دید روی دل
دیگر بدیده دل ندهم من که آب چشم	هر بار خود درست نیاید سبوی دل
سلمان اگر ز اهل دلی نام دل مبر	جان داد نیست کار تو لی گفتگوی دل

غزل

غزل

غزل

[illegible]

حال شبهای فراقم گر بپرسد عرض کن — نه زبان اعراض کن ترسم که انجامد بطول

فضله‌ٔ از گرد راهش گر بدست آری بیار — نه خطا گفتم نباید گشت گرد فضول

ما گنهکاریم و او بخشنده گر باشد مجال — از برای ما شفاعت کن خدا را ای رسول

قصه‌ٔ سلمان بگو ور عار دارد استماع — گو که منکر من یقول اید و ست لشنو ما یقول

غزل

بحق صحبت دیرین که تا از صحبتت دورم — ز عمر خویش محرومم ز جان خویش مهجورم

نه اول پی بصد زورم کشیدی چون کمان بر خود — چرا اکنون بصد زاری چو تیر انداز می‌دورم

مرا از صحبت ایام دور افکند و میدانم — که گر صد عذر از این آرم نخواهی داشت معذورم

کرم مسکن بود دوزخ و بر یاد تو لت کیشم — و در جنت بود ما را ابو حسن تو منظورم

تمنای تجلی شاهد برون برد از دماغ دل — خیال لقمت خلدم هوای صحبت حورم

خراب چشم مستت را نصیحت کی قبول افتد — برو ناصح که من مستم بیا ساقی که مخمورم

بدو چشم او سلمان مکن دعوی مستوری — من اندر وازل مستم که سیکه بد که مستورم

غزل

بزنجیر سر زلفت که من دایم در آن بندم — که چون خود را بخت اکسیر زلفت تو در بندم

ز دست دوست میگریم ولیکن زغم دشمن را — چو ابر نوبهاری در میان گریه بخندم

بکویت چون صبا با آنکه جا بنهاده‌ام عمری — بکردی از درت راضی هوالی از تو خورسندم

تو دل در بند آن داری که جانها در کمند آری — بحق دوستی جانا که من دایم در آن بندم

[illegible]

که گر او کوه کند از غم من چه چاره جان کندم

غزل

[illegible]

غزل

[illegible]

غزل

[illegible]

چیه آن است که در صحبت دیوانه شوم | به از آن نیست که هم با دو سه دیوانه شوم
من اگر دیر بکردند دیو آخر کار | با سر خم شوم و در سر پیمانه شوم
وقت کاشانهٔ اصلی است مرا می خواهم | که از این مصطبه سرمست بکاشانه شوم
بوی آن سلسلهٔ غالیه موی شنوم | باز وقت است که شوریده و دیوانه شوم
تن و جان را چکنم مصلحت آنست که من | ترک این هر دو کنم طالب جانانه شوم
گرت ای شمع سر سوختن ماست بگو | تا همین دم بفدای تو چو پروانه شوم
من سرگشته سراپا همه تن سر گشتم | تا بسر در طلب موی تو چون شانه شوم

غزل

در سر کوی دلارام بجان میکردم | روز و شب در پی دل گرد جهان میکردم
غم دوران جهان کرد مرا پیر و چه غم | بخت اگر یار شود باز جوان میکردم
دیده ام طلعت زیباش که آنی دارد | اینچنین والله دوست از پی آن میکردم
تا نسیمی ز سر زلف تو یابم چو صبا | شب همه شب من بیمار بجان میکردم
ناوک غمزهٔ جادو بمن انداز که من | پیش تیرت ز پی نام و نشان میکردم
تا مگر نوش لبی چون تو بمن باده خورد | چون قدح گرد لب نوش لبان میکردم
تو چو گل در تتق غنچه و من چون بلبل | گرد خرگاه تو فریادکنان میکردم
دامن از من بکش ای سرو که در پای تو من | می دهم بوسه و چون آب روان میکردم
تو مکان ساخته در دل سلمان و آنکه | من مسکین ز پیت کون و مکان میکردم

غزل

صبح محشر که من از خواب گران برخیزم | بخیال تو چو نرگس نگران برخیزم

غزل

آخر ای ماه جهان تا بهم چه کم گردد ز تو	گر شبی پروانهٔ شمع شبستانت شوم
گر کنی قصد سر من بنهم بر سر سخن	گردن طاعت نهم حکم فرمانت شوم
ای سهی سرو خرامان سایه بر من فکن	تا فدای سایهٔ سرو خرامانت شوم
در سرم سودای زلفت و میدانم که من	عاقبت هم در سر زلف پریشانت شوم
در مسلمانی روا باشد که خود یکبار کی	من خراب چشم مست نامسلمانت شوم
گفتمش تو جان من شو گفت سلمان رو بگو	ترک جان وانگه بیا تا جان جانانت شوم

غزل

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
گرچه در راه تو چون خاک بهم رفته بباد	تو به پندار که زین راه غباری دارم
نظری کن بمن آخر که چو چشم خوش تو	[illegible] که بهم برزده و بیمارم
مشفقی بر سر من نیست که بر آتش من	زند آبی بجز از دیدهٔ مردم دارم
نیست جز صبح مرا یک متنفس همدم	کز سر مهر کند یک نفسی در کارم
شعلهٔ آتش من سوخت جهانی و هنوز	دم من می‌دهی و می‌نهی ای گل خارم
خام طبعان طمع تو به مدارید از من	زانکه من سوخته خام خم خمارم
هست سودای تو در سر سلمان لیکن	حلقهٔ زلف بتان می‌شکنند بازارم

غزل

ما روی دل بخانهٔ خمار کرده ایم	محراب جان ز ابروی دلدار کرده ایم
از بهر یک پیاله دردی هزار بار	خود را گرو بخانهٔ خمار کرده ایم

۲۰۱

غزل

در راه

در راه غمت کرده ز سر پای بپوییم — در دست و پا ترک سر و پای بگوییم
در بحر غم عشق که پایاب ندارد — خوش بی که از آن گوهر نایاب بجوییم
در دامن پاک تو نشاید که زنم دست — تا ز آب و گل خویش بکل دست بشوییم
آشفته زلف تو چنانم که گل من — هر کس که ببوید شود آشفته ببوییم
خون دل من دیده روان کرد بدین روی — دیدی که چه آمد ز دل و دیده بروییم
ای محتسب از کوی خرابات مرانم — بگذار که من معتکف این سر کوییم
بر کهنه سفال قدح من چه زنی سنگ — کان عهد کهن تازه به هر سنگ سبوییم
بر دوش کشد پیر مغان باده ببویش — وز باده دوشینه شده مست ببوییم
گویند که سلمان ره میخانه چه پویی — پوییم که نسیمی ز رخ یار ببوییم

غزل

بسر کوی تو سوگند که تا سر دارم — نیست ممکن که من از حکم تو سر بر دارم
حلقه شد پشت من از بار و من آهن دل — همچنان در هوست روی بدین در دارم
ایکه در خواب غروری خبرت نیست که من — هر شب از خاک درت بالش و بستر دارم
ساغرم پر می و در سر و سر در کف دست — تو چه دانی که من امروز چه در سر دارم
میرود و ز لب چون آبحیات سخنم — چه عجب باشد اگر من سخنی تر دارم
کفشه در قدم من گهر اندازد چشم — اینک از بهر قدمهای تو گوهر دارم
کرد سلمان بفدای تو زر و سر بر سر — من غم سر چو ندارم چه غم زر دارم

غزل

چو شمع از غمت سوزان و اشک از دیده میبارم — بروزم مرده از هجران و شب تا زنده میدارم

[illegible]
برش چون پیاله سلمان ار چه پست افتاده ام [illegible]
[illegible]

غزل

از این کوی تو ما [illegible] رفتیم
تشنه و مرده زین چشمه حیوان رفتیم
[illegible]

۲۰۲

[illegible]

غزل

[illegible]

مرا از درد چه میرانی نمی خواهم ز تو چیزی | به تیغ غمزه خون ریزم که من جان و تن خود را
همه کس را اگر دردی بود خواهد که کم گردد | مرا گفتی که چون میری زیارت خواهمت کردن
ز تو هر جا که سلطانیست چشم مرحمت دارد | عزیمت کرده ام سلمان که در راه غمت جان را

دل ابستاند و از من متاع خویش میخواهم | شده قربان آن ترکان کافرکیش میخواهم
بغیر از من که در عشق هردم بیش میخواهم | پس از هر کس این امید من زان پیش میخواهم
نه پنداری که این تنها من درویش میخواهم | بباز هم همت از یاران نیک اندیش میخواهم

غزل

کمترین صید کمند سر زلف تو منم | در دو عالم بجز از دوست دگر چیزی نیست
درگذشت از سر من آب ولی گرد هم | جان چه دارد که نثار ره جانان سازم
با خیال تو نگردد دگری در نظرم | شور سودای من و تلخی عیشم بگذار
قوت کندن سنگ ار چه چو فرهادم نیست | ساقیا باده که من بر سر پیمان توام
مطربا راه برون شد بما سلمان را

چون تو ایدوست بهیچم نگرفتی چکنم | یوسفم او ست من آلوده بخون پیرهنم
آشنائی مددی دستی و پائی بزنم | یا سری چیست که در پای عزیزش فکنم
جز حدیث تو نیاید سخنی در دهنم | بنگر ای خسرو خوبان که چه شیرین سخنم
سنگ جانم و هم القصه د جانی نکنم | ور من این نیست که پیمانه و پیمان شکنم
بر در دوست که من کشته خویشتنم

غزل

[illegible] | [illegible]
در سرهای دو زلف کافرت پیچیده ام | غازی ام غازی بجان خویش باشی [illegible]

غزل

غزل

٢٠٣

غزل

ترک سودای تو هرگز نکنم منع چه سود | خود گرفتم که بیکباره زیان میرسدم
ناله آمد که کند با تو بیان حال دلم | وینک اندر عقبم اشک روان میرسدم
راز سربستهٔ زلف تو نمی یارم گفت | که زبان می شکنند چون بزبان میرسدم
از فراقت نتوانم که زنم دم کاندم | شعلهٔ شوق تو از دل بدهان میرسدم
از تو پنهان چکنند حال دل خود سلمان | که حکایت بهمه خلق جهان میرسدم

غزل

دیشب از خود چون سهی ذره پنهان بوده ام | لاجرم همسایهٔ خورشید تابان بوده ام
عقل با دیدم سبکسر یافتم جان را گران | هر دو را بگذاشتم در کوی جانان بوده ام
پیش این پروانه بودم دوش رفتم پیش دوست | خدمتی کردم ببزم شمع شبستان بوده ام
غرقه و محبوس خود بودم ز خود رفتم برون | چون ز ماهی یونس و یوسف ز زندان بوده ام
ناتوان بودم بهوایش نیم شب برخاستم | تا بکویش چون نسیم افتان و خیزان بوده ام
گفت من قصد سرت دارم همه تن سر شدیم | پیش او چون گوی من سرگشته غلطان بوده ام
تا برون آید بغنج از غنچهٔ گل نیم شب | بر درش چون بلبل مسکین خروشان بوده ام
از هزاران حلقهٔ زلف سیاهش حلقهٔ | تا بدست آرم ز سر تا پای دستان بوده ام
بر سر کویش که میرفتم ازین سر من لقب | گشتم سلمان وزان سر چون سلیمان بوده ام

غزل

از گلستان رویت در دیده خار دارم | وز رهگذار کویت در دل غبار دارم
روز الست گشتم مست از خمار چشمت | هر دو سرکه دارم من زان خمار دارم
پیمانه ام ز دو چشمت آشفته از دو زلفت | این هر دو حالت از تو من یادگار دارم

گرچه گوی سخن اند. خم چوگان من است — وسعت چوگان سر زلفت ترا چون گویم

رفته بر بادم واز باد ترا می پرسم — غرقه در آبم و در آب ترا می جویم

بوئی از میکدهٔ عشق تو بیهوشم کرد — ساقیا باده بپیما که بس است این بویم

نقش ابروی تو میخوانم و کج می خوانم — صفت روی تو می گویم و خوش میگویم

دیگران در طلبت گر بنشینند از پای — من کی از پای نشینم که بسر می پویم

خلق گویند که خو باز کن از می سلمان — چون کنم باز که با شیر فرو شد خویم

غزل

دوش در سودای چشم و زلف جانان بوده ام — شب همه شب تا سحر مست و پریشان بوده ام

از خمار چشم بوی جان امروز می آید که من — دوش بی تشویش دل در صحبت جان بوده ام

بر خلاف جام می کو جان به تلخی میدهد — جان شیرین داده ام چون شمع خندان بوده ام

در لب شیرین جانست در سر سوز عشق — آری آن شیرین دهن را دوش مهمان بوده ام

حال مستی شب وشبین ز چشم یار پرس — ای رقیب از من چه پرسی آنکه حیران بوده ام

در خیال آنکه روزی بر سر من بگذری — سالها بر در گهت با خاک یکسان بوده ام

روز دیوان جزا در مجمع خاصان مرا — آبرو آن بس که خاک پای جانان بوده ام

گر مسلمانی بترک شاید و می گفتن است — کافرم گر من بغیر خود مسلمان بوده ام

عشق را سلمان طریقی بر نه بدنامی مدان — بشنو این از من که عمری در پی آن بوده ام

اول کسی که ریخته است آبروی من | اشک است کش بخون جگر پرورید ه ام
آه دهن دریده مرا راز فاش کرد | او را گناه نیست منش برکشیده ام
عمری بدان امید که روزی رسم بکام | سودای خام می پزم و نارسیده ام
گویند بوی زلف تو جان تازه میکند | سلمان قبول کن که من از جان شنیده ام

غزل

بیا قیسان آستین تا من زخود دامن برافشانم | برافکن پرده تا پیدا شود احوال پنهانم
لبستان ذره ها رقصند دلها در هوا امشب | خرامان کرد و در چرخ آ تو نیز ای ماه تابانم
بزن راهی سبک مطرب ز راه لطف بنوازم | بده رطلی گران ساقی ز دست خویش بستانم
گر امشب صبحدم سردی کند در مجلس گرمم | بآه سینه برخیزم چراغ صبح بنشانم
دل من باز میکرد و بکرد لعل دلجویش | نمیدانم نمیخواهد دگر بار این دل از جانم
نگار من کمان ابروی ایلک داغ او بر دل | ملامت گو فزن تیرم که من با داغ سلطانم
برو عاقل مده پندم که من دیوانه و رندم | نصیحت دیگری را کن که من مدهوش حیرانم
اگر تاجم نهد در سر غلام حلقه در گوشم | وگر بندم نهد بر پا اسیر بنده فرمانم
اگر بر آستانش پا نهاد از خودی سلمان | علیم الله غنی از من که من از سر نمیدانم

غزل

همیشه نرگس مست ترا بیمار می بینم | ولی در علت بیماریش مردم وار می بینم
جهان بگرد و از سودا سیه چشم من هر که | که چشم نازنینت را چنان بیمار می بینم
ز شربت خانه لطفت دوا انگشت که باد در دست | دل سست ضعیفم را قوی افکار می بینم
ز باد ار بوزد بر من نسیم دوست می یابم | بیاب ار میرسم در روی خیال یار می بینم

نه جای آنکه در کوی وصال یار بنشینم … نه پای آنکه از دست فراق یار بگریزم

غزل

بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم … دلا کاریست بس مشکل نمیدانم نمیدانم

بچشم خویش میدانم که خواهد بخت خوابم دل … ندانم چون کنم با دل من غافل نمیدانم

بیا بان و شب تاریک با من بخت من همره … ولی بختیست خواب آلوده من منزل نمیدانم

چگویم آنکه می پرسی ز حال روزگار من … که ماضی رفت و حال نیست و مستقبل نمیدانم

مرا از دین و از دنیا همان درد تو حاصل بس … که من خود دین و دنیا را بجز این حاصل نمیدانم

مرا گویند غافل کرده ترک عشق کن سلمان … من آنکس را که عاشق نیست خود عاقل نمیدانم

غزل

من خراب سجاده افتاده ام … میروم باشد که خود را در خرابات افکنم

ساقی و دوران هر آن خون کز گلوی شیشه بخت … گر بجوی پای آن خون پیشتر در یابم

زاهدا با من مپیما قصه پیمان که من … از پی پیمانه صد عهد و پیمان بشکنم

گر بدوزخ بگذرم کوی مغان باشد بهم … ور بجنت در روم میخانه باشد مسکنم

از نوای ناله مستانه هر بامداد … ذره همچون ذره رقصد بر هوای روزنم

رشته جانم بسوز عشق و تاب می قویست … من چرا افکنم کو نیسا عشق آتش این دو غنم

زنده میکرد دمی لب سنت آب حیات … خود چرا باید کشیدن منت هر ز دامنم

من بس از صد غصه کاندر زیر گل باشم چو می … گر روید از باد قدح خندان روان زشتم

٣٠٧

غزل

غزل

[illegible]

غزل

پیوسته من از باغ ارم یاد نیارم
در جنت فردوس بود کار ندارم
[illegible]
از دیده من رفت و نیامد بکنارم
آن دم که دهم جان و بجای لب یارم

[illegible]

صبحدم بوی سر زلف تو میداد نسیم
یاد میداد مرا بر نفسی عهد قدیم

خبر صحت پیمان تو میداد به من
گرچه باور نکند عقل خبرهای سقیم

میرساند سلامی ز تو آهسته بدل
کرد بیچاره در آشنای سخن جان تسلیم

هر خیال تو درین حال که دارد سر ما
هم خیال تو که او در نظر ماست مقیم

باخیال تو مرا بخت ندیم است امشب
امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم

پای ازین دایره بیرون ننهم یکسر موی
گر سر از پای چو پرکار کنندم بدو نیم

بچه امید نهد پای درین راه کسی
که بجان باشدش امید و ز سر دارد بیم

گر سلامت طلبی ز آتش ویش سلمان
بگذر ز آنکه در آتش نتوان بود سلیم

غزل

حلقهٔ زلفت تمنا کرده ام
بازهی بینی چه سودا کرده ام

هر سحرگاهی ببویت در چمن
رفته ام گل را تماشا کرده ام

یک ورق برگل حدیث خوانده ام
بلبلان را مست و شیدا کرده ام

هر کجا سرو سهی را دیده ام
یاد آن قد دلارا کرده ام

از تو چون نرگس همه در پیش باد
پیش سرو از سر بالا کرده ام

اشک را نسبت بلعلش کرده ام
گوهر خویش آشکارا کرده ام

چند گویی کار سر بایست عشق
رو که من بسیار ازینها کرده ام

رندم و صوفیم میگویند خلق
نام نیکو بین که پیدا کرده ام

جنت الماوای سلمان کوی تست
لاجرم در کوی تو ماوا کرده ام

غزل

[illegible]

غزل

[illegible]

غزل

گر عشق تو با سلمان زین شیوه کند آخر	ای وای دل سلمان ای وای دل سلمان
از روی لبت ما را هم کاشکری فرما	زیرا که ز حد بگذشت سودای دل سلمان
جان و خرد و دینم بربود لب لعلت	آنرو که همی کردی یغمای دل سلمان
زلفت بسر اندازی در باخت بسی سرها	یارب بسر اندازش در پای دل سلمان
بر هر طرفت خلقی سرگشته چو سلمانند	لیکن تو نمیگیری جز پای دل سلمان

غزل

تو جانی بی تو نتوان زندگانی	تو عمری بی تو کس نتوان کزیدن
هلاک تن بود نادیدن تو	حیات جان بود روی تو دیدن
تعالی خالقی کز قطره آب	چنین صورت تواند آفریدن
نه شرط دوستی و مهربانیست	دل ما را ربودن [illegible] یدن

غزل

خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین	بیا که مملکت بر دو دیده جا بنشین
ببین که روی تو دیدیم باز شد در دل	چه جا که جانست در دل درون بیا بنشین
مرا تو مردم چشمی مرو مرو ز برم	مرا تو عمر عزیزی بیا بسان بنشین
اگر بقصد هلاک من آمدی برخیز	ورت ارادت صحبت مرحبا بنشین
سواد دیده من لایق نشست تو نیست	اگر تو مردم میمی کنی [illegible] بنشین
فراغتیست شب وصل از نور چراغ	بشمع کو [illegible] خود [illegible] بنشین

غزل

غزل

غزل

جان قتیل تست بر دارش مکن
چون عزیزش کرده خوارش مکن

چشم مستت باز خواب خوش بحال
فتنه در خوابست بیدارش مکن

زلف را بگذار کی بند دست
در ستم بازوی خویشش یارش مکن

صوفیا صافی کن از غش قلب را
یاد گر سودای بازارش مکن

عاشق خود را بپرس ار سوی کی
کشته تیغ بی ده بر دارش مکن

لاشه سلمان ضعیف افتاده است
بیش ازین بر دوش بارش مکن

باشد فاخر بحال اگر چون بلبلی ارباب حال
مست و عاشق در نوای فرغلی پرداز کن

طوطی آزاده را بگشا زبان در مدح شاه
ورنداری نطق آن بازو مرا اعجاز کن

چاکران و بندگان بسیار داری نیک و بد
کبر سلیمان را ز جمع بندگان و چاکران

غزل

جز ببند زلفش ای دل دیوانه جا مکن
بس نازکست جانب رویش رها مکن

از من دلا منال که دادی مرا بدست
این جور دیده کرد تو بر من جفا مکن

دیدیش بخت دیده و رفتی تو بر اثر
خود رفته و دیده شکایت ز ما مکن

در مجلسی اگرت درد دل بود
زنهار جز بداغ جبینش دوا مکن

سودای مشک خالص اگر داری ای صبا
بگذر ز چین زلفش و فکر خطا مکن

یکروز وعدهٔ بوفائی بده مرا
وانگه چنانکه عادت تست آن وفا مکن

ای دوست هر جفا که تو داری بدست خصم
بر من بکن ولیک ز خویشم جدا مکن

عشاق را کشیدن جور و جفاست خو
سلمان برو بمهر و وفا خو فرا مکن

غزل

نو بهار است ای صنم عیش بهار آغاز کن
ساخت برگ گل صبا برگ صبوحی ساز کن

غنچه مستور در بستان ورق را باز کرد
عارفا از نام مستوری ورق را باز کن

گر شراب میخوری با نرگس مخمور خور
ور حریفی میکنی با بلبل دمساز کن

لاله و نرگس بهم جام صبوحی میکشند
صبح خیزان چمن را مطربا آواز کن

راستی بستان مقام دلنوازست این زمان
خوش مقامی در نوای دلنوازا غاز کن

میدهند آوازه گل بلبلان خیز ای صبا
از دهان غنچه رو در گوش ساقی راز کن

باد جان می بازد ای گل در هوایت در نوبز
خرده داری نثار عاشق جانباز کن

از سر نازست مایل بر لب جو قد سرو
سرو قدا بر لب جو میل سرو ناز کن

[illegible]

سر در رهش نهادم و گفتم قبول کن — گفتا چه میکنم که محل بلاست این
پرسیده که نالهٔ سلمان انجه جاست — آیینه را بخواه و ببین کز کجاست این

غزل

ای غبار خاک پایت توتیای چشم من — کمترین گردی ز کویت خونبهای چشم من
چشم من جز دیدن رویت ندارد هیچ کار — راستی را روشن و خوبست رای چشم من
مردم چشمی ولی مردم ندارد دیده نور — مردمی فرما و روشن کن سرای چشم من
من ز چشم خود ملولم کاشکی برخاستی — از درت گردی و بنشستی بجای چشم من
هر کجا در دیست باشد در کمین جان ما — هر کجا گردیست گردد در هوای چشم من
تا خیالت آشنای مردم چشم من است — هر شبی در موج خونست آشنای چشم من
میزند چشمم رهی تر آنچنان کاندر عراق — رودها بربسته اند از پردهای چشم من
گرچه چشمم بسته است اما سرشکم میرود — باز میگوید بمردم ماجرای چشم من
ای صبا گر خاکپای او بدست افتد ترا — ذره زان گوش داری از برای چشم من
چشم سلمان را منور کن بنور خود که هست — روی تو آیینهٔ گیتی نمای چشم من

غزل

بیخ عشق تو نشاندند بتا در دل من — تخم مهر تو فشاندند در آب و گل من
تیر مژگان تو از جوشن جان میگذرد — بر دل من هزار آنجان که تو بی در دل من
روز دیوان قیامت که منازل بخشند — تو حسابت بسر کوی تو بود منزل من
هر کسی میکند از یار مرادی حاصل — حاصل من غم یارست خوشا حاصل من
نه رفیقست که باری ز دلم بر گیرد — نه شفیقست که آسان کند این مشکل من

جان و دلم فتاده اند در محیط عشقت	جان غرقه گشت تا لب آمد بصد بلا جان
در خلوت وصالت سلمان چگونه گنجد	سلمان تو نیست آنجا جای لبست یا جان

غزل

تا تو دل در بند جان داری و جان در بند تن	چون مراد خویش گیری در کنار خویشتن
خلوت جانان که آنجا بار جان نازنین	در نمی گنجد کجا بر تابد آنجا بار تن
سوز او چون شمع در جان گیر و از جان رخ متاب	مهر او چون صبح با خود دار و از خود دم مزن
جان ندارد لذتی بی صحبت جانان ولی	دوست میدارم ببوی وصل یوسف پیرهن
شاهد خلوت نشینم کی براندازد نقاب	تا مگر او برنخیزد از میان ما و من
در درون آتشین صد راز دارم سر بمهر	آه دود آلود خواهد گفت یک یک بی سخن
بر کند گاهی که باد صبح غمازی کند	کاروان مشک را مستور نتوان داشتن
گرد آتش مرغ را بوی رسیدی از هوا	مرغ بریان طوطی گویا شدی بر بابزن
ساقی از مستی خرابم کو سراب نیستی	جام مستی درده و بنیاد هستی بر فکن
من نمیخواهم حیات از منت آب خضر	خضر وقتم ساقیست آب حیاتم در دهن
بیش ازینم جای در کنج تنها بودی مدام	باز سلمان را گریبان میکشد حب وطن

غزل

سر کویش نه جای هر هواییست پشت پایی زن	در آن اندیشه یکرو شو و بر عالم قفایی زن
طریق عشق میپویی خرد را الوداعی کن	بساط قرب می خواهی بلا را مرحبایی زن
چو راز ابا غمش خواهی که باید خورد آنجا غم	دلا تنها مخور خون را بزیر اسب صلایی زن
ببازار [illegible] سودی خواهی دیده سودا	بکوی عاشقی در رو در عزلت سرایی زن

٢١٢

غزل

حقیقت بقبول مدعی پنهان نشاید داشتن | سر چشمهٔ خورشید را نتوان بخاک انباشتن
غم با من و من با غمش خو کرده ایم ای مدعی | لطفی بباید کرد و نیست ما را بهم بگذاشتن
من بر خط سودای او بنهاده ام سر چون قلم | و ز آنکه پروا ره سرم سر بر نخواهم داشتن
آنرا که باشد ساز کار آب و هوای چشم و دل | سودی ندارد در درون تخم محبت کاشتن
اول هر آن نقشی که هست از دل بخوناب جگر | باید فرو شستن دگر نقشی بر آن بنگاشتن

غزل

نخواهم از سر کویت بصد جفا رفتن | نشاید شیر مردان را بهر زخمی زجا رفتن
طریق عاشقان ای دل بر این چیست ای سرور | غمش را پیروی کردن بلا را پیشوا رفتن
بساط حضرت جانان بسر باید سپرد ای جان | که جای سرزنش باشد چنان جائی بپا رفتن
مقام کعبهٔ وصل تو دور افتاده است از ما | نه بسازد رفتن آنجا مرا نه برگ نارفتن
زغیرت خانهٔ دل را زغیرت کرده ام خالی | که غیرت را نمی زیبد درین خلوتسرا رفتن
ببوی زلف مشکین تو تا جان در تنم باشد | نخواهم پی باد صبا رفتن
خیالت ناشنا و شد در آب چشم من گوئی | چه واجب آشنائی را چنین در خون ما رفتن
ازین در هیچ نگشاید ترا سلمان همین باید | سر زلفی طلب کردن بلا را پیشوا رفتن

غزل

مفتاح فتوح از در میخانه طلب کن | کام دو جهان از لب پیمانه طلب کن
آن یار که در صومعه جستی و ندیدی | باشد که توان یافت ز [illegible]

شمع سان پیشت نخواهم سوخت سرتا پا که است | در فنای خویش می بینم بقای خویشتن
در خطا با خاکپایت خودفروشی کرد مشک | لاجرم آمد سیه رو از خطای خویشتن
درد خود با هر که گفتم گفت اگر دانستمی | چارهٔ خود بردمی سلمان دوای خویشتن

غزل

از آب و گل بدیعست این صورت آفرین | نقاش کی تواند نقش تو برکشیدن
با صد هزار دیده گردون نمی تواند | در آفتاب که دیش مثل رخ تو دیدن
تا ز آفتاب رویت یک ذره تافت در دل | چون ذره نیست دل را امکان آرمیدن
ایجان و زندگانی چندم بجان رسانی | می بایدت زمانی بر حال ما رسیدن
خواهم بجان ز لعلت بوسی و او نخواهد | نقدی عزیز دادن جنسی گران خریدن
از نوبهار وصلت رنگیم اگر نباشد | فی الجمله از هوایت بوئی توان شنیدن
میخواست خامه دادن در نامه شرح دردم | آغاز کرد و در دم خون از قلم چکیدن
ما چون قلم نخواهیم از دوست سر کشیدن | از دوست یک اشارت وز ما بسر دویدن
هر صبح میفرستد سلمان دعای جانت | بر من دعای جانت با صبحدم دمیدن

غزل

چو دیده در طلبت واجبست گردیدن | سرشک را همه جا نیز دوانیدن
صبا ببوی تو چندان دویده بود که دوش | نداشت تا بسحرگه مجال جنبیدن
جمال روی ترا تا بدید دیدهٔ من | نمی توانم ازین رشک دیده را دیدن
بیاد نام تو خواهیم خرقه کردن چاک | بننگ نامی پیراهنی درانیدن
بهیچ باب ز کوی تو بازگشتن نیست | که نیست کوی ترا راه بازگردیدن

۲۱۵

غزل

بازهی افکند آن زلف کمند افکن او — کار اشکسته ما را همه در گردن او
مکش ای باد صبا دامن گل را که نهاد — کار خود بلبل سودازده در دامن او
آتش عارض او در دل ما هر روزی — که برآورد و چو برآمد همه پیراهن او
اینکه موئی شده ام در غم آن موی میان — کاش موئی شدمی همچو میان بر تن او
چکنم حال درون عرض که حال دل من — می نماید رخ چون آینه روشن او
آهن سرد چه کوبم که دم آتشیم — نکند هیچ اثر در دل چون آهن او
باز بر هم زده زلف و بهم برزده — کار و بار دل مسکین من و مسکن او
رحم کن بر دل سلمان که بتنگ آمده اند — مردم از شیوه چشم تو و از شیون او

غزل

ای سر سودائی من رفته در سودای تو — باد سر تا پای من قربان سر تا پای تو
گر سر من رفت در سودای عشقت گو برو — بر سرم پاینده بادا سایه بالای تو
جای سروست در میان جویبار چشم ماست — گرچه مائیم از میان جان و دل جویای تو
گر نهد چشم مردم چشم جهان بین را رواست — خود کسی را چون توانم دیدن برجای تو
سرو لافی میزند یعنی که بالای توام — سرو بی برکیست باری تا بود بالای تو
چشم تنگت ترکتاز و حاجت یغما نیست — چون در آید کس بچشم تنگ ترک آسای تو
رای من جز بندگی سرو آزاد تو نیست — بس بلند افتاد سلمان راستی اعلای تو

غزل

غزل

آهنک تیز چنک ولی پای می ندارد سوی — شیرین حدیثی میکند مطرب شراب تلخ کو
بارود و چنک ور دو زن تا چند سازم ساقیا — آبی ندارد رود او آبش باز آور بجو
چون دور دور من بود پیمانهٔ پر ده بمن — من چون صراحی نیستم کارم بجامی سر فرو
خوردن بکاس و کوزه می باشد طریق صوفیان — رندان دُرد آشام را پیمانه باید یا سبو
مت بامی و معشوقه از روز ازل خو کرده ام — آری محالست اینکه من زین باز خواهم کرد خو
در راه او باید شدن کاهی بسر کاهی بپا — سلمان نخواهد شد بسر الا چنین در راه او

ردیف	غزل	الهاء

تا سواد شب نقاب صبح صادق کردهٔ — روز را در دامن مشکین شب پروردهٔ
ای بسا شبها که با مهرت بروز آورده ام — تا تو بر رغم دلم یکشب بروز آوردهٔ
مه رخان اینچنین سپید دُیت خطی داده اند — زان سیه کاری که با خورشید رخشان کردهٔ
کرچه جان بخشیدهٔ از پستهٔ تنکم ولی — شد زعنات لبت روشن که خونم خوردهٔ
مردم چشم جهان بینت اگر خوانم رواست — زانکه در چشم منی و ز چشم من در پردهٔ
تا بدوان در بوستان عارضت سرسبز باد — از نبات تازه کز وی آب شکر بردهٔ
کرد عنبر بر عذار ارغوان افشانده — برگ سوسن بر کنار نسترن گسترده
یا کنار چشمهٔ حیوان بمشک آلودهٔ — یا غبار در که صاحب بلب بسپردهٔ

غزل

ای نور دیده باز کو جرمی که از ما دیدهٔ — حالی گناه از ما چرا چون بخت برگردیدهٔ
ای کاش تو شمهٔ ... دوست چون بر ... — با دشمنان پیوستهٔ وز دوستان ببریدهٔ
برمن نبخشاید دولت یارب چه سنکین دل ... — مانا که یارب یا رحم در نیم شب نشنیدهٔ

[illegible]

غزل

[illegible]

غزل

سرو سهی که کارش بالا بود همیشه | پیش تو دست برهم برپا بود همیشه

از تنگی دهانت یکذره گفته باشد | هر ذره کو بگفتت گویا بود همیشه

تا شاهد جمالت مستور باشد از من | اشکم میان مردم رسوا بود همیشه

دل در هوای زلفت مجنون بود مسلسل | جان از خیال رویت شیدا بود همیشه

جامی است کویت از انجا مران بجورش | بگذار تا دل من برجا بود همیشه

انوار عکس رویت در دیده و دل من | چون می در آبگینه پیدا بود همیشه

هر لحظه چشمهایت برهم زنند مجلس | آری میان مستان اینها بود همیشه

آباد چون بماند آن دل که در سوادش | از ترکتاز چشمت یغما بود همیشه

آن دل که در دو عالم خواهد که با تو باشد | باید که از دو عالم تنها بود همیشه

لطف و عطا و احسان پیوسته از تو آید | جرم و خطا و عصیان از ما بود همیشه

آنکس که از دو زلفت سودای خرد بجانش | زان حلقه حاصل او سودا بود همیشه

تا در کنارم آید یکروز چون تو دری | از خون کنار سلمان دریا بود همیشه

غزل

ای پسر نیستی ز هستی به | بت پرستی ز خود پرستی به

چون ز خود میرهاندت مستی | هوشیاری ز هوش مستی به

اجل کند پای را دو سه گام | پیش دارو که پیش دستی به

از بلندی چو باز خواهی گشت | سوی پستی مقام پستی به

با خود آ تا خدا پرست شوی | در خود از دست خود پرستی به

۲۱۷

غزل

[illegible]

زنار کشان آورد و از کوه [illegible]

[illegible] مستی

غزل

ای در هوای مهرت ذرات کون کردی
وی از صفای مهرت جنات عدن در دی

خورشید پا بجالت چون سایه ره نشینی
گردون بجست حیرت چون ماه هرزه گردی

باشست سر زلفش صد دل بجوی ارزد	زنهار که نفروشی آن دام بصد دانه
بر هم گسلم هردم از دست تو زنجیری	زنجیر کجا دارد پای من دیوانه
چون شمع سری دارم بر باد هوا رفته	جانی و بخود هیچش پروانه چو پروانه
ترا بدعا عقبی خواهد دگری دینی	هر یک پی مقصودی سلمان پی جانانه

ردیف	غزل	الیاء

بصنوبری دلکشش اگر ای صبا گذری کنی	ز هوای جان حزین من دل خسته را خبری کنی
چو رسی بکعبه وصل او بکنی مقام و زکر دره	ز پی دعا نفسی زنی ز سر صفا گذری کنی
اگرت مجال نفس زدن بود از زمان ملش بگو	که چه باشد ار بجمالت این شب تیره را سحری کنی
بزیارتی چه بود اگر که بخاک من قدمی نهی	بعیادتی چه زیان دهد که بحال من نظری کنی
سحری وصال تو از خدا بدعای شب طلبیده ام	مگر ای سحر نفسی زنی مگر ای دعا اثری کنی
خجلم که چون برت آورم من لعل چون کباب دل	اگر از درون خراب من طمعی بما حضری کنی

غزل

مکن عیب من مسکین اگر عاشق شدم جانی	سر زلف سیه دیدم در افتادم بسودائی
چو آب آشفته میگردم بهر سو تا مگر روزی	سعادت در کنار من نشاند سرو بالائی
ملامت گو برو شرمی بدار از من چه میخواهی	ز جان غرقه شده عاجز میان موج دریائی
نمیداند طبیب ایدل دوای درد عاشق را	ز من بشنو که این حکمت نمیداند مهندس دانائی
طریق عشقبازانست پیش دوست جان دادن	بیا ای جان اگر داری سر و برگ تماشائی
مرا جانی و من تا کی توانم زیست دور از تو	تن مسکین من جانی و جان نازنین جانی
چرا امروز کارم را بفردا میدهی وعده	پس امروز پنداری نخواهد بود فردائی

غزل

غزل

[illegible]

ای کعبهٔ حقیقی بنمای ره که ما را
بگرفته رو بکلی زین قبلهٔ مجازی

زلفش بباد داده سرهای بیقراری
چشمش خراب کرده دلها بترکتازی

عمر است زلفش می خواهمش همیشه
وان کیست کو نخواهد عمری بدین درازی

گر وصل یار خواهی در باز خویشتن را
سلمان که بر نیاید کاری چنین ببازی

غزل

لعلت نهاد با جان آیین می پرستی
چشمت گرفت در سر سودای خواب مستی

لعل حیات بخشت روح اللهست کرده
در دو چشم مستت احیای می پرستی

پیش از کمالاتت کی در آفتاب گردش
پیدا نبوده شب را نور و درازدستی

گر نیستی دهانت گویا به هستی خود
ما را خبر که دادی از نیستی و هستی

سرو بلندش از من تا برگرفت سایه
چون سایه از بلندی افتاده ام به پستی

شیخم لطیفه گوید و خرابی از می
مستم بلی خرابم از بادهٔ الستی

گر دیگری بعالم سر در نهد بعالم
سلمان تو چون توانی رفتن که پای بستی

غزل

ای در خم زلف تو تماشاگه جانی
زنجیر سر زلف تو دریای جهانی

غزل

٢١٩

تمام

تا سر زلف تو دام است ز من لاغرتر ... دربیفتاد بدام تو شکاری باری
چون به پرسیدن سلمان ننهادی قدمی ... بگذر بر سر خاکش بگذاری باری

غزل

تا توانی مده از کف بهار ای ساقی ... لب جوی و لب جام و لب یار ای ساقی
نوبهار است و گل و سبزه و ما عمر عزیز ... میگذاریم بغفلت مگذار ای ساقی
موسم گل نبود توبهٔ عشاق درست ... توبه یعنی چه بیا باده بیار ای ساقی
اگر از روز شمار است سخن روز شمار ... چو منی را که ورآر دلبشمار ای ساقی
شاهد و باغ و گل و مل همه خوبند ولی ... یار خوش خوشتر ازین هر سه چهار ای ساقی
نوبتی کو که عراقست عراق ای مطرب ... نوبتی جو که بهار است بهار ای ساقی
آید از بوی سمن بوی بهشت ای عارف ... خیز و از رنگ چمن نقش نگار ای ساقی
جام نوشین تو تا لب می لعل است مدام ... میکشد چشم تو ما را بخمار ای ساقی
بی نوایم غزلی نو بنوازم سلمان ... در خمارم قدح می ز خم آر ای ساقی

غزل

تراوقتی رسد صوفی که با جانانه بنشینی ... که از سجاده برخیزی و در میخانه بنشینی
کرت با این خرد سودای لعل دوست برخیزد ... بپای خود بزنجیرش دوی دیوانه بنشینی
ز باغ او اگر بوئی دماغت تازه کرده اند ... هوای باغ نگذارد که در کاشانه بنشینی
تو اصلی زادهٔ روحی چرا با وصل تن باشی ... چرا از خویش بگریزی و با بیگانه بنشینی
ترا چون پر طاوسان عرشی فرش میگردد ... کجا باشد که چون بومان درین ویرانه بنشینی
بیا بر چشم من بنشین جمال روی خود می بین ... بدریا در شوار خواهی که با دردانه بنشینی

رهی تا نشوی سنگر سلمان که تو نیز | زود باشد که چو من بر سر بازار آیی

غزل

ای داده در شفقت ما از جان جدائی
مشکل کسی ز دست بیابد بجان رهائی
دل خواست تا بر آید با عشق و بر نیامد
مردانه رفته باشی با عشق اگر بر آئی
در هجر شد زیادت پیوند با تو ما را
ما با تو ایم و ما را پیوسته در جدائی
چشمم براه تا کی آید بمن رسولت
ور تو خود آئی آن خود لطفی بود جدائی
در ما بمهربانی بنگر که نور چشمی
بر ما بشاد کامی بگذر که عمر مائی
ما در غمی تو ایم آمد بگو وصالت
غیر از در فقیری یا از در گدائی
دو شمع ز هجر وحدت آمد که سلمان
چو خود جدا ام در ما گر مرد آشنائی

غزل

قانع شده بودم ز تو عمری بسلامی
یکروز نگفتی که مرا هست غلامی
محرومم ز دیدارم و چو ذره تجلی
وز چون تو کریمی شده قانع بسلامی
گر بسر شوم در سر کار تو چو پرگار
بیرون ننهم با تو من از دائره کامی
تا خال ترا هندوم و زلف ترا صید
آزادم و فارغ ز همه دانه و دامی
چون فاخته بد مهر نباشم که نشینم
هر صبح بشاخی و بهر شام ببامی
آهنگ حجاز از دگری راست چرا نیست
بیرون ز عراق و سر کوی تو مقامی
صد دل چو هی از دست تو تا لب برسیدم
وین طرفه که یکشب نرسیدیم بکامی
دریاب که ایام جوانی و طراوت
اوقات عزیز اند و ندارند دوامی
از هستی سلمان بجز از نام نماند است
سلمان غرض این بود که ماند ز تو نامی

مبارک منزلی کانجا فرود آید چو تو ماهی — همایون عرصهٔ کار دلستان رخ چنین شاهی
روان شد موکب جانان چرا ای منتظر اینجان — چو خواهی رفت ازین بهتر نخواهی یافت همراهی
مکن علیم کمی کاهم چو ماه از تاب مهر او — که کر کاهی تب هجرش کشد کوهی شود کاهی
مرا نقدی که در وجهم نشیند نیست الا اشک — مرا پیکی که راه آرد بکویش نیست جز آهی
تو آزادی و احوال گرفتاران نمیدانی — دل مسکین من بالنست از وی پرس که کاهی
عزیزی کو نیفتادست در بندی چه میداند — که در کنعان اسیری را چه افتادست در چاهی
من خاکی نه آن کردم که از کوی تو برخیزم — عجب گر چون من از کوی تو برخیزد هواخواهی
چو بادم در پیت پویان من بیچاره می ترسم — مبادا گرد منت بر دل تنشیند گرد اگراهی
نه تنها من بسودای سر زلفت گرفتارم — که زلفت را بهر شستی چو سلمان است بیچاهی

غزل

به نیازی که با خدا داری — که دلم بیش ازین نیازاری
من نیازاده‌ام ارتو نازاری — من نیازاده‌ام ارتو نازاری
دل من برده‌ٔ ز دست مده — چه شود گر دلی بدست آری
ای ز زاری عاشقان بیزار — عاشقان چون کنند بیزاری
دارم از بی زری و می ترسم — که کشد بیزری به بیزاری
چارهٔ کار من زرست چو نیست — زاری میکنم بنا چاری
بخت خود را بخواب می بینم — کاشکی دیدمی به بیداری
من افتاده بر توام خواست — از سر جان اگر کنی یاری
ما نیا ریم کرد در تو نظر — نظری کن بمن اگر یاری
بوی زلف تو گر دهد ندهد — بر نخیزد صبا ز بیماری

غزل

از چنگ فراقم نفسی نیست رهائی / هر روز کشم بار غمی بجدائی
خون کرده دلم را غم یکروزه فراقش / خوش باش هنوز ای دل سرگشته کجائی
هنگام وداعت سخن این بود که من زود / باز آیم و ترسم بسخن باز نیائی
رفتم که سر از پای کنم در پیت آیم / آن نیز میسر نشد از بی سر و پائی
ای مژده رسان گر زره آئی بسلامت / وین منتظران را دهی از بند رهائی
مگذار هوای دل و راه مژه‌ام را / ضایع که تو پرورده این آب و هوائی
گفتند که او با تو نپاید نشنیدم / با آنکه دلم نیز همی داد گوائی
ای مردم چشم ار چه نمی بینمت اما / پیوسته تو در دیده غم دیده مائی
یاری تو جدا نیستی ای دل ز دو لعلش / فرخ که تو در سایه اقبال همائی
شد حلقه زنان آه دلم بر در گردون / آه ار تو برین دل در رحمت نگشائی
از ضعف خیالت بسرم راه نیارد / گر باز سلمان نکند راهنمائی

غزل

مرا که سر زده همچون قلم براندهٔ آخر / هنوز وقت نیامد که همچو نامه بخوانی
بر آتشم بنشاندی چو بار و چه باشد / که یکنفس بنشینی و آتشم بنشانی
نظر بدیدن روی تو دارم از همه عالم / بیا بیا که ندارم بغیر ازین نگرانی
حدیث زلف و دهان تو چیز که با تو بگویم / که قصه ایست مطول حکایتیست نهانی
صبا فدای تو بادم چو بگذری بنگارم / بهر طریق که دانی بهر صفت که توانی

۲۲۳

میان ما بغیر از من حجابی نیست میدانم | چه باشد گر درآئی وین حجاب از پیش برداری
بزاری و فغان از من چرا بیزار میگردی | دل سلمان تحمل چون تواند کرد بیزاری

غزل

مسکین دل من گم شد و کردم طلب وی | بردم بکجا خانهٔ ابروی تواش پی
خامند کسانی که بداغت نرسیدند | من سوخته آنکه بمن کی رسد آن کی
ساقی بسفال کهنم جام جم آور | مطلوب سکندر بدهم در قدح کی
صد بار لب لعل تو جانم بلب آورد | ایدوست بکامم برسان یکدم از آن می
مطرب بزن آن ساز جگرسوز و بادم | ساقی بده آن جام دل افروز پیاپی
در شرح فراق تو سخن را چه دهم بسط | شرط ادب است گر این نامه کنم طی
بی رویت اگر دیده بخورشید کنم باز | صد بار کند چشم من از شرم رخت خوی
بی بویت اگر بگذرد باد بهاری | حقا که بود بر دل من سردتر از دی
سلمان ره سودای تو میرفت غمت گفت | کین راه بپای چو توئی نیست بره هی

غزل

ساقی ز جام مستی ما را رسان بکامی | تا مانده گوی هستی بیرون نهیم گامی
هم هستی که دارد ملک بقا فنائی | هم دور چون ندارد دور و داد و وامی
ماییم و نیم جانی برکف نهاده بستان | زان می بنیم جانی بفروش نیم جامی
عشاق را مقامی عالیست اندرین ره | مطرب مخالفان را بنمای از آن مقامی
تا غیر ما نگردد غیر قدح کراست | تا بر سرم نیاید غیر از شراب جامی
وقتی که شاهدان را پیدا شود وفائی | احوال عاشقان را ممکن بود نظامی

ای باد اگر رهت بدپرده دار دوست | خودرا چو آفتاب در روزن در افگنی
گوئی که ای چو آب حیاتت لطیف تن | پاکیزگی و خوبی خوش و پاک دامنی
تو سرو سربلندی و چون سایه کاین | افتادگی و مسکنت است و فروتنی
سلمان تو در درون بهوای صنوبرش | غم را چه می‌نشانی و جان را چه میکنی

غزل

دلا راه هوا خالی نخواهد بود از گردی | قدم مردانه نه کاینجا بگردی هیچ و مردی
خبرداری که درد او برآورد دست گرد از من | نمانده است از من خاکی بغیر از درد او گردی
چو کردم در هوا گردان ولیکن بر دلش هرگز | نمی آیم رها کن تا نیاید بر دلش گردی
دمی لعلی لبش خوردم و زاهد کرد منع ما | نکردی منع ما زاهد اگر زین می دمی خوردی
گهی بر آب باید زد درین ره گاه بر آتش | ببباید خو فرا کردن بهر گرمی و هر سردی
نه هر رعنا وشی باشد حریف مرد درد او | بباید عاشق جانان درون درد پروردی
ز آب دیدهٔ سلمان نهال حسن می‌بالد | سحابی تا نگرید نمی‌خندد رخ وردی

غزل

جان ندارد بی لب شیرین جانان لذتی | بی عزیزان نیست عمر نازنین را عزتی
بر سر من کس نمی آید بپرسش جز خیال | جز خیالش کس ندارد بر سر من منتی
شربت قند لبش می سازد این بیمار را | کو لب او تا مرا از قند سازد شربتی
از غم تنهائی آمد جان شیرین نزد لب | تا بیادش هر دو سیه اند با هم صحبتی
حسرتی دارم که بینم بار دیگر روی یار | گر درین حسرت بمیرم دور از و واحسرتی
در درون دارم خروشی ای طبیبان بیستی | در سفر دارم عزیزی ای عزیزان همتی

۲۲۵

نه آنم که بر تابم از تو عنان را — ازین در کرم صدره از پیش رانی
بر آنم که در خدمتت بگذرانم — دو روزی که باقیست زین عمر فانی
درخت صنوبر خرام تو بادا — چو سرو ایمن از تند باد خزانی

غزل

سوز تو کجا گیرد در خرمن هر خامی — مرغ تو فرو ناید ای دوست بهر بامی
دریای می عشقت در کاسهٔ سر دارم — مرد سره باید کو زین کاسه کشد جامی
مرد رهٔ سودایت صاحب قدمی باید — کان بادیه را نتوان پیمود بهر گامی
بدنام ابد کردم خود را و نمیدانم — در نامهٔ اهل دل نیکوتر ازین نامی
از عشق تو زاهد را دم گرم نخواهد شد — زیرا که بدان آتش هرگز نرسد خامی
دیوانه دلی دارم کارام نمی گیرد — جز بر در خماری یا پیش دلارامی
از تو نظری سلمان میدارد و می شاید — درویشی اگر خواهد از پادشه انعامی

غزل

رفتی از دست من ای یار و نه آن شهبازی — که بدست آورمت باز ببازی بازی
بر تو چون آب من ای سرو روان می پاشم — چه شود سایه اگر بر سر من اندازی
همه آنی همه حسنی همه لطفی همه ناز — بجنان حسن و لطافت سزدت گر نازی
دل و جان دادم و جان نیز فدایت کنمت — چون کنم چون تو بدین هیچ نمی پردازی
کفتهٔ کار تو می سازم اگر خواهی ساخت — ز انتظارم بچه می سوزی و کی می سازی
سوختم چون عود مرا عشق و بران میپوشم — دامن از دود و دروغم نکند غمازی
پردهٔ دل ز هوای درد و کی ماند — غنچه مستوره که با باد کند همرازی

در بزم عشق او بیان‌ها شد که خوش برآید
ورز آنچه خوش نیاید خوش باشد از گرانی

گرچه ز من ملول است روزی صبا چنان کن
کین نامه هرچه بادا بادا به وی رسانی

گوئی چو نامه سلمان می‌پیچد از فراقت
در خویشتن چه باشد باری گرش بخوانی

غزل

در خیل تو گشتیم بسی وز همه بابی
کردیم سؤال و نشنیدیم جوابی

خوردیم بسی خون و ندیدیم کسی را
جز دیده که ما را مددی کرد به آبی

من بگذرم از خاک درت خاک من اینجا
ای عمر تو بگذار که رفت است شتابی

در شرح فراقت چه نویسم که نگنجد
شرح غم هجران تو در هیچ کتابی

در خواب خیال تو هوس دارم و کو خواب
ای بخت شبی بخش به من یک شبه خوابی

جان خواست که در لطف شمایل تو درآید
همرنگی طاوس طلب کرد غرابی

دی مدعی دعوت من کرد که سلمان
تا کی ز خرابات چه آید ز خرابی

غزل

به هیچ بر سر دل ما چون نگه نمی‌داری
چه دلبری که نمی‌آید از تو دلداری

چرا چو نافهٔ آهو بریده از من
چرا چو مشک مرا سیهی جگرخواری

به آه و ناله و زاری ز من مشو بیزار
مکن که مانند نسیم گرد بیزاری

بسوی من گذری کن که خسته غریب عشق
در حالتیست مرا بی‌کسی و بیماری

بکوی آمدن ای یار ما بسیاریم
تو یاری کن و بگذر بیا اگر یاری

بچشم من لب آموخت گوهرافشانی
چنانکه دارد لعل لبت شکرباری

سزد که در سر کارم کنی دمی چون صبح
مگر بروز سفید آید این شب تاری

غزل

[illegible]

غزل

[illegible]

من چو واقف یافتم در پرده سودایت وات | زین روان بازی چه سود ام چون تو عذرا پری
هیچ عاقل بر سر کویت بپای خود نرفت | زلف می آری بصد زنجیرش انجامی بری

غزل

گر از دور الست مست جامی باقی ایساقی | بیا بشکن که مخمورم خمارم زان می باقی
سر از عشق تو مخمورم بگو آخر چه تدبیرم | که زد بار غمم بر دل نه تریاقست نه راقی
ز تاب لعل آب می فکندی آتشی در ما | تو در ما آخر این آتش چه افکندی الساقی
بدره می کن دوا ای من که بیماران عشقت را | کند درد تو درمانی کند زهر تو تریاقی
ز شرح شوق دیدارت چو قاصد شد زبان من | قلم را بر تراشیدم که گوید حال مشتاقی
من از شوق تو چون پروانه میسوزم چرا یکشب | ولت بر من نمی سوزد چو آخر شمع عشاقی
تو داری طاق ابروی که جفتش نیست در عالم | توی آنکس که در عالم بجفت ابروان طاقی
نکو رویی و بدخویی رفیقا شد و سن یاری | ترا چندانکه می بینم سراپا حسن اخلاقی
ز مهر روی او عمریست تا دم میزنی سلمان | بمهرش صادقی چون صبح از آن مشهور آفاقی

غزل

ای مه برآشفتی خوش ناز و عتیب تا کی | دی گل نقاب بگشا شرم و حجیب تا کی
مائیم تشنه و تو عین الحیات مائی | هیچون سراب ما را دادن فریب تا کی
دل خواست از تو چیزی فرموده که صبری | جانم رسید بر لب صبر و شکیب تا کی
ای شهسوار خوبان یکدم بمن فرود آی | بردن عنان ز دستم پا در رکیب تا کی
در جست و جوی وصلت ما را چو آب و آتش | که بر فراز رفتن که در نشیب تا کی
خواهند باز دیدن یکره نه هم حسابی | از بیدلان ستاندن دل بی حسیب تا کی

غزل

[illegible]

بروز زاهد چه پرهیزی ز ناز و شیوهٔ چشمش   بپرهیز ای شیوه‌ها دستان تو بشناسی که پیدا نی

دلا گفتم غم خود خور که کار از دست شد بیرون   ز اغم خور دست ای دل تو غمخواری چه میدانی

غزل

صنما هر دو آنم که تو جانم باشی   مید هم جان که دگر جان جهانم باشی

روز عمر من مسکین بشب آمد تا تو   روشنائی دل و شمع روانم باشی

بار گردون و غم هر دو جهان بر دل من   نه گران باشد اگر تو نگرانم باشی

گر بسودای تو ام عمر زیانست چه غم   سودم این بس که تو خرّم بزیانم باشی

تو سراپا همه آنی و همه آن تو اند   غرض من همگی آن که تو آنم باشی

من نهان در دلی دارم و آن دل بر تست   ظاهرا با خبر از داد نهانم باشی

جان برون کرده ام از دل همگی داده بتو   جای دل با تو بجای دل و جانم باشی

چون در اندیشه روم گرد در وهم گردی   چون در آیم بسخن در دو زبانم باشی

در معانی صفات تو چه گوید سلمان   هر چه گویم تو منزه ز بیانم باشی

غزل

کشید کار ز تنهاییم بشیدائی   ندانم این همه غم چون کشم بتنهائی

ز بسکه داد قلم شرح سرنوشت فراق   ز سر نوشت قلم نامه گشت شیدائی

مرا تو عمر عزیزی که رفته از برم   چه خوش بود اگر ای عمر رفته باز آئی

زبان گشاده کمر بسته ایم تا چو قلم   بسر کنیم هر آن خدمتی که فرمائی

باحتیاط گذر بر سواد دیدهٔ من   چنانچه گوشهٔ دامن بخون نیالائی

چه هر د عشق تو ام من درین طریق که عقل   در آمدست لب با وجود دانائی

۳۲۹

الرباعيات

درویش تن جامهٔ صورت بر کن
تا ... صورت تن
... درویش افکن
... سلطان زن

رباعی

از جام توام بهره خمار آمد و بس
... وفا آمد و بس
... نظر مردم را
در دیدهٔ من خیال یار آمد و بس

رباعی

[illegible]

ایضاً

[illegible]

غزل

جز باد همدمی نه که با او زنم دمی | جز باده مونسی نه که از دل برد غمی
جز دیده کو بجون رخ ما سرخ می کند | در کار ما نکرد کس از مردمی دمی
دریای عشق در دل ما جوش می زند | زانجا سحاب دیدهٔ ما می کشد نمی
سرمست عشق راز و عالم فراغتیست | زیرا که دار داو بسر خویش عالمی
زان پیش روی بر در او داشتم که داشت | روی زمین غباری و پشت فلک خمی
سلمان مگوی راز دل الا بجو دکه هست | در زیر پردهٔ فلک امروز محرمی

غزل

هر رنگ روییش در چمن گل یاسمن کردیدمی | دایم بهوسیش چون صبا گرد چمن گردیدمی
این گل بدامن چیدمی باشد ز شوق عارضت | کو خاری از باغ تو تا دامن ز گل در چیدمی
در حلقهٔ سودای او مردی بگردی میرود | من نیز سودا پیشه باری بدان ارزیدمی
هر کس شناعت میکند بر من که نشنیدی سخن | گر من سخن بشنیدمی چندین سخن نشنیدمی
چون او نمی آید شبی در سر بپرسیدن چرا | ای کاش خوابی آمدی تا من بخوابش دیدمی
لب بر لب من می نهد چون نی دهن میدید | کردم ندا دی هر دمم چندین چرا نالیدمی
بوسیدن از جام لبش گر نیست روزی کاشکی | چون جرعه افتادی که من خاک درش بوسیدمی
سودای پنهانم قلم کرد آشکارا چون کنم | ای کاش منفذ در قلم شد دی کانش پنهان پوشیدمی
سلمان خیال روی او چون نامه دارد در درون | گر نیستی در خویشتن چندین چرا پیچیدمی

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

سیمین زنخت که خال از آن بنماید | سیبی ست که دانه درمیان بنماید
درخنده بنار دانهٔ مالب تو | کز دانهٔ لعلش استخوان بنماید

رباعی

دارم عجب از غنچهٔ دلتنگ که چون | از دل رخ نازنین گل کرد برون
درخون دل غنچه اگر نیست چراست | گل را همه قبا و دامن پرخون

رباعی

گل افسری از لعل و گهر می سازد | زر دارد و این کار بزر می سازد
یک سفره برآراست بصد برگ نوا | دریاب که سفرهٔ سفر می سازد

رباعی

ماهم که رخش روشنی خور بگرفت | گرد خط او دامن کوثر بگرفت
دلها همه درچاه زنخدان انداخت | وانگه سر آن چاه بعنبر بگرفت

رباعی

ای همسایه سنبلات [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

رباعی

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

رباعی

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

رباعی

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

۲۳۱

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

از جوهر حسن تو نشد هیچ تبه | آراسته شد جوهر حسنت همه

رباعی

این ابر نگر خیمه بر افلاک زده | صد نعرهٔ شوق از دل غمناک زده
گر دست زلیخای زمان یوسف گل | بر پیرهن حسد بر صد چاک زده

رباعی

شاها بخطای اسپ اگر شاه زرزین | گردید و جدا گشت چه افتاد از زین
حاشا که تو افتی و بیفتد سر کز | مانند تو شهسوار در روی زمین

رباعی

دیدم صنمی خراب و مست افتاده | در دست مغان زمی پرست افتاده
از می چو صراحی شده افتان خیزان | و آنکه چو قدح دست بدست افتاده

رباعی

دل خواستم از زلف سمن پوش تو دوش | گفتا که چه دل دل که دل چیست خموش
زلف تو اگرچه حال ما میداند | لیکن طرف زلف تو میدارد گوش

رباعی

تا نالهٔ بلبلی بگوش آمده است | دل با سر عیش و ناو و نوش آمده است
رگ از تن خشک چنگ برخاسته است | خون در تن جام می بجوش آمده است

رباعی

با لعل لبت شراب را مستی نیست | با قد تو سرو را بجز پستی نیست
ما را دهن تو نیست می پندارد | با آنکه بیک ذره در و هستی نیست

رباعی

ای دوست کجائی و کجائی که نه | آخر تو کرائی و کرائی که نه

تو پیدا کدام آشنائی کردند [illegible] افتاد و دل

رباعی

[illegible] در دو دیده و کردن ز زمین بو نشست
چون دولت [illegible] بر سید
آمد بادب [illegible] نشست

رباعی

این ابر [illegible] افزا آید
[illegible] بجان آمده بود
[illegible] در پا آید

رباعی

یاقوت لبا لعل بدخشانی تو
ای راحت روح و راح ریحانی تو
گویند حرام در مسلمانی تو

۲۳۳

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

آتش ز زبان شمع و لشت می جست | ناگاه سپیده دم زبانش بشکست
سر رشته بپایان شد و تا پیش نماند | روزش بشب آمد و بروزم بنشست

رباعی

آتشکم ز رخ تو لاله رنگ آمده است | پای دلم از کلت سنگ آمده است
آمد دل و در کنج دهانت بنشست | مسکین چه کند ز غم بتنگ آمده است

رباعی

در وصف لبت نطق زبان بسته بود | پیش دهنت پسته دهان بسته بود
ابروی توان سیاه پیشانی دار | پیوسته بقصد سر میان بسته بود

رباعی

زیروز بر چشم تر البس موزون | نقاش ازل سه خال ز غالیه گون
پندار که در شیب فراز عینت | دو نقطهٔ یا نها دو یک نقطهٔ نون

رباعی

نقشی هست درین خانه اگر واخواند | عقل تو ز کدخدای خود و اساند
ای خواجه برو که کدخدائی دگر است | کاین خانه لاجرم دیگر واند

رباعی

در معرض رویت قمر آید بشکست | در رشتهٔ لعلت شکر آید بشکست
موی تو ز بالا اگر با ز افتاد | تا کام سرش بر کمر آید بشکست

رباعی

گیرم که همیشه آب خود می ریزد | افتاده ز پا و ز ان نمی برخیزد
بر پای کنش بدست خود از سر لطف | ای یار که از دست تو بگریزد

۲۳۳

رباعی

ای خواجه دوای درد ما کی باشد
وین وعده بر لطف شما کی باشد

رباعی

راحت طلبی ز کام دندان بر کن
درد او بندار بن دندان بر کن
[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

آن یار که بی‌نظیر و بی مانند است
در یک نظر از مقام عالی جان را
عقل و دل و جان بعشق او در بند است
در خاک نشاند و جان بدین خرسند است

رباعی

گل زر بکف و شراب در سر دارد
خرم دل آنکسی که چون زر بصبوح
در گوش ز بلبل غزلی تر دارد
هم مطرب و هم شراب هم زر دارد

رباعی

تاکی پی هر نگار مهوش سلمان
گر طلعت شاهد قناعت بینی
گردی چو سر زلف مشوش سلمان
زلفش بکف آر و خوش فرو کش سلمان

رباعی

تاکی چو گل از هوا مشوش باشیم
[illegible]
چند از پی آب رود در آتش باشیم
تن را بقضا دهیم و دلخوش باشیم

رباعی

توفیق کمی شود بزاری حاصل
چون باز کردیدن بیهوده چه خیر
در عمر عزیز است چه خواری حاصل
کردیم بغیر جان سپاری حاصل

رباعی

آمد بهم تیر و کمان را در دست
آمد بسر تیر کمان جانانه فرو
تیر آمد و در خانه دلش بنشست
انصاف که نیک از آن میان بیرون جست

رباعی

چون قسم تو آنکه عدل قسمت فرمود
آسوده ز هر چه نیست میباید زیست
یکذره نه کم شود و نه خواهد افزود
وازاده ز هر چه هست می باید بود

رباعی

[illegible]

توهمچو نفس مرا عزیزی در بر | آن روز مباد اکه نیابی بر وی

رباعی

بیچاری شمع بین وآن مردن او | تب داره و می رود عرق بر تن او
بر شمع دلم سوخت که در بیماری | کس بر سر او نیست بجز دشمن او

رباعی

دی کاسه و بباغ سرفرازی میکرد | سوسن بچمن زبان درازی میکرد
در غنچه نسیم صبحدم می پیچید | با بید و چنار دست بازی میکرد

رباعی

از باغ جهالت آکه ار بودی گل | این راه پر از خانه پر سودی گل
با اینهمه خارها که دیدی داری | چون آمد و چون رفت بدین زودی گل

رباعی

من باغ ارم بر سر کوییت دیدم | من روز طرب در سر موییت دیدم
ابروی کژ تو راست دیدم چو هلال | در خنده هلالی که بر رویت دیدم

رباعی

زلف سیهت که بر جهت می پوید | در باغ رخت سوسن و گل می بوید
بر کوش تو سر نهاده و ندر کوشت | احوال پریشانی ما میگوید

رباعی

ای ذات تو چشم مردمان را مردم | پرورده بنعمت تو جانرا مردم
از چشم مبادت الم تا همه روز | بینند بچشم تو جهان را مردم

رباعی

شعر تو که هست قوت جان مردم | آورد بکار قصه رسان مردم

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

جان در طلب وصل گران میگردد
تن در هم بازار ... میگردد
[illegible]
[illegible] بجان میگردد

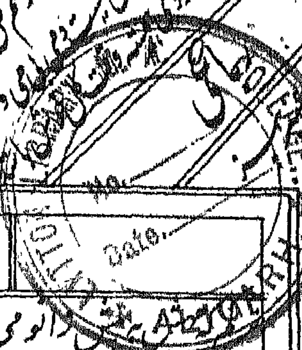
رباعی

زلف تو همه روز مشوش باشد
خال تو از آن روی بر آتش باشد
چشم تو بیمار و در خواب [illegible]
بیمار که در خواب بود خوش باشد

رباعی

[illegible]

تم



رباعی

رباعی

[illegible] به پیش زانو می زد | با شاه فلک بچشن پهلو می زد
دل می طلبید و من بابرویش دل | می بستم و او گره به ابرو می زد

رباعی

در وصل نماند پیش ازین تدبیرم | پیشم بنشین دمی که پیشت میرم
چون اشک ز چشم من جدا خواهی شد | آخر کم ازانکه در کنارت گیرم

رباعی

سلطان زر و اسپ و کار و بارت ببرند | سرمایهٔ روز و روزگارت ببرند
بعد از همه چیز داشتی وقتی خوش | آن وقت خوشت همه بغارت ببرند

رباعی

سرمایهٔ دین و دل بغارت دادم | سود دو جهان را بخسارت دادم
سوگند ز می هزار بی خوردم و باز | می خوردم و ایمان بکفارت دادم

رباعی

تا باشد هم این جان گرامی در تن | خواهم بغم عشق تو جان پروردن
چون زلف تو تا سرم بود در گردن | شور تو ز سر بدر نخواهم کردن

رباعی

امسال بگر است وقت گل و مل | ور غم سر و برگ گل ندارد بلبل
از غنچهٔ گل اگرچه دل زنده ترم | چون غنچه بخون جگرم وا شده گل

رباعی

دانی ز شب و زلف مجموع بود | آن گوشه نشینی که به مجمع نزند
در غنچه دل نازک گل باشد جمع | چون رفت در انجمن پراگنده شود

